

ناه کتاب : دختر زشت
نویسنده : شیرین برقی

دختر زشت

niceroman.ir

نویسنده : شیرین برقی

رمان دختر زشت-شیرین برقی

مقدمه:

خدایا بشکن این آئینه ها را
که من از دیدن آئینه سیرم
مرا روی خوشی از زندگی نیست
ولی از زنده ماندن ناگزیرم
از آن روزی که دانستم سخن چیست
همه گفتند این دختر چه زشت است
کدامین مرد او را می پسندد ؟
چو در آئینه بینم روی خود را
در آید از درم غم با سپاهی
سیه روزی نصیبم کردی اما
نبخشیدی مرا چشم سیاهی
به هر جا پا نهم از شومی بخت
نگاه دلنوازی سوی من نیست
از این دلها که بخشیدی به مردم
یکی در حلقه ی گیسوی من نیست
مرا دل هست اما دلبری نیست
تنم دادی ولی جانم ندادی
به من حال پریشان دادی اما
سر زلف پریشانم ندادی
به هر جا ماهرویان رخ نمودند
نبردم توشه ای جز شرمساری
خزیدم گوشه ای سر در گریبان
به درگاه تو نالیدم به زاری

چو رخ پوشم ز بزم خوب رویان
همه گویند او مردم گریز است
نمی دانند زین درد گران بار
فضای سینه ی من ناله خیز است
به هر جا هم گنّانم حلقه بستند
نگینش دختری ناز آفرین بود
ز شرم روی نازیبا در آن جمع
سر من لحظه های بر آستین بود
چون مادر بیندم در خلوت غم
ز راه مهربانی می نوازد
ولی چشم غم آلودش گواه است
که از اندوه دختر می گذازد
خدایا بشکن این آئینه ها را
که من از دیدن آئینه سیرم
مرا روی خوشی از زندگی نیست
ولی از زنده ماندن ناگزیرم

خداوندا! خطا گفتم ببخشای
تو بر من سینه ای بی کینه دادی
مرا همراه رویی ناخوشایند
دلی روشن تر از آئینه دادی
مرا صورت پرستان خوار دارند
ولی سیرت پرستان می ستایند
میان سیرت و صورت خدایا!
دل زیبا به از رخسار زیباست
به پاس سیرت زیبا کریم!
دلم بر زشتی صورت شکیباست

چشمهایش به تار و پود گل‌های ناتمام قالی اش خیره مانده و سخت به فکر فرو رفته بود. صدای آهنگین کاردک قالی باقی که با سرعت هر چه تمام تر همراه با دستهای نحیف و زحمت کش او حرکت می کرد، تنها نوایی بود که سکوت سنگین حاکم بر فضا را می شکست. اما این آهنگ آنقدر شبانه روز در گوش آن دو پیچیده بود که اکنون خود جزیی از سکوت برایشان به حساب می آمد.

شوهرش سهراب، استکان چای در دست بر پشتی زوار در رفته شان تکیه زده و از دور او را می نگریست که همچون همیشه مقابل دار قالی اش زانو زده و سعی می کند خود را سرگرم کار نشان دهد.

اینقدر از این زاویه به او نگریسته بود که گاهی حس می کرد دلش برای دیدن صورت زیبای او تنگ می شود. هرچند که آن جثه ظریف و ریزه و آن موهای پیچ و تاب دار به رنگ طلایش آنقدر برای او عزیز و دوست داشتنی بودند که حتی در این حالت هم از نگاه کردن به او سیر نشود. به نظر می رسید تنها چیزی که برای سهراب ملال آور است، این سکوت مطلق اوست. از صبح تا غروب جان کنده و کار کرده بود، حالا خسته و ناتوان نزد همسرش بازگشته و انتظار داشت او مانند گذشته با شیرین زبانی هایش خستگی را از تن او بیرون کند. اما صفورا همچون تندیزی از ماتم مقابل چشمان شوهرش نشسته و سکوت اختیار کرده بود.

سهراب هم مثل همیشه رفتاری که از گذشته تاکنون با او داشته است را در ذهن خود مرور می کرد ...

به راستی او چرا تا این حد ناراحت و غمگین است؟ من که بارها به او گفته ام با مشکلش کنار آمده ام. من که هیچ گاه او را سرزنش نکرده ام. تا جایی که توانسته ام به او محبت کرده تا کمتر این خلاء را در زندگی اشته احساس کند. پس چرا با این رفتار سردش مرا عذاب می دهد، مگر نمی داند که چقدر دوستش دارم؟

آیا فراموش کرده که هرچه سختی و درد کشیده و می کشیم همه به خاطر عشقی است که من نسبت به او داشته و دارم؟ پس نگران چه چیزی است؟ یعنی می ترسد به خاطر چنین مشکل کوچک و بی اهمیتی او را که بیشتر از جانم می خواهم، ترک کنم؟

مگر من جز او کس دیگری را هم دارم؟ مگر من به جز این اتاق نمور و قدیمی میان کوچه های تاریک و تودرتو جای دیگری را هم برای رفتن دارم؟ من که به خاطر او همه ی پل ها را خراب کرده و حتی نیم نگاهی هم به خرابی های پشت سرم نکردم ...

سهراب استکان چای را از لبانش جدا ساخت، آن را میان نعلبکی ترک خورده مقابلش قرار داد و دوباره به حرکت سریع دستان همسرش چشم دوخت. دلش می خواست سر حرف را باز کند اما نمی دانست که چه باید بگوید!

حرفی برای گفتن نداشت. این همه سال سعی کرده بود او را دلداری داده و موضوع را برایش بی اهمیت جلوه دهد اما تلاشش را بیهوده یافته بود.

صغورا بیش از حد این مسأله را برای خود بزرگ کرده و غصه اش را می خورد.

البته شاید هم تا حدودی حق داشت چرا که در این دنیای به این بزرگی به جز سهراب هیچ کس را نداشت و همین یک نفر را هم می ترسید از دست بدهد. این تنهایی بی اندازه او را از زندگی خسته و سرخورده کرده بود. آن هم زندگی سخت و مشقت باری که او پشت سر می گذاشت.

اکنون درست پانزده سال می گذشت. درست پانزده سال از آن شب خلوت و ساکت وهم آور که فقط صدای باران تند بهاری سکوت آن را در هم می شکست، گذشته و حالا صغورا سی و پنج ساله و سهراب چهل ساله شده بودند.

فروردین 1318

آن زمان سهراب جوانی بیست و پنج ساله بود. بلندبالا و چارشانه با چهره ای جذاب و مردانه و البته سوار بر اسب سرکش غرور و دارای ثروتی بی حد و حساب که متعلق به پدرش بود. در واقع او پسر نازپرورده ی امیرخان اقتداری یکی از بزرگترین ملاکین و زمین داران شهر بود که این ثروت پدری را نسل به نسل به یکدیگر انتقال داده و روز به روز بر آن می افزودند.

البته پس از امیرخان سهراب نمی توانست تنها وارث این همه ثروت پدری باشد چراکه او دو خواهر و یک برادر دیگر هم داشت.

دو خواهرش ازدواج کرده و فرزند هم داشتند و تنها برادرش شهاب چهارده سال بیشتر نداشت. مادرش هم اشراف زاده ای پرافاده بود که جز اشتباه کارهای کوچک خیاط در دخت لباس هایش غصه ی بزرگ دیگری نداشت!

نامش را از کوب الملوک به سلطنت الملوک تغییر داده و پیشکارها و کلفت های ریز و درشتش او را خانم خطاب می کردند.

در آن خانه ی اشرافی بعد از امیرخان او حرف اول را می زد. صدای قدم ها کوبنده اش همه را از ریز و درشت، پیر وجوان، کلفت و نوکر و حتی اصغر درشکه چی، پاروادر مخصوصشان را می ترساند. و آنچه بیش از این دل بینوای آنها را می لرزاند، قدرت و اقتدار خود امیرخان بود که با تمام قوا صدایش را در گلو می انداخت و بابت کوچکتترین اشتباهی که از هر کدامشان سر می زد، قدرتمندانه بر سرشان فریاد می کشید و جریمه های سخت و سنگینی را برایشان در نظر می گرفت. وقتی کلاهش را از سر برمی داشت و عصایش را در هوا تکان می داد همان لحظه ای بود که دست به سینه با رنگی پریده و قلبی لرزان مقابل او ایستاده و منتظر اوامر و دستورات دور از انصافش می شدند.

گذشته از امیرخان و سلطنت الملوک، شکوه و شهناز، خواهران سهراب هم که اکثر اوقات روزشان را در آنجا به سر می بردند، از انواع امر و نهی کوتاهی نکرده و بدین وسیله حضور مقتدرانه خود را در آن خانه به رخ می کشیدند.

اما الحق و الانصاف که خانه ی زیبایی داشتند. از درب بزرگ چوبی شان که یاس های زرد و سپید با شاخ و برگهای فراوان، خود را از آن آویخته تا دالانی طویل تشکیل شده از درختان بلند که سرهایشان را در هم آورده و از مقابل در ورودی تاپله هایی که به ایوان بزرگشان می رسید، ادامه داشت.

بزرگترین دری که به ایوان باز می شد مربوط به اتاق پنج دری بود که مهمان خانه شان به حساب آمده و برای مهمانی هایشان از آن استفاده می کردند. دیوارهایش به رنگ صورتی بسیار ملایم و پرده هایش از حریر سفید و پارچه هایی از جنس مخمل به رنگ زرشکی تهیه شده بودند. چلچراغی درخشان از میان سقف بلند و گنبدی شکلش آویزان شده و زیبایی آنجا را دوچندان کرده بود. در دو طرف پنج دری اتاقهای دیگری قرار داشت که تلالؤ نور خورشید سایه ی شیشه های رنگی آنها را روی دیوار انداخته و آفتاب از میان خورشیدی بالای سر درب ها به وسط اتاق می تابید. پشت اتاق ها و آن طرف باغ استخری قرار داشت که در آن زمان بیشتر به عنوان یک حوض بزرگ از آن استفاده می کردند.

اطلسی و لاله عباسی، باغچه های اطراف حوض را پر کرده بود. درخت های بیدمشک، گل های محمدی و پیچ امین الدوله ... عطرشان انسان را مست می کرد.

سهراب گره دستمال گردنش را منظم کرد و کلاه سفیدش را روی سر چرخي داد.

حسنعلی سطلش را از آب حوض پر کرده و شمعدانی ها را آبیاری می کرد. سهراب با غرور از کنار او گذشت و در همان حال هوای تازه را که با بوی خاک نم زده و عطر گل های یاس و محمدی آمیخته بود با تمام وجود و لذتی سرشار به ریه ها کشید.

اصغر درشکه چی زیر دالان سرسبز، کنار اسبی که به تازگی برایش خریداری کرده بودند ایستاده و درشکه را برای نشستن سهراب آماده می کرد.

نزدیک غروب بود و هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. آسمان به شدت می بارید و سهراب بارانی سفیدی بر تن کرده بود. در حالیکه چتر کوچک مشکی رنگش را می بست روی صندلی درشکه جابجا شد و عرض احترام اصغر را پاسخ گفت.

همچون شب های گذشته باز هم با رفقاییش قرار داشت. بهترین لحظاتهش را با همین رفقا می گذراند. درس درست و حسابی نخوانده بود و با وجود بیست و پنج سال سن هنوز دست به هیچ کاری نبرده بود. نان مفت پدرش را می خورد و به قول خودش که می گفت: خان زاده که کار نمی کند! همچنان بیکار و آزاد از هر گونه دغدغه ی خاطر به خوشگذرانی می پرداخت.

به نظرش همه ی کارها سخت بودند و کم درآمد و احمقانه بود که با این همه ثروت پدری تن به کار دهد! شاید هم تصور می کرد می تواند همچون پدرش زندگی پر زرق و برقی داشته باشد. بدون اینکه اندکی خسته شود، غافل از اینکه دست سرنوشت حتی کمترین ذرات این ثروت پدری را هم از او دریغ می کند.

اصغر سوار بر اسب آنچنان با سرعت می تاخت که گویی قصد داشت همه ببینند و بدانند که امیرخان به تازگی اسبی خوش رکاب برای او خریده است.

شاید هم هنوز قلق آن زبان بسته دستش نیامده بود و نمی توانست درست او را مهار کند که ناگهان باعث پیش آمدن آن حادثه ی وحشتناک شد ...

صدای شیهه ی ناگهانی اسب چنان سکوت خیابان را در هم شکست که خود او از شدت ترس فاصله ای تا مرگ نداشت. تکان های شدید اتاقک درشکه سهراب را به این طرف و آن طرف می برد و صدای فریاد او را بلند می کرد:

– اصغر! چه غلطی می کنی؟!

اصغر که پس از تقلای فراوان اسب رم کرده را از حرکت باز داشته بود، هراسان از روی آن پایین آمد و وحشت زده فریاد زد:

– آقا به دادم برسید ... بدبخت شدم!

سهراب با عجله پایین آمد، خون از زیر چرخها درشکه روان شده بود. قلبش از جا کنده شد. هوا تاریک بود و باران همچنان می بارید. روی پاهای لرزان نشست و چشمان وحشت زده اش را به اصغر دوخت که خود حالی بهتر از او نداشت. ترس از حادثه ی پیش آمده و ناراحتی اش برای دختر بینوا به یک طرف و وحشتش از عکس العمل امیرخان پس از شنیدن این خبر از طرف دیگر اشکش را جاری ساخته بود.

سهراب بی هیچ حرفی اطرافش را نگاه می کرد. گویی برای کمک به دنبال کسی می گشت. پرنده پر نمی زد. آن روزها غروب مردم در خانه هایشان بودند خصوصاً که بارانی چنین شدید هم باریدن می گرفت. خون روان شده ی دختر بر روی زمین بر وحشتش می افزود. همه ی ترسش از این بود که نکند مُرده باشد. دستهایش زیر چرخ دشکه مانده بود. با کمک اصغر او را از زیر چرخ بیرون کشیدند.

سهراب گوشش را روی قلب او فشرد و سعی کرد ضربان قلبش را بشنود. اینقدر برای شنیدن صدای طپش قلب او به دقت نیاز داشت که حتی شُرشر باران هم اعصابش را به هم می ریخت. اصغر همچنان از ترس بر خود می لرزید و گریه می کرد و سهراب که حسابی بهت زده شده بود نمی دانست چه باید بکند. می کوشید با فشار انگشتان به روی شقیقه ها تسلط و خونسردی خود را حفظ کند. حلق و گلوی خشک شده و دستهایش می لرزیدند.

ناگهان انگار که یاد چیزی افتاده باشد با عجله موهای بلند دختر که پریشان شده و از اطراف روی صورت خون آلودش ریخته بودند را کنار زد و با دقت گوش های او را نگاه کرد. گوش ها و صورتش سراسر غرق به خون بودند و سهراب نمی توانست از زنده بودن او مطمئن باشد. اصغر التماس می کرد:

– آقا! شما رو به خدا قسمتون می دهم چیزی به پدرتون نگید ... آقا خواهش می کنم ... آقا اگه پدرتون من را از کار برکنار کنند، بدبخت می شم ... آقا شما رو به خدا قسمتون می دم ... سهراب بی توجه به التماس های او گفت:

کمک کن بگذاریمش توی درشکه... باید زودتر اون رو به یک مریضخانه ببریم... شاید زنده باشه. اصغر با دستپاچگی سهراب را باری داد تا دختر را در درشکه بخوابانند. ان گاه با سرعت راضی مریض خانه شدند.

وقتی به مریض خانه رسیدند، قوامی پزشک حاذق شهر را دیدند که از دور می آید، با کمک ترس ها و به سد تور قوامی، دختر را به اتاقی بردند. ساعتی بعد اصغر و سهراب نگران و مضطرب با قدمهای تند و سریع به طرف او که همچون همیشه با دقت و حوصله معانیاتش را انجام دادخ بود، رفتند سهراب عجلانه پرسید:

- چی شده؟

قوامی که انها را ای چنین پریشان حال دید بی درنگ لبخندی زد و گفت:

- خوشبختانه زنده است. نگران نباشید...فقط...

- فقط چی؟

- بیچاره خرد شده!

- یعنی چی؟

قوامی در حالی که سرش را به علامت تاسف به طرفین تکان می داد، گفت:

- سرش...دو تا دستهایش... احتمالاً یکی از دنده هایش شکسته...درد شدیدی رو داره تحمل می کنه.

سهراب پرسید:

- بهوش اومده؟

- بله، ولی متأسفانه حرف نمی زنه، هنوز هویتش مشخص نشده، نمی دونم مخصوصاً حرف نمی زنه و یا از شدت ترس زبانش بند آمده... شاید هم لال مادر زاده!

سهراب که از شدت ناراحتی سخت به فکر فرو رفته بود، پرسید:

- از دست من چه کاری برمیاد؟

قوامی با مهرانی دستش را روی شانه سهراب گذاشت و گفت:

- فقط دعا کنید حرف بزنه!

پس از رفتن قوامی اصغر نگاه ملتسانه اش را به چشمان ملامت بار سهراب دوخت و قبل از اینکه چیزی بگوید، سهراب گفت:

- می دونم چی می خواهی! امیر خان بویی نبرده، آب از اب تکان نخورده، و تو همین الان به خونه

برگردی و بگی آقا رو به سلامت و صحیح و سالم به مقصد رسوندیم!

اصغر همچون همیشه چاپلوسی و تملق را از سر گرفت و گفت:

- آقا! ما نمک پروده شما هستيم. ما کی باشين که جرات کنيم از شما چیزی بخواهيم، به خدا اگر ارباب منو از کار بی کار کنند بچه هام از گرسنگی می میرند. من به شما التماس می کنم مثل همیشه اقای کنيد و نگذرايد قضيه لو بره...
سهراب لبخند پر مهربی زد و گفت:
- خیلی خب! تو زودتر برگرد خونه، من امشب اینجا می مونم، حتما تصور می کنند مثل همیشه شب رو خونه رفقا به صبح رسوندم!
اصغر با خوشحالی خم شد، دست او را بوسید و پس از تشکر های پی در پی با عجله او را ترک کرد و به سوی خانه رفت.

فصل دوم

سهراب روی نیمکت کنار راهرو مریضخانه خوابش برد. صبح زود تابش خورشید از پنجره به صورتش و سر و صدای رفت و آمد نرس ها او را از خواب بیدار کرد. از جایش برخاست و نزد دختر رفت. صدای او را شنید که از درد ناله می کرد و چشمانش را به هم می فشرد. آهسته و بی صدا کنار او رفت و بالای سرش ایستاد. نمی دانست چه بگوید، احساس می کرد زبانش بند آمده است. در دل اصغر را سرزنش کرد و او را عامل این همه درد و زجر یک نفر دانست. مثل اینکه دختر حضور او را حس کرده بود چرا که چشمانش را بر هم فشرد و آرام و آهسته از هم گشود. سعی کرد صدای ناله اش را در گلو خفه کند. گویی از حضور او معذب بود که می کوشید خودش را جمع و جور کند. سهراب دلسوزانه او را نگریست. دختر نگاهش را به طرف او چرخاند. چشمانش همچنان بهار سبز بودند و پوستش به سفیدی مهتاب و موهایش را از تلالو نور خورشید که از پنجره نیمه باز بر او می تابید، همچون پاییز طلایی می درخشید.

اشک پهنای صورتش را مرطوب کرده و به نظر می رسید حضور سهراب ناراحتش می کند.
سهراب که تا آن لحظه هنوز نتوانسته بود سخن بر زبان براند، ناخودآگاه و آهسته زمزمه کرد:
- معذرت می خوام....

سپس بدون اینکه حرف دیگری بزند از اتاق خارج شد. بدن خسته اش را روی نیکت چوبی و سبز رنگ راهرو رها نمود و از کشش عضلات دست و پا رخوت دلپذیری وجودش را پر کرد. لحظه ای به آنچه از شی گذشته تاکنون اتفاق افتاده بود، اندیشید و نفس عمیقی کشید.
چشمانش را که از فرط خواب می سوختند روی هم فشرد و چیزی نگذشت که خواب چشمانش را ربود.

ساعت نزدیکی نه صبح بود که ناگهان و بی جهت از خواب پرید. تمام بدنش درد می کرد. گویی تمام مفاصلش خشک شده بودند. به سختی تکانی به خود داد. گردنش چنان خشک شده بود که مجبور شد به کمک دستش ان را جابه جا کند. ساعت جیبی را از زیر بارانی اش بیرون کشید و نگاهی به ان انداخت. نه صبح را نشان می داد، سعی کرد بدون توجه به جای نامناسب و حالت نشسته اش دوباره خواب را بر وجود خودش چیره سازد. اما بی فایده بود. مثل اینکه سرما هم خورده بود چرا که شب گذشته لباسهایش زیر ان باران تند کاملاً حیس شده و او انقدر خودش را فراموش کرده که با همان لباسها خوابیده و حالا سرما خورده بود. بی وقفه و پشت سر هم عطسه می کرد. طوری که لحظاتی بعد یکی از نرس ها از اتاقی بیرون آمد و با دیدن او در ان حالت با لحنی گلایه آمیز گفت:

- آقای اقتداری! من که بهتون گفتم بهتره بر گردید منزل و استراحت کنید، اما گویا شما خیلی یک دنده هستید! گمون نمی کنم اون طور که وانمود می کردید عادت دارید، راحت خوابیده باشید. می خواهید براتون پتو بیارم؟

سهراب بدون توجه به کنایه های او گفت:

- چیزی نمی خوام، فقط یک داروی مسکن لطفاً!

او رفت و لحظاتی بعد با دارو و لیوانی از اب نزد سهراب باز گشت. سپس پتویی را روی دوش او انداخت. سهراب تشکر کوتاهی کرد و ترس در حالی که لبخندی بر لب داشت، سرش را به طرفین تکان داد و رفت. اما سهراب دیگر خوابش نبرد. کمی نگران به نظر می رسید. هر لحظه احتمال می داد خانواده ی ان دختر پیدا شوند و به خاطر اینکه چنین بلایی سر دخترشان آمده او را بیچاره کنند. باز هم در دل اصغر درشکه چی را به خاطر اوضاعی که راه انداخته است، سرزنش کرد. با بی حوصلگی در راهروی مریضخانه رژه می رفت و پشت سر هم خمیازه می کشید. به نظرش رسید که در این طور مواقع چقدر لحظه ها دیر می گذرند. چهره معصوم و خون آلود و دستهای یخ کرده ی ان دختر در شب بارانی گذشته مقابل چشمانش بود. لحظه ای اندیشید جواب اقا جان را چطور بدهد؟

این طور که به نظر می رسید اوضاع دختر طوری نبود که بشود قضیه را کاملاً پنهان کرد. اما ناچار باید جور اصغر را هم می کشید بنابراین تصمیم گرفت این طور خبر را به خانواده اش بدهد که خودش دقایقی سوار بر اسب اصغر شده و قصد داشته اسب جدید اصغر را امتحان کند که به دلیل ناشی بودنش در مهار کردن ان حیوان زبان بسته، این اتفاق ناگوار رخ می دهد، هر چند می دانست

که اقا جاناش با شنیدن این خبر گوش او را خواهد پیچاند اما به هر حال بهتر از این بود که اصغر بی نوا را از کار برکنار شود و یک خانواده از نان خوردن بیفتد!

ساعت ده صبح را نشان می داد. سهراب بار دیگر به طرف اتاق رفت. قوامی هم آن جا بود. سرنگ را که روی چراغ الکی در حال جوشیدن کشید. نگاهی به سهراب انداخت که از ناله های دلخراش دختر متأثر شده و چشمان کنجکاوش را به آن سوزن کلفت دوخته است. قوامی در حالی که دوار را به دختر تزریق می کرد، لبخند رضایتمندانه ای بر لب نشان داد و گفت:

- چیزی نیست الان دردش اروم می شه و کم کم خوابش می بره.

آن گاه سهراب در حالی که به دنبال او از اتاق خارج می شد، پرسید:

- پاشو برای چی آتل بستید؟ مگه پاش هم شکسته؟

قوامی به علامت تایید سرش را تکان داد و سهراب متأثرتر از قبل گفت:

- از خانواده اش خبری نشد؟

قوامی با خونسردی پاسخ داد:

- نه!

- خودش چی؟ خودش هم حرفی نزده؟

- متأسفانه لب از لب باز نمی کنه.

سپس لبخندی زد و ادامه داد:

- باید کمی صبر داشته باشیم.

آن گاه دستی از سر مهر بر شانه ی سهراب زد و از او دور شد. سهراب از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. خسته و کلافه به نظر می رسید. گرسنگی شدید بر او فشار می آورد. از مریضخانه خارج شد و در یک اغذیه فروشی دلی از عزا درآورد. آن گاه به خانه رفت و سر و سامانی به وضعیتش داد و پس از استراحتی دلچسب دوباره به مریض خانه برگشت. وقتی که وارد اتاق دختر شد یکی از نرس ها را دید که با خشونت تمام می خواهد دختر را به حرف بیاورد. یک دستش را به کمر زده بود، دست دیگرش را با عصبانیت در هوا تکان داد و می گفت:

- کاش لال بودی ولی اینجوری مثل مجسمه به ادم زل نمی زدی! نمی خوای بگی اسمت چیه؟ پدر و

مادرت نگران هستند. ما باید زودتر انها را خبر کنیم.

دختر با کلافگی سرش را برگرداند و باز هم سکوت کرد. سهراب که در استانه در اتاق ایستاده بود، چند قدم جلو آمده و با اشاره چشم از او خواست که این کار را به خودش بسپارد. به نظر می رسید که اطمینان دارد می تواند سکوت دختر را بشکند.

او اتاق را ترک کرد و این کار را به سهراب سپرد. بالای سر او نشست. نگاهی به اطرافش انداخت. صدای ناله بیمارانی که در همان اتاق بودند، دلش را مالش می داد. اهی کشید و با صدایی آرام و آهسته گفت:

- با کی قهری؟ فکر می کنی سکوت همه چیز رو حل می کنه؟ حرف نزدن که دردی از آدم دوا نمی کنه.

دختر که هر از گاهی از شدت درد به خود می پیچید، سرش را به طرف سهراب گرداند و با چشمان معصومش به او خیره شد اما باز هم سکوت کرده بود و هیچ نمی گفت.

سهراب که با نفس عمیقش سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند، ادامه داد:

- با خودت قهری، با من قهری، با اصغر درشکه جی قهری اما پدر و مادرت... یه کم به فکر اونها باش. اون بیچاره ها الان نگرانت هستند. به خاطر پدر و مادرت حرف بزن...

و دختر از دل گذراند: خوشا به حال ان کسی که مادری مضطرب و نگران با چشمانی خیس از اشک به دنبال او هراسان می گردد و پدری دلسوز اما مقاوم برای یافتن او لحظه ای آرام نمی نشیند. برادری مهربان پشت پنجره ایستاده و انتظار او را می کشید. قلب خواهر کوچولو از گم شدن او تند تند می طپد سعی می کند دعاب آمن یجیب را که از مادر بزرگ پیرش آموخته چند بار بخواند تا او پیدا شود. افراد یک فامیل برای یافتن او تلاش می کنند و اهالی یک محله درباره گم شدن او پیچ می کنند.

اما افسوس که او در تمام طول عمر بیست ساله اش همه اینها را تنها در زوایای تاری ذهنش و در میان رویاهای تار و مه آلودش حس کرده است.

و این مرد جوان که نمی داند کیست، دست از سرش بر نمی دارد، و یک ریز حرف می زند....

- آخه دختر جون حداقل یه خورده به فکر مادرت باش. می دونی الان بیچاره چه حال و روزی داره؟ نکنه مسافری؟ اهل تهران نیستی؟ اگر پدر و مادرت شهرستان هستند بگو....

اما او همچنان سکوت می کرد. سهراب عصبانی شد. خسته و کلافه نگاهش را در چشمان او دوخت و خواست فریاد بزند اما معصومیتی که در نگاه دختر موج می زد او را از این کار باز می داشت.

لب هایش به نظر سهراب خشک سفید آمدند. لیوان آبی برایش آورد اما دید که او نمی تواند لیوان را به دست بگیرد. بالش هایی را که زیر سر او بود کمی جابه جا کرده و یاری اش نمود تا به حالت نیمه نشسته درآید. آن گاه لیوان را به طرفش برد و تا کمی گلوش را تازه کند اما او سرش را برگرداند. در همین حال نرس با سینی غذایی در دست وارد اتاق شد. ان را به دست سهراب داد و

از او خواست که در خوردن نهار به بیمار کمک کند. چرا که او نه تنها نمی توانست دستهایش را تکان دهد بلکه به خاطر دنده های شکسته اش نمی توانست به حالت کاملاً نشسته درآید.

سهراب که حسابی خسته و عصبی به نظر می رسید، سینی غذا را کنار گذاشت و به فکر فرو رفت نمی دانست که تکلیفش با این دختر لجباز و یکدنده چیست، تا آن موقع به خاطر حرف نزدنش مصیبت داشتند حالا باید برای غذا خوردن هم به او التماس می کرد.

پس از لحظاتی ناچار قاشق را از سوپ بی رنگ و رو و سرد شده مریض خانه پر کرد و به طرف او گرفت اما او لبهایش را محکم بر یکدیگر فشرد.

دست سهراب خسته شده و قاشق میان انشگتان لرزانش تکان می خورد، عاقبت برای اینکه سوپ ری لباس او نریزد آن را به ظرفش برگرداند. با مهربانی گفت:

– حداقل غذا تو بخور! می دونی ترمیم این همه استخوان شکسته چقدر قوای بدنت رو می گیره؟ تو باید خودت را تقویت کنی... اگر غذای این جا رو دوست نداری همین نزدیکی یک اغذیه فروشی بزرگ هست، میتونم برم و از اون جا برات غذا بخرم. قطره اشکی روی گونه های دختر لغزید.

سهراب نگاهش کرد. قلبش همچون اسفنجی نرم فشرده شد. برای اینکه چیزی از احوال درون بر چهره اش نمایان نشود سرش را میان دو دست گرفت و لحظه ای بعد از آن میان صدای دختر را شنید که حزن آلود و آهسته گفت:

تا پایان صفحه 27

چرا نگذاشتید بمیرم؟ شب بود، تاریک بود، خلوت بود، کسی نبود، پرنده پر نمی زد، می زدید و فرار می کردید دیگه! کسی اونجا نبود که بیاد یقه تون رو بگیره ... چرا من رو اینجا آوردید؟ برای چی نجاتم دادید؟ اگر می دونستید که من چه زندگی دردآوری دارم یک بار دیگه هم با چرخهای اون کالسکه شاهانه تون از روی من رد می شدید که مطمئن شوید من مردم و از این زندگی راحت شدم.

سهراب که با شنیدن صدای او یکدفعه سرش را بند کرده و ماتش برده بود، با حیرت او را نگریست. از اینکه بالاخره توانسته بود طلسم سکوت او را بکشند خوشحال بود، نفس راحتی کشید و لبخند کمرنگی از سر رضایت بر لب نشانده. آنگاه بی هیچ حرفی دوباره ظرف سوپ را در دست گرفت و از او خواست که این بار دستش را رد نکند.

دختر که اکنون پهنای صورتش از اشک خیس شده بود، بار دیگر سرش را از او برگرداند.

سهراب گفت:

- می دونم با من راحت نیستی ... به همین خاطره که می گم کاری کن زودتر مادرت بیاد اینجا و بهت رسیدگی کند ... این طوری خودت راحت تری.

دختر میان گریه با صدای لرزان و حزن آلود خود گفت:

- من مادر ندارم، پدر ندارم، خواهر و برادر و مادر بزرگ و پدر بزرگ ندارم. دایی و عمو و خاله و عمه ندارم، ندارم ...

من هیچ کس رو تو این دنیا ندارم. من ... من توی یتیم خونه بزرگ شدم و به جای همه ی اینها اکرم خال گوشتی و زری دیوونه دارم. هیچ وقت غذا که دهنم نگذاشتن هیچ ... گیسامم می کشیدند که یه وقت بیشتر از سهمم نخورم!

سهراب متحیر او را نگاه می کرد و در دل خود را به خاطر حرفهایی که زده بود، سرزش می کرد.

دختر پوزخندی زد و ادامه داد:

- اسمم صفوراست، شنیدم روزی که من رو به یتیم خونه بردند، اینقدر کوچک بودم که هنوز بند نافم نیفتاده بود! همه می گن من نتیجه ی یک رابطه ی نامشروع!

شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- وقتی که خیلی کوچک بودم، نمی فهمیدم یعنی چی. فقط می دیدم که اکرم و زری از صبح تا شب با لقب زشتی صدام می کنند! نمی دونم گناه من چی بود که باید به خاطر گناه و هوسرانی دو نفر دیگر مورد توهین و ناسزا قرار بگیرم؟ بعضی ها طوری باهام رفتار می کردند که انگار من نجس هستم! نمی دونم تقصیر من چی بود که پا به این دنیا گذاشتم؟

مگه من به خواست خودم قدم به این دنیای کثیف گذاشته بودم؟ من از سالهای اول زندگی ام در آنجا چیزی به خاطر ندارم اما از روزی که به یاد می آورم رفتار دیگران با من طور دیگه ای بود. شاید میان بچه های دیگر هم کسانی که مشکل مرا داشتند، بودند اما گویی ننگ من بر پیشانی ام حک شده بود که همه آنطور بی رحمانه مورد اهانت قرار می دادند.

نمی دانم چرا باید تاوان گناهان دیگران را پس می دادم، مگه من بدم می آمد که مادر من هم مثل خیلی از زنهای دیگه مدتها قبل از بارداری اش عبادت کنه؟ مگه من دوست نداشتم که بدونم پدرم چه کسیه؟ چرا باید انگشت نمای همه می شدم؟ تا چه زمان باید این همه تحقیر را تحمل می کردم و بار گناه دو نفر دیگر رو به دوش می کشیدم؟

یادم نمی ره هرگز! زمانی که شش هفت سال بیشتر نداشتم، یکی از روزهای سرد پاییزی بود! زن و شوهری مهربان و ثروتمند که تا آن زمان نتوانسته بودند بچه دار شوند به اونجا اومده تا از بین بچه ها اونی رو که دلخواهشونه انتخاب کنند و همراه خود ببرند.

تصویر اون خانم با چهره ی دوست داشتنی اش و لباسهای فاخری که به تن داشت، هنوز جلوی چشمهامه! صاف انگشت گذاشت روی من و در حالی که موهایم رو با مهربانی نوازش می کرد، رو به همسرش گفت:

– این از همه قشنگ تره! نگاه کن چه قیافه معصومی داره، اگر اشکالی نداره من همین رو انتخاب می کنم.

من که غرق در رویاهای کودکانه، خود را دست در دست آن دو در خانه ای بزرگ و اشرافی میان دهها عروسک بزرگ و کوچک تصور می کردم، نزدیک بود از خوشحالی بال درآورم. لحظه ای بعد با صدای زمخت و گرفته ی اکرم خال گوشتی به خود آمدم و او را دیدم که آن زن زیبا و مهربان را که در رویاهای کوتاه چند لحظه پیش خود، مادر می نامیدم به گوشه ای کشید و زیر گوشش چیزی زمزمه کرد. آن زمان نفهمیدم که به آنها چه گفت و فقط آنچه دیدم صرفنظر ناگهانی آنها از انتخاب من بود که همچون پتکی بر سرم فرود آمد و در عرض چند ثانیه آرزوهایم را به حسرتی دست نیافتنی تبدیل کرد.

بعدها فهمیدم آنچه موجب بدبختی ام است، همان چیزی است که با عقاید مردم منافات دارد تا جایی که آن را به عنوان فحش و ناسزا به کار می برند.

نمی دانستم که اکرم چه پدرکشتگی با من داشت که حتماً باید این ننگ مرا برای هر کس که انتخابم می کرد، می گفت و آنها را می پراند! اما بعداً وقتی که بزرگتر شدم، فهمیدم آنها برای اینکه بیشتر مایلند بچه های شر و شیطان را رد کرده و به قولی از سر خودشان باز کنند به این طریق من رو که آرام و ساکت بودم تا جایی که توانسته نگه می داشتند و شرورها را از سر خود باز می کردند. آنها در حقیقت با نادیده گرفتن من و آرزوهای بزرگ و کوچکم به نفع خودشان کار می کردند! در حالی که بغض گلویم را گرفته بود، آن زن و مرد رو دیدم که دختری دیگر را در آغوش گرفتند و در امتداد راهروی نیمه تاریک و نمور یتیم خونه ناپدید شدند.

به همین ترتیب اینقدر من رو آنجا نگه داشتند تا حالا که بیست ساله شدم و رخت شویی همون یتیم خونه رو به عهده دارم!

سهراب که از صحبت های صفورا مات و متحیر مانده بود، آهی کشید و هیچ نگفت. صفورا از سکوت او بهره برد و با آهنگی محزون آلود زمزمه کرد:

– سخته! خیلی سخته! مدتهاست که دیگه خسته شدم. دیگه طاقت این تنهایی و غربت رو میون اون همه سر و صدا و هیاهو ندارم! شلوغه، همه با همند ولی تنها! و شاید من تنهاتر از همه! برای من که

از کودکی دختری رویایی با افکاری مملو از احساسات بودم، تحمل این خلاء بزرگ سختتر از بقیه بود.

بچه ها با هم بازی می کردند اما من در رویاهایم به عروسک های رنگارنگ فکر می کردم. بچه های دیگر روی زمین سرد و نمور نشسته و به قل دو قل بازی می کردند اما من خود را میان باغی پر از گل به دنبال پروانه ای زیبا می دیدم! و زمانی که چشم باز می کردم و خودم را در حصار کاهگلی یتیم خونه میان تاریکی و بوی گند و کثافت می دیدم، دلم می گرفت و اشک می ریختم. کمتر لب به غذا می زدم. نمی دونم با خودم لج بودم یا با اکرم و زری، شاید هم با روزگار که تا این حد نادیده ام گرفته بود! کم کم اینقدر ضعیف و رنجور شدم که طاقت و اعصاب هیچ کس و هیچ چیز رو نداشتم. توی سن پانزده سالگی افسردگی شدیدی گرفتم! احوالم اینقدر رقت بار بود که حتی گاهی اکرم و زری با آن همه سردی و خشونت، دلشان به حال من می سوخت و سعی می کردند بیش از گذشته به من توجه کنند.

اما فایده ای نداشت. من با آن همه رویا میان آن حصار کوچک احساس خفگی می کردم و دنیا با همه ی بزرگی اش دیگه برام جذابیتی نداشت.

در ادامه صحبتش نگاه معناداری به سهراب کرد و آنگاه با لحنی مملو از تردید گفت:

- این بار اولی نبود که دست به خودکشی زدم ...

سهراب که به زندگی دردناک او می اندیشید، با شنیدن جمله ی آخرش متحیر او را نگریست. پوزخندی عصبی زد و گفت:

- خودکشی؟! تو مخصوصاً خودت رو انداختی زیر چرخ های درشکه؟!!

از جایش برخاست، دستهایش را در جیب های بارانی اش فرو برد و گفت:

- بیچاره اصغر! بار اینکه خودت رو راحت کنی، آدم بدبخت دیگه رو توی دردسر انداختی ... اصلاً

خودکشی چه معنی ای می ده؟ شماها که خودکشی می کنید لابد انتظار دارید دیگران تصور کنند

خیلی شجاع هستید ... چقدر ما انسان ها خودخواهیم!

صافاً با عصبانیت آشکاری گفت:

- من از هیچ کس هیچ انتظاری ندارم. تنها چیزی که همیشه انتظارش رو کشیدم مرگ، فقط مرگ

...

گریه مجال ادامه صحبت را از او گرفت.

سهراب پاسخ داد:

- از هیچ کس انتظاری نداری؟! دروغ می گوی! چیزی که می گوی پیشه ی انسانهای قانع، کسانی که توقعشون رو از زندگی کمتر می کنند. و چنین اشخاصی هرگز دست به این عمل احمقانه نمی زنند. مسلماً انتظارات زیادی از زندگی داری که به خاطر به دست نیاموردنشون حاضری طعم مرگ رو بچشی.

او که از تندی حرفهای سهراب جا خورده بود، در حالی که می کوشید خویشتن دار باشد و آهنگ صدایش را بالا نبرد، سرش را به طرف پنجره چرخاند و با صدایی محکم اما گرفته پاسخ داد:
- فکر نمی کنم شما پولدارها چیزی از مفهوم درد و سختی رو درک کنید. شما پولدارها فقط حرف می زنید ... فقط شعار می دید. حق هم دارید شعار بدید! کار دیگه ای ندارید! سنگین تر از پر بلند نکردید و تصور نمی کنید دنیا به این خوبی! زندگی به این زیبایی! چرا انسان ها باید از زندگی خسته شوند و احساس نارضایتی بکنند؟!
پوزخند تلخی زد و با صدایی آهسته تر ادامه داد:

- شما چیزی از بدبختی نمی دونید ..
سهراب برای اینکه از تندی حرفهای قبلی اش بکاهد، با صدایی آرام و مهربان گفت:
- خدا به اندازه ی سختی ها و بدبختی های هر آدمی بهش صبر و تحمل می ده.
صفورا لبخند تلخی زد و گفت:
- به من که نداده!
آنگاه نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی خوام فکر کنید خودخواهم ... به خاطر زحمتی که براتون درست کردم، عذر می خوام ...
سهراب با به خاطر آوردن چهره ی مضطرب و پریشان اصغر درشکه چی ابروانش را در هم گره زد. سرش را آرام تکان داد و گفت:
- درست می شه ... مسأله ای نیست ...

- وقتی با خودم فکر می کنم، به این نتیجه می رسم از روزی که پامو توی این دنیا گذاشتم، جز موجودی مزاحم و اضافی چیز دیگری نبودم. حتی برای مادر ناشناخته ام ... از روزی که در شکمش بودم ...

سهراب برای اینکه او را دلداری داده باشد گفت:
- نه، اصلاً این طور نیست.

و صفورا مصرانه پاسخ داد:

- چرا! همین طوره، من با خودم تعارف ندارم!

- تو آدم منفی نگری هستی. همه ی مسائل رو از زاویه ی منفی نگاه می کنی. همین افکار خرابته که سبب می شه احساس پوچی بهت غلبه کنه. بهتره سعی کنی همیشه به جهات مثبت مسائل بیندیشی. لبخند کمرنگی بر لب نشاند و در پاسخ به سهراب گفت:

- بعضی از مسائل هستند که اصلاً جهات مثبت ندارند. گفتم که شما خوشبختید! حرفهای من رو متوجه نمی شید ...

سهراب گفت:

- خوشبخت ترین انسان ها هم وقتی عینک بدبینی به چشم بزنند، نمی تونند از اونچه که دارند راضی و خشنود باشند. من هم اگر بدبین باشم می توانم احساس بدبختی کنم اما خوشبختانه چنین آدمی نیستم. از دیشب که این حادثه پیش اومده، پدرم جز اینکه چند فریاد بلند بر سرم بکشه و چند فحش و ناسزا نثارم کنه، کمک دیگه ای بهم نکرده. خوشحالم که تقصیرها رو به گردن گرفتم و اصغر بینوا رو از زیر باران ملامت نجات دادم.

عصبانیت آقاچانم را به جان خریدم و اگر او کمکی به من نکرد به پای گرفتار بودنش گذاشتم و اینکه اگر او تا این حد گرفتار و عصبیه فقط به خاطر آسایش من و بقیه ی افراد خانواده است. چه کسی گفته که تو اضافی هستی و وجودت برای هیچ کس ارزشمند نیست؟ چه چیزی باعث می شه احساس پوچی این چنین بر تو غلبه کنه؟

می دونی مهمترین کسی که برای وجود تو ارزش زیادی قائل بوده، خداست؟ او که وجودت اینقدر برایش ارزشمند بوده که تو را خلق کرده، عضوی از هستی قرار داده و به تو اجازه ی زندگی در جهانی رو داده که متعلق به اوست.

تو از کجا مطمئن هستی که برای مادرت ارزشی نداشتی؟ شاید او در افکار خودش خوشبختی تو را در این کار دیده، اینکه اگر در یتیم خونه باشی شاید روزی خانواده ای خوب تو را به فرزندی قبول کنند. شاید بد نباشه اگه بعضی از اوقات با خودت فکر کنی که او هم انسان بوده و ممکنه مرتکب خطا شده باشه.

صفورا که گویی حرفهای سهراب چون دارویی آرام بخش در روح او اثر می کرد، لبخند دلنشین بر لب آورد و در ادامه ی صحبت های سهراب گفت:

- و اینکه اینقدر برای شما ارزش داشتم که به خاطر من از دیشب تا حالا خواب راحتی نداشته و زحمت من رو به دوش کشیدید.

سهراب خندید و گفت:

- آفرین! خیلی خوب و سریع درستِ رو یاد گرفتی!

حرفهای امیدبخش سهراب برای صفورا همچون آبی به روی آتش بود. آتشی از خشم و کینه، کینه ای سوزاننده که تا آن هنگام هر روز وجود او را آب می کرد. از دنیا، از زندگی، روزگار، پدر و مادرش و هر کسی که در زجر کشیدن او به نوعی سهیم بوده است. و حالا حرفهای سهراب مرهمی بود بر روی این همه زخم که سالها سبب آزار روح لطیف و شکننده ی او شده بود. اکنون پس از مدتها این او بود که احساس می کرد می خواهد به روی زندگی لبخند بزند. چیزی که حتی در باور خودش هم نمی گنجید.

سهراب که از آن سوپ های سرد شده ناامید گشته و خودش به شدت احساس ضعف و گرسنگی می کرد، از مریض خانه خارج شد و ساعتی بعد با مقدار زیادی غذا نزد او بازگشت. با حوصله و دقتی تحسین برانگیز به صفورا کمک کرد تا تمام غذایش را بخورد. خودش هم دلی از عزا درآورد. سپس او را تنها گذاشت تا کمی استراحت کند و خود نیز به خانه رفت تا بی خوابی شب گذشته را جبران کند.

فصل سوم

حسنعلی دربها را یکی یکی به روی او می گشود و به احترامش تا کمر خم شده و عرض سلام می کرد. قطرات ریز باران به صورتش برخورد می کردند و او با لذت خاصی هوای پاک و لطیف بهاری آمیخته با عطر گلها را به ریه ها می کشید.

مادرش سلطنت الملوک به همراه دخترانش، شکوه و شهناز روی فرش که حسنعلی سرتاسر ایوان برایشان پهن کرده و دورتادورش را پشته های ترکمن چیده بود، نشسته و گرم گفتگو بودند. سهراب وارد ایوان شد و در حالی که خم شده و از نان برنجی های اعلایی که در ظرف مسی چیده شده و مقابل سلطنت الملوک گذاشته بودند، برمی داشت، سلام بلندبالایی به مادر و خواهرانش و ننه سکینه که خدمتکار دیرینه ی آن خانه بود و در حقیقت از جوانی در همان خانه به پیری رسیده بود، نثار کرد.

ننه با صدای بلندی، دخترش اطیه را که در مطبخ مشغول حاضر کردن شام شب بود فراخواند و گفت:

– ننه! ... اطیه! آقازاده تشریف آوردن، بیا ازشون پذیرایی کن. بین چی میل دارن براشون بیاری.

اطیه با شنیدن صدای مادر پیرش به سرعت از پله های مطبخ بالا آمد. پیراهن بلند و چین داری به رنگ آبی بر تن کرده بود. پوست

صورتش از سفیدی به سرخی می گرایید و چشمان درشت و کشیده اش چنان بی حال می نمود که نشان از ضعف و خستگی شدیدش بود. شانزده سال بیشتر نداشت اما درست به اندازه یک زن جا افتاده و با تجربه، کار می داشت و بسیار زرنگ و مودب بود. مقابل سهراب ایستاد و عرض احترام کرد:

- سلام سهراب خان! خسته نباشید. چی میل دارید براتون بیارم؟
سهراب در حالی که بارانی اش را از تن درمی آورد، سلام او را پاسخ داد و گفت:
- دیر نهار خوردم چیزی میل ندارم. فقط یک چایی داغ لطفاً
اطیه گفت:

- چشم آقا!

سپس به طرف سماور نفتی بزرگی که همان جا کنار ایوان در حال قل قل کردن بودن، رفت و یک استکان چای داغ عقیق برای سهراب ریخت و نزد او آورد. ننه سکینه گفت:
- اطیه! قلیان اقا رو هم آماده کن. الانه که ایشون هم از راه برسند.
امیر خان را می گفت. او که غروب نشده به خانه بازمی گشت و امان از وقتی که چای و قلیانش آماده نبود! چنان فریادی می کشید که مو بر اندام اطیه بی نوا راست می شد. برای همین هم بود که ننه سکینه اکثر اوقات چای و قلیان را به اطیه یادآوری می کرد.
سهراب چایش را داغ داغ نوشید و در حالی که از جایش برمی خاست رو به شکوه، خواهر بزرگش کرد و پرسید:

- آقا جون هنوز از دست من عصبانی اند؟

شکوه لبخندی پرمعنا زد و با لحن خاصی گفت:

- عصبانیت هایش مال دیشب بود و قسمت ما شد!

شهناز عشوهِ ای آمد و گفت:

- همیشه همین طوره! سهراب خان خراب کاری می کنند، اون وقت آقا جان عصبانی می شه و پرش ما رو هم می گیره!

سهراب گله مندانه گفت:

- یادم نمی یاد خراب کاری زیادی از حد کرده باشم. بعضی از اشتباهات کوچک رو هم هر انسانی ممکنه مترکب بشه...

سلطنت سرش را بالا گرفت و با همان تاخری که همیشه صحبت می کرد، حرف سهراب را قطع کرده و گفت:

– به هر حال تو باید این را بدونی که برای شهاب الگو هستی و رفتار و کارهای تو روی اون هم اثر می گذاره. پس سعی کن بیشتر مراقب باشی.

سهراب در دل صفورا و اصغر درشکه چی را که موجب آن باران سرزنش بر سر او شده بودند، ملامت کرد و بی هیچ حرف دیگری به یکی از اتاق ها که معمولا خودش در آن جا استراحت می کرد، رفت.

گرامافون را به راه انداخت و در حالی که یکی از تصنیف هایی را که بیش از همه مورد علاقه اش بود، گوش می کرد، دراز کشید و سعی کرد آرام باشد. تصنیف از اشعار خواجه حافظ شیرازی بود:

کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر از دل من غم تو جای نیافت که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

چشمانش را بست و کوشید بار دیگر تصویر او را در ذهن بیاورد. او، آن چشمان زیبا و معصوم که گاه بی آبی دریا و گاه به سبزی بهار می ماند. نامش را از ذهن گذراند...صفورا...بی اختیار یک لحظه

دلش برای او پر کشید. ساعتی بیش نبود که از او جدا شده و به خانه بازگشته بود اما گویی دلش را

ان جا نزنند آن دختر زیبا با تمام رویاهایش جا گذاشته بود...نه! نمی خواست واقعیت را باور کند.

کوشید همه چیز را فراموش کند و بی تفاوت باشد اما بی فایده بود. هر چه بیشتر سعی می کرد

کمتر به نتیجه می رسید.

وقتی به خود آمد که دوباره بارانی اش را بر تن کرده و مقابل در ایستاده بود تا اصغر درشکه را برای او آماده کند!

صدای مادرش را از ابلای ایوان شنید که خطاب به او می گفت:

– سهراب! کجا داری می ری دوباره؟!

سهراب به طرف او برگشت و در حالی که چترش را باز می کرد، پاسخ داد:

– مریضخونه!

شکوه پرسید:

– مگه وقتی میومدی حالش خوب نبود؟

سهراب کمی مکث کرد و آن گاه محکم پاسخ داد :

– نه.

سلطنت پرسید:

- چند سالشه؟ زن حساییه؟!

- نه دختره، یه دختر بیست ساله...

شهناز که به عقیده سهراب همیشه بدون در نظر گرفتن موقعیت حرف می زد، طوری که وانمود می کرد قصد شوخی و مسخره بازی دارد، با صدایی کش دار پرسید:

- خوشگله؟!

سهراب که از آن مه سوال و جواب کلافه به نظر می رسید کوتاه و مختصر گفت:

- بله! خیلی!

سپس بدون معطلی سوار بر درشکه شد و صدای شهناز را شنید که می گفت:

- پس بگو! یه چیزی هست که باعث این همه احساس مسولیت شده!

سهراب که همچون همیشه سعی می کرد آرام و خویشتن دار باشد، لبهایش را بر هم فشرد تا بی

اراده و از روی عصبانیت چیزی نگوید که بیش از این موجبات شک آن ها را فراهم آورد.

شکی که خودش خوب می دانست عین حقیقت است. اما هنوز در پذیرفتن آن تردید داشت.

هنگامی که به مریض خانه رسید، وقتی از درشکه پیاده شد، صدای اصغر را شنید که برای بار چندم در طول آن دقایق از او تشکر می کرد:

- سهراب خان! خدا از اقایی کمتون نکنه، هیچ وقت این محبت شما را فراموش نمی کنم اقا!

سهراب هم با لبخند مهربان تشکر او را پاسخ گفت و در حالی که دستش را به علامت خداحافظی برای او بالا برده بود، وارد مریضخونه شد.

میان چارچوب در اتاق او قرار گرفته و بدون اینکه او متوجه حضورش شود، نظاره اش می کرد. آرام و بی صدا دراز کشیده و آن غروب انگیز را از میان قاب پنجره تماشا می کرد و هر از چندگاهی گویی از درد به خود می پیچید و صورتش را جمع می کرد.

سهراب نزدیکش رفت و سلام کرد. او که حضور سهراب در آن ساعت، آن هم در حالیکه ساعتی پیش تو او را ترک کرده، جا خورده بود، متحیر سلام او را پاسخ گفت. سهراب آهسته پرسید:

- بهتری؟

از لحن حرف زدن سهراب صورتش گر گرفت اما سعی کرد بر خود مسلط شود. او معتقد بود که نباید ایش را از گلیم خود فراتر نهد. پس باید در سخن گفتن مدارا می کرد. لبخند کمرنگی بر لب نشانده و پاسخ داد:

- خیلی بهتون زحمت دادم... باید ببخشید...

سهراب که محو زیبایی او شده بود، هیچ نگفت و او وقتی سکوت سهراب را دید ادامه داد:

- اگر خانواده ای داشتیم اینقدر شما رو

سهراب با ان صدای محکم و مردانه اش حرف او را قطع کرد و گفت:

- حرفشو نزن... همه آدمها باید روزی به درد همدیگر بخورند، جز این باشه انسانیت از بین می ره. شگفت انگیز می تمود برای صفورا! او با آن همه مردانگی و صداقت، او با ان همه مهربانی... برای صفورا که تشنه ی سر سوزنی محبت و مهربانی بود، چقدر دلپذیر و دوست داشتنی می نمود. دلش می خواست سهراب برایش حرف بزند و او فقط گوش کند و سیراب گردد، هر چند که می دانست سیراب نخواهد شد...

سهراب هم این را خوب می دانست و درک می کرد که صفورا تا چه حد تشنه محبت است. این بود که از مهربانی خود نسبت به او دریغ نمی کرد و بدون اینکه متوجه باشد میان او و خودش وابستگی ایجاد می کرد. گویی به در خلسه به سر می برد. جز او به هیچ چیز دیگر نمی اندیشید. ساعتی از غروب گذشته و آن دو گرم صحبت بودند که برای صفورا شام آوردند. همچون دفعه ی پیش با دقتی خاص، او را در خوردن غذا یاری داد.

شب شده و باید به خانه بازمی گشت اما نمی توانست! می دانست که چند روز دیگر بیشتر نمی تواند کنار او باشد. می دانست اگر برود او در ان مریضخانه تنها خواهند ماند و ملاقات کننده ی دیگری جز سهراب ندارد. او به حد کافی دلگرفته و غمگین هست، پس دیگر نباید در این اتاق تنهایش می گذاشت، نباید او را با آن همه افکار پوچ و بی انتها در ان مریضخانه تنها می گذاشت. تصمیم گرفت تا جایی که می تواند این روزها را کنار او بماند و کمکش کند. هر چند خودش خوب می فهمید که مساله فقط تنهایی صفورا نیست، با خود در جنگ بود. چه احساسی او را ان طور مصمم بر صندلی کنار صفورا چسبانده بود؟ با خود اندیشید... نه... مطمئناً این حس ترحم نبود که او را تا این حد اشفته ساخته بود. تا ا روز عشق را تجربه نکرده بود اما خوب می دانست که تنها قدرت جادویی عشق است که سبب می شد در کنار او آرام باشد و دور از او آشفته گردد. آیا این همان چیزی نبود ک تا ساعتی پیش از قبول آن می گریزید و اکنون ناخود آگاه تسلیم آن شده بود؟ پس دیگر این همه جنگیدن برای چه بود؟ خودش برا برای چه کسی می خواست توجیه کند؟ برای خودش؟ برای خودش که قبلا از همه چیز باخبر بود؟ چرا باید فرار می کرد؟ مگر این همان چیزی نبود که سالها به دنبالش گشته و میان ان همه زرق و برق دختران اطرافش نیافته بود؟ عشق... همان چیزی که هر انسانی برای زنده بودن و زندگی کردن به ان احتیاج دارد. آنچه در زندگی سبب ایثارها، گذشت ها و فداکاری هاست.

آنچه انسان ها را برای متعهد بودن و کوشیدن، هدفمند ساخته و همه خलाهاى عاطفى یک انسان را لبریز مى کند. پس چرا باید از ان فرار مى کرد؟ کوشید با احساسات خود صادق باشد و ب جهت به جنگ آنها نرود، تصمیم گرفت کنار او بماند و باز هم با جملات جادویی خود او را به زندگى امیدوار کند. میان دیدگان متحیر و نگاههای پرسشگر بیماران دیگری که در همان اتاق دراز کشیده و هر از چند گاهی ناله ای سر مى دادند، تا صبح کنار صفورا نشست و زیر نور کم رنگ مهتاب که از پنجره به درون اتاق مى تابید به چهره معصوم او که اکنون در خوابی عمیق فرو رفته بود، نگریست، در تمام طول شب کوشید افکار بهم ریخته ی خود را نظم دهد اما نمى دانست از کجا باید شروع کند. باید از چه مى گذشت تا همه چیز به حالت قبلى بازگردد؟ از خودش؟ از صفورا؟ یا شرایط نامناسب موجود که مطمئناً دیر یا زود سبب جدایی ان دو از یکدیگر مى شد؟ شرایط؟ جداً شرایطشان با یکدیگر جور نبود و حتى اگر خودشان هم با این شرایط نابرابر کنار مى آمدند، صد در صد اطرافیان سهراب نمى گذاشتند که ان رابطه ادامه پیدا کند. اطرافیان؟ اگر آقا جاناش مى فهمید... صد در صد تکه بزرگه گوشش بود! پس باید فراموشش مى کرد. چه کسی را؟ صفورا؟ نه هرگز... نمى توانست. این کار از عهده اش خارج بود. تا ان لحظه، دیگر صد در صد بر این موضوع اقف گشته بود. تا صبح خواب به چشمانش نیامده و افکار درهمش هر لحظه با یادآوری آینده و مشکلات پیش رو، پیچیده تر مى گشتند.

بالاخره نفهمید، چطور شد که از هوش رفت و همان طور به حالت نشسته خوابش برد. صبح شده و افتاب زده بود اما تازه به خوابی عمیق فرو رفته و حالا این صفورا بود که در سکوت و خلوت صبحگاه بر چهره ی مهربان او مى نگریست. سرش را به دیوار تکیه داده، موهای نرم و مشکی اش به عقب رفته و پیشانی بلند و ابروان پیوسته اش را به نمایش گذاشته بودند.

در حالیکه محو تماشای او بود، جملات معجزه آسای او را برای چندین بار از ذهن گذراند و با یاد حرفهای او به روی زندگى لبخند زد. گویی طنین صدای مهربانش در گوش او مى پیچید: بخند تا دنیا به روت بخنده!

به راستی چطور مى توانست او را با ان همه مهربانی به دست فراموشی بسپارد؟ یک لحظه از فکر کردن به روز جدایی دلش لرزید و اشک در چشمانش حلقه زد. م دانست که هرگز نباید چنین جسارتی بکند و به او برای همیشه بیندیشد. از دل گذراند... من کجا و او کجا!

نه.... هرگز نیم توانم برای همیشه او را کنار خود داشته باشم. باید سرسخت باشم. من نباید قدم به حریم او بگذارم. باید ثابت کنم که ظرفیت محبت هایش را داشته و پا از حد خود فراتر نگذاشته ام.

رویش را از او برگرداند و سعی کرد از همان لحظه فراموش کردن را تمرین کند! آن روز وقتی که سهراب برای ساعتی از صفورا خداحافظی کرد و به خانه رفت. مادر و خواهرانش را دید که مثل هر روز در ایوان نشسته و گرم صحبت اند. سنگینی نگاشته‌ها را به روی خود احساس رد اما چیزی به روی خودش نیاورد. سرش را زیر انداخت و پس از سلامی کوتاه خواست به سرعت وارد اتاقش شود که با شنیدن صدای مادرش، ناچار بر جا میخکوب شد:

- دیشب تا صبح کجا بودی سهراب؟

پاسخ داد :

- بار اولی نبود که شب به خونه نیومدم!

- حتما این بار اوضاع فرق کرده که می پرسم. گفتم دیشب تا حالا کجا بودی؟

تحکم در صدایش موج می زد. سهراب با خونسردی پاسخ داد:

- می دونم که می دونید!

سلطنت پس از مکث کوتاهی با صدایی بلندتر گفت:

- مگه مادر و خواهر نداره؟ مگه خودش خانواده نداره که تو باید تا صبح کنارش بمونی و ازش

مراقبت کنی؟ از کی تا حالا اینقدر مسولیت پذیر شدی؟

- شاید تا حالا مسولیتی بر دوشم نگذاشته بودید که بخوام بپذیرم.

- دیگه لازم نیست به اون مریض خونه بری. امیدوارم منظورم رو متوجه شده باشی. اون خودش

خانواده داره، می تونن به بهترین نحو ازش پذیرایی کنند.

از اینکه مادرش اینچنین در مورد او حرف می زد، رنجیده بود و می خواست چیزی بگوید اما گویی

زبان‌ش بند آمده بود، چه باید می گفت؟ آیا زود نبود که همه جزئیات در مورد صفورا را به آنها

بگوید؟ اگر آن احساس عشق را نسبت به صفورا نداشت و تصمیمی درباره او نگرفته بود. حتما همه

چیز را برای آنها بازگو می کرد اما اکنون که تصمیم گرفته بود او را برای همیشه داشته باشد، باید

کمی محتاط تر و صبورتر جلو می رفت، هر چند زیاد فرقی نمی کرد! به هر حال می دانست که آنها

مانع خواهند بود. اما تصمیم گرفت فعلا چیزی نگوید تا صفورا از مریضخانه بیرون بیاید، ضمن اینکه

باید اول او را هم در جریان می گذاشت و نظرش را می پرسید، بعد دست به خطر می زد. بنابراین

سرش را زیر انداخت و خواست برود که باز با شنیدن صدای مادرش همان جا ایستاد.

- سهراب! بیا بشین، می خواهم باهات صحبت بزنم.

سرش تیر کشید، می دانست که باز هم همان حرفها تکراری است که همیشه اعصابش را بهم می

ریزد. لکن ناچار کفش هایش را از پا درآورد و کنار شکوه به پشتی سبز رنگی تکیه کرد.

هر سه به یکدیگر نگاه می کردند و هر کدام به دیگری اشاره می کرد که: تو بگو!
می دانستند که عصبانی خواهد شد. بالاخره شهناز پس از کمی این پا و آن پا کردن شروع کرد:
- می گم داداش! دیگه این طفلی رو خیلی منتظر گذاشتی!

شکوه ادامه داد:

- چهارساله داری امروز و فردا می کنی و اون بیچاره هم به خاطر تو هر چه که خواستگار داشته رد کرده.

سلطنت گفت:

- درست نیست بیش از این عقب بیفته، بالاخره باید...

سهراب حرف او را قطع کرد و گفت:

- صبر کنید... صبر کنید... فکر نمی کنید دارید تند می رید؟ چه کسی گفته که من چهارساله دارم امروز و فردا می کنم؟ کسی که داره برای اون ها امروز و فردا می کنه شما هستید نه من... این رو خودتون هم خوب می دونید، این شما هستید که روتون نمی شه رک و پوست کننده حقیقت رو به زن عمو بگید. بی جهت از طرف من وعده و وعید آینده رو می دید و بعد هم من رو توی معذورات قرار می دهید. من توی این مدت حتی همه حواسم به رفتاری که باید با سودابه داشته باشم، بوده، هیچ وقت کاری نکردم و طوری حرف نزدم که امیدوارش کنم. دیگه چقدر باید خشک و رسمی رفتار کنم تا باورشون بشه که سودابه رو نمی خوام؟

آن گاه پوزخندی زد و گفت:

- لابد سردی رفتارم رو به پای غرور مردانه ام گذاشتند!

شهناز با طعنه گفت:

- خیلی فرق کردی، سهراب خان!

- این حرفها، حرفهایی است که از چهار سال پیش دارم بهتون می گم، نمی دونم الان چه چیز تازه ای گفتم که باعث شد تصور کنید تغییر کرده ام. به هر حال من می گم هیچ چیز برام مهم نیست. اگر بیش از این ادامه اش بدید مجبور می شم خودم آب پاکی رو، روی دستتون بریزم.
شکوه گفت:

- ا... جلوی آقاچون هم، همین طور حرف می زنی؟! رو دست اون هم آب پاکی رو می ریزی؟

- باهاش صحبت می کنم، می گم که من سودابه رو نمی خوام. می گم که از اولش اونو نمی خواستم، این شماها بودید که بی خبر از طرف من بهشون قول دادید.
شهناز گفت:

- تا حالا کی تونسته با آقا جان این طوری حرف بزنه که تو دومیش باشی؟! -

- می بینید که من می تونم

سلطنت ساکت مانده و سخت به فکر فرو رفته بود و سهراب که مثل همیشه خیلی زود از این بحث به ستوه آمده بود آنها را ترک کرد و در اتاقش به استراحت پرداخت و درباره آینده بیشتر اندیشید.

فصل چهارم

تأثیر داروهای مسکن تمام شده بود. باز صفورا از درد به خود می پیچید و اشک می ریخت. سهراب نگران بالای سر او ایستاده و احساس می کرد تاب دیدن اشکهای او را ندارد، این بود که دست در جیبهایش فرو برده و پشت به او رو به پنجره ایستاده بود.

نرس ها سعی می کردند او را به آرامش دعوت کنند تا داروهایی که دوباره به او تزریق کرده اند، اثر کند. نرس هایی که سهراب همه چیز را درباره ی صفورا برایشان گفته و از آنها خواسته بود توجه و محبت بیشتری به او نشان دهند و آنها هم به خواست سهراب، با توجه و مهربانی خاصی به او رسیدگی می کردند.

اکنون پنج روز از بستری شدن او در مریضخانه می گذشت و او نه روز دیگر را باید در آنجا سپری می کرد. سهراب در این مدت بیشتر وقتش را صرف او کرده و رفقاییش را هم کمتر می دید. صفورا هم هر روز صبح به امید آمدن سهراب چشمانش را از هم می گشود و هر شب با طنین صدای مهربان او به خواب می رفت.

این که می دید با چنین عشق و علاقه ای به امورش رسیدگی می کند و هر روز هدایایی جدید برایش می آورد، در نظرش باور نکردنی و رویایی می نمود. گاهی نمی توانست باور کند که بیدار است و همه ی این خوشحالی ها حقیقی اند.

از اینکه همه ی اینها بخشی از رویاهایی همیشگی اش باشند و ناگهان به خود بیاید و ببیند که خواب و خیالی بیش نبوده، می ترسید، گاهی سهراب را با آن قد بلند و شانه های پهن برانداز می کرد و آهی از حسرت می کشید. چقدر دلش می خواست که آن بازوهای مردانه تکیه گاهش باشند، برای همیشه ... نه تنها برای دو هفته!

فکر جدایی او تنش را می لرزاند و گاهی می اندیشید که بعد از این بدون او چه خواهد کرد. دوری او قلبش را می فشرد و او که خود را لایق سهراب نمی دید احساساتش را پشت نقاب خویشتن داری پنهان می کرد.

اما در مقابل سهراب که از روز اول به خوبی فهمید چه احساسی دل همچون سنگش را نرم کرده به طوری که در برابر اذیت های یک دختر لجوج، این چنین صبور و آرام باشد، و از دیدن لرزش اشک در چشمان رویایی او بی تاب شود، حقیقت را پذیرفت.

بیش از این با خود جدال بیهوده نکرد و تصمیمش را گرفت. و آنقدر جسور و یک دنده بود که اگر چیزی را بخواهد برای بدست آوردنش خطر کند. این خصوصیتی بود که همه از کودکی در او سراغ داشتند.

صغیرا از رسیدگی های بی دریغ سهراب و نرس ها روز به روز به سوی بهبودی می رفت. رنگ و رویش حسابی باز شده و زیبایی اش صد چندان به نظر می رسید، شکستگی سرش ترمیم شده و بازش کرده بودند. هنوز درد قفسه سینه عذابش می داد و هنگام نفس کشیدن درد سختی را تحمل می کرد.

گاهی اگر تکانی ناجور می خورد از فرط درد، فریادش بلند می شد. از خوابیدن زیاد خسته شده و بهانه گیری می کرد. گاهی از شدت خستگی گریه سر می داد. دیگر حالش از بوی الکل بهم می خورد. هوا هم آنقدر گرم شده که باز کردن پنجره برایشان مقدور نبود، ده روز قفا خوابیده بود و از اینکه نمی توانست بغلتد عصبانی بود.

سهراب هم که بیش از حد لوسش کرده بود. طوری که نرس ها گاهی به شوخی حسادت خود را بروز می دادند و دائم زیر لب زمزمه می کردند:

– خدا شانس بده!

و دیگری می گفت:

– ای بابا! ما از این شانس ها نداریم!

و گاه شوخی هایی می کردند که آن دو را به خنده می انداختند و صغیرا با آن سینه ی دردناکش به سختی می خندید!

آن روز سخت در فکر فرو رفته بود. سهراب که در کنار او نشسته و نظاره اش می کرد، پرسید:

– چیزی شده؟!

– تعجب می کنم!

– از چی؟!

- از اینکه چرا از یتیم خونه ای که توش کار می کنم، کسی دنبالم نگشته؟

- شاید گشتند ولی پیدات نکردند.

شانه هایش را بالا انداخت و زمزمه کرد:

- نمی دونم!

سپس نگاه ناامیدش را به پای شکسته اش دوخت و گفت:

- نمی دونم بعد از اینکه از اینجا مرخص شدم، کجا باید برم!

سهراب نگاه پرمهرش را به چشمان او دوخت و آرام گفت:

- نگران نباش ... خدا بزرگه ...

در دل آرزو کرد که ای کاش می توانست به او بگوید: مگه من مُرد که تو ندونی کجا بری؟ کاش می توانست وعده ای محکم و دور از تردید به او بدهد، لحظه ای اندیشید که او را پس از مرخص شدن به خانه خودشان برده تا او سلامتی کامل خود را به دست آورد اما هر بار حتی فقط نام او را در خانه آورده، برخوردها و حرفها را دیده و شنیده بود.

آنها حتی از اینکه سهراب مدام به دیدن او می رود، تا جایی که می تواند به او رسیدگی می کند و هر وقت به خانه می آید از خوبی های او تعریف می کند ناراضی به نظر می رسیدند.

او خوب می دانست آنها از چه می ترسند و این در حالی بود که خبر نداشتند از آنچه می ترسیدند، بر سرشان آمده و به زودی باید پاسخگوی زخم زبانهای سودابه و مادرش و عموجان و بهتر بگوییم همه فامیل باشند. اما با این حال اینقدر مغرور بودند که حاضر نمی شدند یک روز به جای سهراب به مریضخانه رفته و خودشان کنار او باشند.

با این حال یکی از روزهای آخر سهراب دل را به دریا زده و گفت:

- صفورا با این حال و روزی که تو داری فکر می کنم خونه ی ما برات بهتر از هر جای دیگه ای باشد.

- نه اصلاً حرفشم نزنید، هیچ دلم نمی خواد مزاحم خانواده تون شوم. خودتون رو به اندازه کافی زحمت دادم. خود شما هم خسته شدید ... می دونم ...

سپس آهی کشید و گفت:

- باید برگردم همونجا، چاره ای نیست. بالاخره زندگی من از اول اونجا بوده! تنها چیزی که نگرانم می کنه اینه که نمی دونم با چه برخوردی از طرف آنها مواجه خواهم شد. دو هفته نبودم و بعد از دو هفته همه که برمی گردم، فکر نکنم تا مدتی بتونم کار کنم ... یعنی رخت بشو ...

سهراب حرفش را قطع کرد و گفت:

- نه! تو با اون دستهای ...

بقیه ی حرفش رو خورد. نفهمید چه شد که یکدفعه ناخواسته احساس درونی اش را بر زبان آورد. با کلافگی انگشتان دستش را میان موهای نرمش فرو برد و پشتش را به صفورا کرد. صفورا سرش را زیر انداخت. این بار دومی بود که با آن لحن حرف زدن سهراب، صورتش گُر می گرفت. نگاه شرمگینش را از او برگرفت و سعی کرد چیزی به روی خود نیاورد. کم کم داشت باورش می شد که سهراب عاشقانه دوستش دارد اما می دانست که این تنها کافی نیست و نمی شود تفاوت ها را نادیده گرفت.

سهراب نشست و ظاهراً خود را مشغول مطالعه نشان داد. می خواست جوّ موجود را تغییر دهد اما نمی دانست چه بگوید، می ترسید حرف بزند و کار را خراب تر کند. این حالات را از خود بعید می دانست، چراکه یک عمر عشق و عاشقی ها را مسخره کرده و حالا خودش به این درد مبتلا شده بود.

در حالی که هیجانش را در پس صدای بم و مردانه اش پنهان می کرد، گفت:

- احساس می کنم دارند قسمتی از وجودم رو ازم جدا می کنند.

صفورا که از پشت پرده اشک او را می نگریست، برای اینکه وانمود کند حرف او را بی منظور برداشت کرده است، پاسخ داد:

- نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم.

بغض گلوی سهراب را فشرد. دلش نمی خواست او با آن دستهای کوچک و نحیف رختشوری کند. مگر او چه فرقی با شکوه و شهناز داشت که آنها باید تمام مدت به فکر ثابت ماندن فرم ناخنهای دستشان باشند و انگشترهای گرانبیاض به دست کنند اما او با آن دستهای کم جان این همه زحمت بکشد و کار کند، مورد اهانت هم قرار بگیرد.

سلطنت الملوک آن شب به سهراب سفارش کرده بود، زودتر به خانه برگردد، او گفته بود خان عمو و ملک تاج خانم به اتفاق سوادبه و برادرش بهروز برای صرف شام به خانه ی آنها می آیند و او باید قبل از آمدن آنها خود را به خانه رسانده باشد.

اما آن شب اتفاقی برای صفورا افتاد که سبب شد سهراب میهمانی شان را به کلی فراموش کند. صفورا به یکی از داروهایی که برای تسکین دردرش به او تزریق کرده بودند، حساسیت داشته و به یک تهوع بسیار شدید دچار شده بود. چنان با فشار تهوعش بروز یم کرد که او احساس می کردن عنقریب از درون خالی خواهد شد.

با آن دنده های شکسته و دردناکش هر چند دقیقه یک بار باید خود را روی ظرفی که یکی از نرس ها جلوی می گرفت، خم می کرد و فشار شدیدی که در قفسه سینه اش حس می رد، اشک او سرازیر ساخته بود. صورتش برافروخته و سرخ شده بود. آنقدر حالش دگرگون بود که مرگ را پیش چشم خود می دید و فکر می کرد، دیگر لحظاتی بیشتر زنده نخواهد بود.

سهراب که به خواست صفورا بیرون از اتاق ایستاده بود، با قدم هایی بلند طول و عرض راهرو را طی می کرد، دستانش را پشت کمر قلاب کرده و می کوشید خونسرد باشد، از فرط ناراحتی حس می کرد، درون دلش می لرزد. گاهی با شنیدن صدای ناله های او از پشت در، تصمیم می گرفت به اتاق برود اما می ترسید صفورا خجالت کشیده یا ناراحت شود.

این اوضاع دو ساعت تمام طول کشید و سهراب که زمان را به کلی از یاد برده بود، فقط انتظار لحظه ی آرام شدن صفورا را می کشید. همان طور که کنار در اتاق ایستاده و سرش را به عقب تکیه داده بود، یکی از نرس ها در را باز کرد از اتاق خارج شد و رو به سهراب گفت:

- نگران نباشید، حالش خوبه، فقط شدیداً ضعف داره، امشب باید غذای سبک اما مقوی بخوره، اگر می شه شما خودتون زحمت تهیه اش رو بکشید. کاری که توی این مدت خودتون انجام می دادید و زحمتش به دوشتون بود.

سهراب با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- این چه حرفیه؟ کدوم زحمت؟

- پس لطفاً زودتر این کار را انجام بدید چون بهش آرامبخش زدیم، ممکنه زود بخوابه.

- الان می رم.

برای تهیه ی غذای صفورا از آنجا بیرون رفت و سپس خیلی زود نزد او بازگشت. بدون معطلی وارد اتاق شد. کنار او ایستاد و در حالی که با نگرانی نگاهش می کرد، پرسید:

- بهتری؟!

لبهای خشکش را تکان داد و با صدایی خفیف پاسخ داد:

- بله.

سهراب بالش های زیر سرش را تنظیم کرد و پتویی روی او کشید. سپس به خواست او پرده را از مقابل پنجره کنار زد، با حوصله او را در خوردن غذا یاری داد و پس از آن دقایقی کنار او نشست تا اینکه کم کم خوابی عمیق بر چشمان صفورا چیره گشت.

سهراب لحظاتی بر چهره ی رنگ پریده ی او نگریست و احساس کرد چقدر به این چهره معصوم عادت کرده و دوستش دارد. تنها دو روز دیگر می توانست کنار او باشد. یادآوری این مسأله دلش را می فشرد. چطور می توانست دور از او باشد؟

هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد، بیگانه ای شد یار من
بی گنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان محنت بار من
وای از این چشمی که می کاود نهان
روز و شب در چشم من راز مرا
گوش بر در می نهد تا بشنود
شاید آن گمگشته آوایز مرا
گاه می پرسد که اندوهت ز چیست؟
فکرت آخر از چه رو آشفته است؟
بی سبب پنهان مکن این راز را
دردِ گنی در نگاهت خفته است
من پریشان دیده می دوزم بر او
بی صدا نالم که: این است آنچه هست
خود نمی دانم که اندوهم ز چیست؟
زیر لب گویم چه خوش رفتم ز دست!
هم زبانی نیست تا بر گویمش
راز این اندوه وحشتیار خویش
بی گمان هرگز کسی چون من نکرد
خویشتن را مایه ی آزار خویش
از من است این غم که بر جان من است
دیگر این خود کرده را تدبیر نیست!
فروغ فرخ زاد

به یادحادثه ی آن شب بارانی، لبخند تلخی بر لب نشاند و در حالیکه از روی صندلی برمی خواست آهسته و بی صدا آنجا را ترک کرد.

وقتی که رسید، مهمانها را مقابل در خانه شان دید که ایستاده و مشغول خداحافظی اند، جلو آمد و بسیار خونسرد و آرام به آنها سلام کرد. آقاجان و مادرش نگاه سرزنش باری به او انداختند. سودابه که به نظر می رسید سخت از این کار او رنجیده است، پشت چشمی برای او نازک کرد. ملک تاج خانم رو به سلطنت کرده و با طعنه گفت:

- سهراب خان سایه شون سنگین شده ... مصاحبت با اون دختره ی بی بُته رو به دیدن نامزدشون ترجیح می دن ...

سهراب که به احترام عموی بزرگش می کوشید خشم خود را پنهان کند، گفت:

- ببخشید زن عمو جان، چه کسی گفته که اون دختر بی بُته است؟

ملک تاج خانم پوزخندی زد و گفت:

- اگر پدر و مادر درست و حسابی داشت، نیازی نبود شما که یک غریبه هستی بهش رسیدگی کنی.

- زن عمو جان شخصیت هر آدمی فهم و شعور خود اون آدمه نه پدر و مادر و جدّ و آبادش ...

خیلی دلش می خواست با جملات گزنده تری حرفش را ادامه دهد اما نگاه خشمگین آقاجانش او را

از تصمیمش منصرف کرد. خان عمو هم که طبق معمول با جویدن گوشه ی سیبیلش خشم خود را

فرو می داد، صدای کلفتش را در گلو انداخت و رو به آنها گفت:

- سوار شید بریم، دیر وقته، باید رفت .

سودابه و ملک تاج سوار شدند و بهروز که تا آن لحظه سکوت کرده بود، دستش را بر شانه ی

سهراب زد و گفت:

- خدا را خوش نمی یاد، پیش از این با ابروی همیشیره ی ما بازی نکن.

سهراب هم دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- احترام و آبروی هر کسی دست خودشه، من با این کارهام آبروی خودم رو می برم، سودابه خانم

هم باید خودش مراقب حفظ احترام و ابرویش باشه! اگر چند صباح دیگه توی فامیل و قوم و خویش

بیپچد که سهراب چهار سال سودابه را بازی داد و دست اخر هم اونو رها کرد کسی که آبروش می

ره من هستم و کسی که عزیز می شه همشیره شماست...فقط باید کمی زرنگ و با سیاست باشه که

هست....

بهر روز با عصبانیت دست سهراب را از روی شانه اش کنار زد و سوار شد. گویی درشکه شان هم از دست سهراب عصبانی بود که ان چنان با خشم از جایش کنده شد در عرض یک ثانیه در امتداد ظلمت خیابان از مقابل یدگان انها محو گشت.

پس از رفتن انها امیر خان چشان سرخ شده خشمگینش را به سهراب دوخت و با عصبانیت سمت او آمد. یقه ی او را محکم گرفت و به طرف بالا کشیدش. ان گاه با لحن مقتدر و تحکم آمیز همیشگی اش گفت:

- پسر دیوانه! دیگه از فردا حق نداری پاتو به اون مریض خونه لعنتی بگذاری، فهمیدی؟ تو با این کارهای احمقانه ات ابرو و حیثیت من رو جلوی خان داداشم بردی.
سلطنت گفت:

- امیر خان! زشته تو کوچه! حداقل بیااید توی خونه....

اما ا که بیش از این حرفها از دست سهراب خشمگین بود، بی توجه به حرف او دوباره فریاد زد:
- تو کی می خوای ادم بشی پسر؟ از بچگی ات همین طور بودی، لجباز، یک دنده، کله شق و پررو... آخه کی می خوای دست از این لجبازی هات برداری؟ تو با این زبون حاضر جوابت حرمت زن عمو تو رو نگه نداشتی، اصلا اون دختره ی... چه ارزشی برای تو داره که باید به خاطرش تو روی زن عمو تو وایستی؟

سهراب سرش را پایین نگه داشته و در حالیکه عرق سردی بریشانی اش نشسته بود، همچنان سکوت کرده و هیچ نمی گفت، امیر خان صدایش را پایین تر آورده و ادامه داد:
- اخه، مگه توی این دو هفته اون به غیر از دردسر برای تو چیز دیگری هم داشته؟ به تو چه که بری اون جا و غذا دهن اون بذاری؟ مگه تو ننه بزرگشی که از اینجا فالوده سیب درست می کنی براش می بری؟ به خدا من راضی نیستم از این خونه سر سوزن از این خونه چیزی ببر و به خورد اون بدی، از پولهایی که من بهت می دم حق نداری خرج این دختره کنی، فهمیدی؟ فردا می ری خونه خان عمو تو، از ملک تاج خانم هم معذرت خواهی می کنی، دست سودابه را هم می گیری یک کم توی شهر می گردونی اش و بی توجهی امشب رو از دلش درمیاری. از فردا هم حق نداری بری این دختره رو ببینی، به حد کافی وظیفه انسانی ات رو انجام دادی. من این موها رو توی اسیاب سفید نکردم، ادم ها رو می شناسم، می دونم این دختره ظرفیت این همه محبت رو نداره، فردا روز میاد می شه بلای جون تو و این خانواده، بلای جون... وبال گردن... حالیه؟
سهراب که همچنان سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند، اهسته دست اقا جاناش را از یقه خود جدا کرد و با صدایی خشم الود گفت:

- شما نباید به او توهین کنید، وقتی هنوز تا حالا یکبار هم ندیدینش نمی تونید درباره اش قضاوت کنید، شما دارید پیش داوری می کنید، پیش داوریتون هم کاملاً اشتباهه، متاسفم... آن گاه به طرف داخل ساختمان رفت، سلطنت سوی او آمد و علی رغم اینکه به شدت از دستش عصبانی بود، سعی کرد لحن صدایش آرام و نصیحت آمیز باشد:

- سهراب جان! آدمها رو نمی شه به این راحتی شناخت، مخصوصاً آنکه صد پشت غریبه است و اصلاً معلوم نیست که...

سهراب لبخند تلخی بر لب نشانده و گفت:

- خوبه خودتون جواب حرفهای خودتون رو می دهید، شما که می گویید به این اسانی نمی شه ادمها رو شناخت، چطور در حالی که هنوز اون رو ندیدید درباره اش قضاوت می کنید؟ شکوه که اکنون کنار آنها ایستاده بود، به جای مادرش پاسخ داد:

- ما درباره اون دختر قضاوتی نمی کنیم، اصلاً اون دختر خوب یا بدش به ما ربطی نداره، روی سخن ما با توستریال چرا امشب اینقدر دیر اومدی؟ چرا همه وقت و زندگی ات رو صرف دختری می کنی که غریبه است و دیگه هم قرار نیست ببینیش؟ اما خان عمو این ها چی؟ دیگه با چه رویی می خوای توی چشمهاشون نگاه کنی؟ ما امشی این مهمانی رو به خاطر تو ترتیب دادیم، قرار بود تو و سودابه آخرین حرف هاتون رو به هم بزنید، و زودتر به زندیگتون سر و سامان بدهید. چهارساله که مساله ازدواج شما دو تا سر زبان ها افتاده....

سهراب که دیگه نمی توانست خشم خود را کنترل کند، با صدای بلند گفت:

- هر کسی که این مزخرفات رو یر زبان ها انداخته، خودش می ره یکی یکی جمع می کند، احمق نیستم که اجازه بدم دیگران برای زندگی ام تصمیم بگیرند، چرا باید یک عمر با کسی زندگی کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم؟ فقط به خاطر اینکه چهار نفر ادم بیکار برای ر کردن اوقات فراغتشان نشستن و درباره زندگی من حرف زدند، تصمیم گرفتند و بریدند و دوختند بدون اینکه نظر خودم براشون مهم باشه؟

سلطنت نگاهی به سهراب کرد و با چشم و ابرو اشاره ای به شهاب کرد که گوشه ای از اتاق دراز کشیده بود و به صحبتهای آنها گوش می کرد. سلطنت و شکوه سعی می کردند با اشاره به سهراب بفهماند که نباید جلوی شهاب اینطور صحبت کند چرا که او برادر بزرگش را الگو قرار می دهد. اما سهراب بی توجه به اشارت آنها ادامه داد:

- من باید خودم برای زندگی ان تصمیم....

شهناز حرفش را قطع کرد و گفت:

- سهراب! این فقط تصمیم ما نبودم، آقا جان سهم بیشتری در این ماجرا داره.
- شما این فکر رو انداختید تو سر اقا جان.
- و تو هم هیچ اعتراضی نکردی...
- اعتراض کردم اما شما حرفهای من رو به پای غرورم گذاشتید.
امیرخان عصبانی تر از قبل به سمت او آمد و در حالیکه عصایش را در هوا تکان می داد، فریاد زد:

فصل پنجم

عطر گلهای مریم فضای اتاق را پر کرده بود، حضور او را به خوبی حس می کرد، چشمانش را اهسته گشود، نور خورشید، مستقیم روی صورتش افتاده بود و طبق معمول هر روز او را از خواب پرانده بود. چشمانش را از نور شدید افتاب تنگ کرده بود. آرام سرش را چرخاند و سهراب را دید که کنارش نشسته و در آن سکوت غم انگیز او را می نگرد. او بود که همچون روزهای گذشته عطر حضورش را با بوی خوب گلهای مریم برای صفورا به ارمغان آورده بود. چشمهایش مرطوب بودند، لبخند کمرنگی بر لب نشاند و آرام گفت:

- سلام!

صفورا متحیر سلامش را پاسخ گفت: سهرابی که اکنون کنارش نشسته و نگاه عمیقش را بر چشمان او دوخته با سهراب روزهای اولی زمین تا آسمان فرق کرده بود، دیگر آن شوق و شور و شیطنت در چشمهایش دیده نمی شد. دیگر از خنده های بلند از ته دل خبری نبود، غبار غم به چهره اش نشسته و آن قدر ساکت و آرام شده بود که دل صفورا را به درد می آورد، آیا این مرام عشق نبود که این چنین در وجود او نفوذ کرده و تغییرش داده بود؟ آیا اکنون کنارش نشسته و نگاه عاشقش را بر چشمان او دوخته همان شاهزاده ای نبود که همیشه در رویاهاش به او لبخند می زد و آغوش گرمش را تکیه گاه امن و آرام آن وجود نحیف و شکننده می ساخت و همان که در پایان رویاها او را میان سکوت سنگین شب، تنها گذاشته و به دست تاریکی می سپرد؟ حالا او در واقعیت به سراغش آمده بود. اما آیا باز هم می خواست او را با تنهایی هایش میان تاریکی دهان کند؟ مانند همان رویاهایی که در پایان به کابوسی شبانه تبدیل می شدند؟ به یاد آورد فردا روز خداحافظی است! دلش بهم فشرده شد. یعنی دیگر او را نمی دید؟ بغض گلویش را می فشرد و او می کوشید تا اشکی

در چشمانش جمع نشود. لبهایش برای گفتن چیزی می لرزید اما گویی زبانش به سقف دهانش چسبیده و تکان نمی خورد، بغضش را فرو داد با صدایی گرفته پرسید:

- کی اومدید؟

نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

- دیشب!

- دیشب؟

پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

- معذرت می خوام، متوجه حضورتان ندشتم.

سهراب لبخندی زد و گفت:

- خوبه! این نشون می ده که خواب راحتی داشتی!

صفورا که طبق معمول در پاسخ به حرفهای او مداوا می کرد، گفت:

- شما دیشب هم روی صندلی خوابیدید، باید ببخشید، باور کنید من اصلا راضی نیستم که شما آسایشتون رو.....

سهراب حرفش را قطع کرد و در حالیکه عاشقانه او را می نگریست زمزمه کرد:

- هر آدمی کنار عشقش به اسایش می رسه!

متحیر سرش را بالا آورده و چشمانش ناباورانه بر لبهای سهراب خیره مانده بودند. حس می کرد داغ شده است. بغض راه گلویش را بسته بود. به گوش هایش اعتماد نداشت. بر صحت آنچه شنیده شک داشت. گویی همه کلمات برایش بیگانه بودند که نمی دانست چه می تواند بگوید.

هرگز فکر چنین لحظه ای را نکرده بود، چطور می توانست با خانواده سهراب مواجه شد؟ ایا اصلا چیزی درباره او به خانواده اش گفته است؟ چطور ممکن است آنها راضی شوند؟ وصال او در باورش نمی گنجید، پس بی جهت امید را به خانه ی دلش راه نداد. سرش را به طرف پنجره چرخاند و با صدایی بغض الود گفت:

- ولی ما فردا از هم جدا می شیم.

سهراب در حالی که با ساعت جیبی اش بازی می کرد، گفت:

- شاید برای چند روز!

صفورا که برای پنهان کردن اشکهایش، صورتش را از او برگردانده بود، با صدایی لرزان گفت:

- برای شما موقعیت های بهتری است.

سهراب کهه حالا انچه می خواست به او گفته و احساس می کرد، باری سنگین از دوشش برداشته شده با خونسردی گفت:

- سعی نکن منصرف کنی چون بی فایده است!

صفورا صورت خیس از اشکش را به سمت او چرخاند و میان گریه گفت:

- خواهش می کنم وانمود نکنید که شرایط من براتون مهم نیست.

قسم می خورم که برام مهم نیست

- اما برای خانواده تون مهمه.

- باهاشون صحبت می کنم

- نمی پذیرند. شک ندارم.

- این زندگی منه، خودم درباره اش تصمیم می گیرم.

- اما شما باید به نظر آنها احترام بگذارید.

- کدام نظر؟ همان نظری که من رو در اون به کلی نادیده گرفتند؟

- من لایق شما نیستم، ما به درد هم نمی خوریم.

- بس کن صفورا! می دونم که این رو از ته دل نمی گی، احساساتم به من دروغ نمی گه، چرا باید

احساساتمون رو سرکوب کنیم؟ فقط به خاطر حرفهای مردم؟ چرا ما به درد هم نمی خوریم؟ ما به

درد هم می خوریم چون همدیگر را دوست داریم ...

صورتش از شدت شرم، داغ شده بود. سهراب از احساساتش آگاه بود و او برایش نقش بازی می

کرد. چطور می توانست وانمود کند دوستش ندارد در حالی که بدون او نمی توانست زندگی کند؟

روی کدام احساس سرپوش می گذاشت؟ عشق؟ همان احساسی که آشکارا در نگاه عاشق فریاد می

زند؟ مگر می توان پنهانش کرد؟ زبان قادر به بیانش نیست که آن را به چشمها واگذار کرده، پس

نیازی نیست برای پنهان کردنش زبان را قفل و زنجیر زد!

دیگر هیچ نگفت و سکوت کرد: و سهراب هم که سکوت او را علامت رضایتش به حساب می آورد،

لبخندی از سر رضایت بر لب نشاند و برای خارج کردن او از آن حال و هوا دستمالی را به طرفش

گرفت و گفت:

- بیا! بینی ات رو بگیر تا نزده بیرون!

صفورا میان گریه خندید و به شوخی گفت:

- منظور تون اینه که طاقت دیدن اشکهامو ندارید؟ غرور شما مردها هیچ وقت بهتون اجازه نداده با

جمله بهتری به یک زن بگید که گریه نکنه!

سهراب عاشقانه در چشمانش خیره شد و زمزمه کرد:

- عزیز من! طاقت دیدن اشکها تو ندارم!

با خیالی آسوده، چشمانی امیدوار به آینده و لبهایی خندان جادویی ترین جملات عاشقانه را نثار یکدیگر کرده و رفته رفته آرامشی دلپذیر وجودشان را پر کرد.

سهراب از بعدازظهر او را تنها گذاشت و برای انجام کارهایش آنجا را ترک کرد.

شب شده و سکوت بر فضای اتاق حاکم بود. هم اتاقی هایش شام هایشان را خورده و خوابیده بودند، اما او در انتظار سهراب هنوز شامش را نخورده بود. دلش گرفته بود. نمی دانست سهراب باز هم می آید یا نه! اتاق در تاریکی وهم آوری فرو رفته بود. از نیامدن او ناراحت بود. اندوهی دردآور همه ی وجودش را پر کرده بود.

قطره ای اشک گونه اش را نوازش کرد و آرام در گوشش چکید. هجوم افکار نامربوط ذهنش را آشفته ساخته بود. غرق در افکارش بود و به سهراب می اندیشید. در اتاق آرام باز شد. نور کمرنگی به درون اتاق دوید و در امتداد آن سهراب با قامت بلندش با قدمهایی محتاط و آهسته سوی او می آمد تا مزاحم خواب بیماران دیگر نشود. آرام کنار او قرار گرفت و زمزمه کرد:

- بیداری؟!!

او که با شنیدن صدای گرم و مهربان سهراب حس حضور گرمابخش او گویی جان دوباره گرفته بود، لبخند دلنشینی بر لب آورد و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- هر شب این موقع که میومدم، چنان عمیق به خواب رفته بودی که متوجه حضورم نمی شدی. در حالی که هنوز آن بغض سنگین آزارش می داد، نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته گفت:

- اینقدر افکار متفاوت به مغزم هجوم آوردند که خواب به چشمهام نمی یاد.

- نگران چی هستی؟ ازت خواهش می کنم آرام باش و همه چیز رو به من بسپار. قول نمی دهم که روزهای بی دغدغه ای رو پیش رو داشته باشیم، حداقل تا مدت کوتاهی اوضاع آشفته ای خواهیم داشت. اما این قول رو می دهم که در هیچ شرایطی نمی گذارم آب تو دلت تکون بخوره، تنهات نمی گذارم ... قسم می خورم ...

- در مورد مردانگی و مهربانی های بی دریغتون شکی ندارم.

- پس چی ناراحتت می کنه؟

قطره اشکی از گوشه چشمانش روان شد و با صدایی لرزان گفت:

- هرچی فکر می کنم نمی تونم با خودم کنار بیام، فکر میکنم اینقدر جسور نیستم که به خودم اجازه بدم قدم به حریم شما گذاشته و وارد زندگی شاهانه تون بشم. چرا من با ورودم به زندگی شما باید

آرامشتون رو بهم بزنم در حالی که می دونم خانواده تون مخالف هستند؟ چطور می تونم جواب محبت های شما رو اینطوری بدم؟ این خودخواهی، بی انصافی، این در حق شما که اگر اراده کنید، ظلمه ... آخر چرا من باید ...

سهراب که سعی می کرد خونسرد باشد، چشمانش را بر هم فشرد و محکم و شمرده گفت:
- کافیه ... دیگه نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم ...

صفورا مصرانه، میان گریه گفت:

- اما این حقیقته ...

سهراب با لحنی ملایم و مهربان گفت:

- گفتم کافیه دیگه ... حقیقت هم باشه، حقیقته که من باهاش مشکلی ندارم. فقط ازت می خوام که به من انرژی بدی تا مشکلات رو راحت تر حل کنم. با خنده هات، با خوشحالت، بهم امید بده، لبخند تو خیلی برام باارزشه ... اینو می دونستی؟

صفورا لبخند دلنشینی به او هدیه کرد. دیگر هیچ نگفت و سعی کرد آرام باشد. سهراب هم سکوت کرد تا او بخوابد.

شب از نیمه گذشته و سیاهی همه جا را فرا گرفته بود. باد با چنان شدتی وزیدن گرفته که شیشه های پنجره را می لرزاند. صدای زوزه های باد، سکوت شب را می شکست. صفورا چشمانش را گشود و از اینکه او را در کنار خود دید، احساس آرامش کرد. سهراب با مهربانی گفت:
- می ترسی؟!

عاشقانه او را نگاه کرد و پاسخ داد:

- وقتی کنارم هستید از چیزی نمی ترسم، فقط ... فقط نم دونم چرا خوابم نمی بره ...
سهراب کاغذ تا شده ای از جیبش بیرون کشید و در حالی که آن را باز می کرد، پرسید:
- شعر دوست داری؟

صفورا لبخند زد و به علامت تأیید سرش را تکان داد. سهراب گفت:

- این شعر، مناظره ی خسرو با فرهاد خلی قشنگه. مخصوصاً آوردمش تا اگر حوصله ات سر رفت برات بخونم.

فانوس کوچک کنار دستش را روشن کرد و زیر نور کمرنگ فانوس با صدایی آرام و دلنشین شروع به خواندن کرد:

نخستین بار گفتش کز کجایی؟

بگفت از دار مُلک آشنایی
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است؟
بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک؟
بگفت آن گه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش؟
بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند پشم تو را ریش؟
بگفت این چشمِ دیگر دارمش پیش
بگفتا گر بخواهد هر چه داری؟
بگفت این از خدا خواهم به زاری
بگفت آسوده شو کاین کار، خام است
بگفت آلودگی بر من حرام است
بگفت از عشق کارت سخت زار است
بگفت از عاشقی خوشتر چه کار است؟
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفتا چون زیم بی جان شیرین؟
بگفت او آن من شد زو مکن یاد
بگفتا این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت ار من کنم در وی نگاهی؟
بگفت آفاق را سوزم به آهی
چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش، پرسیدن صوابش
به یاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی ...
زمزمه های گرم و آرام بخش سهراب کم کم آرامش را بر روح مشوش و خسته ی او مستولی
ساخت و خوابی عمیق بر چشمانش چیره گشت.
آرام کاغذ را بست و زیر نور لرزان فانوس بر صورت زیبای او چشم دوخت.

هنگامی که سپیده ی صبح کم کم رنگی تازه به آسمان می بخشید، او هنوز بیدار بود و از میان افکار درهمش او را می نگریست.

گاهی با خود می اندیشید خانواده اش آنقدرها سرسخت و سنگدل نیستند و گاهی با یادآوری چشمان خشمگین و چهره ی برافروخته آقاجانش سرش تیر می کشید. کم کم چشمانش گرم شدند و خوابش برد اما افکار آشفته در خواب هم رهایش نمی کردند.

در خواب پدرش را می دید که او را کفن می کند و با دستانی آهنین او را میان گوری سرد و خاموش قرار می دهد. مادرش با صدای بلند و به شکلی وحشتناک می خندد و صفورا جیغ می کشد. در همان حال با یک صدای جیغ زنانه از خواب پرید. عرق سرد بر پیشانی اش نشسته بود. هراسان بر صورت صفورا چشم دوخت. آرام خوابیده بود، نفس عمیقی کشید و لحظاتی بعد کنجکاوانه به دنبال صدای جیغ از اتاق بیرون رفت. صدا از اتاق کناری بود. شیون و زاری مادری که فرزند بیمارش را در همان دقایق از دست داده بود به گوش می رسید.

دوباره نزد صفورا بازگشت و دید که او هم از صدای جیغ و شیون آن زن بیدار شده و وحشت زده اطرافش را می نگرد. کنارش نشست و برای آرام کردن او لبخندی تصنعی بر لب آورد و گفت:

- چیزی نیست ... بخواب ...

در همان لحظه دکتر همراه یکی از نرس ها بالای سر او آمدند. دکتر سلام آنها را پاسخ گفت و آنگاه پرسید:

- بهتری دخترم؟

صفورا لبخندی رضایتمندانه بر لب آورد و گفت:

- بله

دکتر با دقت او را معاینه کرد و سپس در حالی که عینکش را روی صورتش جابجا می کرد، گفت:

- شما امروز مرخص می شید. اما در منزل هم به مراقبت های زیادی احتیاج دارید. صفورا چشمان غمگین و نگرانش را به سهراب انداخت که بالای سر او کنار دکتر ایستاده و با دقت به حرفهای او گوش می داد.

سهراب که چشمان اندوهگین او را دید، لحظه ای چشمانش را آرام روی هم گذاشت و با لبخندی گرم او را به آرامش دعوت کرد و گویی با طرز نگاهش می خواست او را مطمئن کند که همه چیز درست خواهد شد.

ساعتی بعد سهراب او را آماده ی رفتن کرد. سکوتی سنگین میانشان حاکم بود. هر دو صداها حرف گفتنی برای یکدیگر در سینه هایشان داشتند که مجال گفتنش را میان آن همه اندوه نمی یافتند. و

تنها گاهی به یک نگاه عاشقانه یا لبخندی کمرنگ اکتفا می کردند. بالاخره صفورا سکوت را شکست و با صدایی بغض آلود گفت:

- باید برگردم همون جایی که قبلاً کار می کردم.

سهراب با خونسردی گفت:

- منظورت یتیم خونه ست؟

صفورا صورت شرمگینش را پایین آورد و با تکان سر، حرف او را تأیید کرد. سهراب گفت:

- نیازی نیست به اونجا بری.

صفورا که دیگر نمی توانست جلوی اشکهایش را بگیرد میان گریه گفت:

- پس کجا باید برم؟

سهراب با مهربانی او را نگاه کرد، موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد و گفت:

- پدر یکی از دوستانم مسافر خونه ی کوچکی داره. می برمت اونجا تا تکلیفمون روشن بشه ... قبلاً با دوستم در موردش صحبت کردم.

صفورا با نگرانی گفت:

- آخه تا کی باید اونجا بمونم.

سهراب گفت:

- نگران نباش، زیاد طول نمی کشه.

سپس او را یاری نمود از جایش برخیزد تا از مریض خانه خارج شوند. کمکش کرد روی صندلی درشکه قرار بگیرد. آنگاه سوی مسافر خانه ای که درباره اش برای او گفته بود، راهی شدند.

درشکه شان مقابل مسافر خانه توقف کرد. راه پله ی باریک و پیچ در پیچی را پشت سر گذاشتند.

مردی که همراهشان بود، آنها را به درون اتاقی راهنمایی کرد. سهراب که صفورا را به سختی تا رسیدن به بالای پله ها یاری کرده بود، نفس عمیقی کشید و لبخندی بر چهره ی خسته اش نشان داد و او را نگاه کرد. صفورا صورت شرم زده اش را پایین آورد و گفت:

- معذرت می خوام. خیلی خسته شدید.

سهراب نگاهش را بر چشمان او دوخت و خنده کنان در حالی که به شوخی ادای او را در می آورد، آهسته گفت:

- از اینکه به شما کمک کنم، خسته نمی شم. در ضمن لازم نیست اینقدر با من رسمی صحبت کنید!

او که پوست سفیدش از خجالت گل انداخته بود، گفت:

- سعی خودم رو می کنم. شاید کمی طول بکشه تا عادت کنم.

سهراب گفت:

- هر طور راحتی ...

آنگاه پس از مکثی کوتاه در حالی که از جایش برمی خاست، گفت:

- من دیگه باید برم، کاری نداری؟

صفورا لبخند زد و گفت:

- نه! متشکرم

میان چارچوب در ایستاده و گویا لحظه ای در فکر فرو رفت که پس از مکثی طولانی گفت:

- زیاد اینجا نمی مونی، خیلی زود همه چیز رو به خانواده ام می گم. نگران نباش ...

صفورا سکوت کرده و هیچ نگفت. پس از خداحافظی سهراب سفارشات لازم را در مورد صفورا برای پدر دوستش که صاحب آن مسافرخانه بود متذکر شد و به خانه رفت.

با قدم هایی خسته و بی جان وارد ساختمان شد. تصنیفی شاد فضای خانه را پر کرده بود؛ مادر و خواهرانش طبق معمول دور هم نشسته و گرم گفتگو بودند. برادر کوچکش شهاب کمی آن طرف تر نشسته و کتابی را مقابلش گشوده بود و وانمود می کرد که درس می خواند اما با شیطنت به صحبت های آنها گوش کرده و سعی می کرد میان حرفهایشان از چیزی سر در آورد! با ورود سهراب صحبت نیمه کاره شان را قطع کرده و نگاه های شماتت بارشان را بر او دوختند. سهراب بی تفاوت نسبت به این طرز نگاه کردن آنها خونسردانه سلام کرد و به طرف اتاقی دیگر رفت، اما با شنیدن صدای سلطنت الملوک بر خلاف میلش مجبور شد بایستد و پاسخگوی سوالات او باشد:

- دیشب تا حالا کجا بودی سهراب؟!

در حالی که چشمانش را به زمین دوخته بود و می کوشید نگاهش در چشمان مادرش نیفتد، گفت:

- پیش یکی از رفقا!

شهناز با طعنه و صدایی کش دار گفت:

- خوش گذشت؟!

سهراب که سعی داشت منظور آنها را از حرفهایشان نفهمد، کوتاه و مختصر گفت:

- بله.

آنگاه خواست با عجله از آنها دور شود که باز با شنیدن صدای مادرش برجا میخکوب شد:

- از کی تا حالا رفیقِ دختر پیدا کردی؟!

زبانش بند آمده بود. نمی دانست که چه باید بگوید. پس از مکثی کوتاه به سختی گفت:

- کی چنین حرفی زده؟

شکوه گفت:

- چی باعث شده که ما رو اینقدر احمق فرض کنی؟

سهراب با عصبانیت گفت:

- این چه حرفیه؟ فکر نمی کنم بار اولی باشه که شب رو با رفقام می گذرونم.

سلطنت گفت:

- قبلاً هم بهت گفتم، الان شرایط فرق می کنه.

سهراب مستأصل گفت:

آخه چرا؟

شهنار با لحن مخصوص و طعنه دار خودش گفت:

- چون تو با همیشه فرق کردی!

سهراب که سعی داشت خویشتن دار باشد، کوشید صدایش را بالا نبرد. لبهایش را بر هم فشرد،

هیچ نگفت و خواست که برود، سلطنت که اوضاع او را اشفته دید برای اینکه بحث را عوض کند،

لحنش را مهربان تر کرد و گفت:

- اصلاً دیشب مهم نیست. بگو ببینم رفتی پیش سودابه و ازش معذرت خواهی کردی؟

سهراب با بی حوصلگی گفت:

- برای چی باید از اون معذرت خواهی کنم؟

سلطنت با عصبانیت گفت:

- اون شیرینی خورده توده. اون شب کارت خیلی زشت بود. باید به خاطر رفتارت ازشون

عذرخواهی کنی. مخصوصاً از خان عموت، این خواسته آقا جانته... تو باید این کار رو بکنی.

- برای دیر آمدنم ازشون عذرخواهی کردم. اما متأسفانه من نمی توانم با سودابه ازدواج کنم. این

چپیزیه که از رز اول به همه تون گفتم اما شما توجهی نکردید.

شکوه با مهربانی کنار او آمد و گفت:

- آخه چرا داداش؟ مگه سودابه چه اشکالی که نمی خواهیش؟

- چرا اصرار دارید، من با کسی که شما می گید ازدواج کنم؟

سلطنت گفت:

- ما خیر و صلاح تو رو می خواهیم. تو جوونی و خام، ما دوست نداریم تو حروم بشی.

سهراب گفت:

- اگر نمی خواهید حروم بشید اجازه بدید با کسی ازدواج کنم که دوستش دارم. به نظر من حروم شدن اینه که ادم یک عمر با کسی زندگی کند که هیچ احساسی نسبت بهش نداره. شهناز جلو آمد و گفت:

- خب! سهراب خان حرفهای بودار می زنی!

سهراب نگاهی گذرا به او انداخت و بی توجه به کنایه اش رو به سلطنت کرد و گفت:

- به هر حال براتون متاسفم.... من فقط با کسی زندگی می کنم که دوستش دارم و در کنارش احساس رضایت و خوشبختی می کنم.

شکوه چشمانش را تنگ کرد و زیرکانه گفت:

- ببینم، نکنه این دختره دلت رو برده؟

هنگامی که سکوت سهراب را دیدند، شکشان به یقین تبدیل شده و باران شماتت بود که بر سر او بارید. سلطنت با عصبانیت گفت:

- اصلا حرفش رو هم نزن، اون دختره بی کس و کار وصله تن ما نیست.

سهراب با عصبانیت گفت:

- توهین نکنید مامان.

شهناز گفت:

- آگه بی کس و کار نبود که به تو التماس نمی کرد تر و خشکش کنی...

- اون هیچ وقت به من التماس نکرد. من خودم خواستم بهش کمک کنم. شکوه گفت:

- صالا به ما ربطی نداره جرات داری به اقا جان بگو برات بره خواستگاری.

سهراب سکوت کرد و هیچ نگفت. شهناز پشت چشمی نازک رد و گفت:

- حالا این خانم خوشبخت اسمش چیه؟

سهراب پس از مکثی طولانی نفس عمیقی کشید و گفت:

- صفورا!

شهناز خنده بلند و تمسخر آمیزی سر داد و اسم او را تکرار کرد. اما وقتی نگاه خشمگین سهراب را

به روی خود احساس کرد در حالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود، خنده از لبهایش محو

شده و سکوت کرد. سهراب لب هایش را کج کرد و با مسخرگی گفت:

- سودابه قشنگه؟

- هر چی باشه از صفورا قشنگ تره.

سهراب که حالا قیافه جدی به خود گرفته بود، گفت:

- این ادم ها هستند که اسمشون رو زیبا می کنند نه اساً آدمها رو ..من شما رو می شناسم روی دنده ی لج افتادید و قصد دارید، هر چه که درباره او می شنوید به باد تمسخر بگیرید اما من اجازه نمی دم.

شهناز خندید و گفت:

- نه جون تو! این کمه....بیا برو کوه بیستون رو بکن براش!

سلطنت با عصبانیت گفت:

- بسه دیگه، باز شما دو تا مثل سگ و گربه افتادید به جون من...

شکوه که عاقل تر می نمود، گفت:

- حالا این دختر کی هست؟ خانواده اش کی هستند؟ کجا زندگی می کنند؟

سهراب که نمی دانست چطور باید حقیقت را به انها بگوید، سرش را زیر انداخت و سکوت کرد، بدنش یخ کرده و عرق سردی کمرش را قلقلک می داد. هم تلاشش را کرد که زبان به سخن بگشاید و چیزی بگوید اما نتوانست، ناگهان شهناز خندید و با مسخرگی گفت:

- چیه؟ چرا حرف نمی زنی؟ نکنه از یتیم خونه فرار کرده!

شوخی، شوخی درست به هدف زده بود! سهراب حیرت زده سرش را بالا آورد و چشمان گشاده شده اش را به او دوخت. سکوت سنگینی میانشان حاکم شد، همگی حیرت زده یکدیگر را نگاه می کردند. حتی شهاب هم کتابش را بسته و با چشمانی گرد به جمع انها پیوست. سکوت سهراب مهر تاییدی بر گفته ی شهناز بود و این را همه فهمیدند که زبانهایشان خشک شد و به سقف دهانشان چسبید!

با گامهایش از میان ان همه سکوت و حیرت گذاشت و سمت اتاقش رفت. در را بست و سرش را به عقب تکیه داد. دستانش را مقابل صورتش گرفت، از فرط هیجان قلبش می کوبید و او هر چه می خواست خونسرد باشد نمی توانست.

فصل ششم

دیگر از اتاقش بیرون نیامده و با افکار درهم خود کلنجار رفت، ساعتی به غروب مانده اقا انش به خانه آمده، در حالیکه به سمت اتاق سهراب می رفت، با صدایی بلند خطاب به سلطنت گفت:

- ای پسر رفت دست بوس خان عموش؟

شکوه با دستپاچگی به سمت او آمد. مانع رفتن او به اتاق سهراب شد و با صدایی لرزان گفت:

- آقا جا، سهراب خوابه....

- می خوام ببینم بالاخره چی کار کرد؟ تو خبر نداری؟

سلطنت با دستپاچگی گفت

- فکر می کنم رفته اون جا و کاری که خواسته بودید رو انجام داده!

از رفتن به اتاق سهراب منصرف شد. سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

- خوبه!

سپس به ایوان رفت، به پشتی تکیه زد و میان بیرون دادن دود قلیان، خطاب به سلطنت گفت:

- همین الان به خانه داداش اینا خبر بده فردا می آییم اون جا و کار رو یکسره می کنیم. باید بجنبیم

تا پسره بیش تر از این سر به هوا نشده!

سلطنت الملوک که با تمام اقتدارش جرات نداشت روی حرف او حرف بزند، مردد خواسته ی او را

انجام داده و برای روز بعد با ملک تاج خانم قراری گذاشت. ان گاه تصمیم گرفت سهراب را به

شکلی غافلگیر کننده به منزل خان عمویش ببرند. بنابراین چیزی در مورد قرار فردا و برنامه

هایشان به او نگفتند، سهراب هم تا صبح روز بعد مقابل چشمان اقا جانش افتابی نشد. صبح روز بعد

بلافاصله بعد از رفتن اقا جانش از خانه خارج شد و نزد صفورا رفت. بعد از ظهر که برگشت، بار

دیگر شهناز و ادرش را دید که دربارہ ی او صحبت می کنند و باز با دیدن او باران شماتت!

در نهایت او که از این همه بحث بیهوده به تنگ آمده بود، با عصبانیت رو به شهناز کرد گفت:

- تو شوهر و بچه و خونه و زندگی نداری؟ بیچاره مادر شوهرت مرد از بس طوله های تو رو نگه

داشت!

شهناز با عصبانیت رو به مادرش کرد و گفت:

- مامان! من با این دیوانه حرف نمی زنم، شما بهش بگو خفه شه....

سهراب هم ادای او را در آورد و گفت:

- مامان! بهش بگو آدم باید احترامشو دست خودش نگه داره....

سلطنت گفت:

- بس کنید دیگه، سرم رفت.

شهناز میان گریه با عصبانیت لباسهایش را پوشید و در حالیکه ان جا را ترک می کرد، گفت:

- با هر که دلت می خواد ازدواج کن. دیگه به من هیچ ربطی نداره. تقصیر منه که نگران توام...

سهراب گفت:

- تو نگران من نیستی، نگران خودتی که پس فردا باید جواب سودابه رو بدی...

شهناز بی توجه به جمله آخر او و با عجله سنگ فرش های حیاط را پشت سر گذاشته از آن جا خارج شد.

سلطنت ک قصد داشت، آن شب سهراب را برای بردن به منزل خان عمویش غافلگیر کند، علی رغم عصبانیت شدیدش، دیگر چیزی نگفت و سعی کرد آرام باشد. ساعتی از غروب گذشته بود که سلطنت، سهراب را آماده و اراسته دید که مقابل ایینه ایستاده و مسغول صاف کردن یقه پیراهنیش است و به قول شکوه بوی عطر و گلابش تا سر کوچه هم می رود!

سلطنت که پسر شاخ شمشادش را از دست رفته می دید با نگرانی سر تا پای او را نگریست و گفت: - هر جا که می روی یادت باشد شب حتما قبل از ساعت هشت برگردی، آقا جانت باهات کار داره. گفته شب زود بیای خونه، می خواد باهات حرف بزنه. او که حواسش جای دیگری بود و حرفهای مادرش را یک در میان می شنید با بی حوصلگی گفت: - چشم....چشم....

لحظاتی بعد از خانه خارج شد و به مسافر خانه پدر دوستش رفت. وقتی که وارد مسافر خانه شد، پدر دوستش سر راه او ایستاده و پس از یک سلام و احوالپرسی گرم، سرش را زیر انداخت و با شرمندگی گفت:

- راستش چی بگم سهراب خان! این مسافر خونه مدتی که قرار بوده برای همیشه تعطیل بشه. حالا این قرار مسجل شده و ما حداکثر تا سه چهار روز دیگر بیشتر نمی تونیم در خدمتون باشیم. سهراب که با شنیدن حرفهای او به فکر فرو رفته بود، بدون اینکه کنجکاوی خاصی در مورد تعطیل شدن آن جا بکند، تشکر مختصر و کوتاهی از او کرد و نزد صفورا رفت.

او تنها در اتاقش نشسته و غروب دلگیر، غم را بر وجودش چیره ساخته بود، با لحظه ای دیر آمدن سهراب اضطراب و وحشت همه ی وجودش را می گرفت. غم غربت و تنهایی و ترس از دست دادن سهراب که حالا تکیه گاه امن او شده بود، بغض کهنه اش را تازه می ساخت. با شنیدن صدای مهربان سهراب که آرام به اتاق او ضربه می زد و صدایش می کرد، چشمانش از برق اشک درخشیدند. سهراب که چهره غم زده و افسرده ی او را دید، گفت:

- دوست داری بریم بیرون؟

صفورا ناامیدانه نگاهی به پای شکسته اش انداخت و گفت:

- آخه چطوری؟

سهراب لبخندی زد و گفت:

- بسپر به من...

- چطور می توانم این محبت های شما رو جبران کنم؟

آن گاه سهراب در حالیکه به او کمک می کرد تا آماده شود، گفت:

- این حرفها چیه؟ دوست ندارم غمگین و افسرده باشی. پس باید برای خوشحال کردن هر کاری که از دستم برمیاد انجام بدم.

خیابان خلوت، سکوت شبانه، عطر گلهای شب بو و حرفهای عاشقانه چنان لحظات شیرینی را برایشان رقم می زد که به هیچ چیز دیگر نمی اندیشیدند.

ساعت از نه شب گذشته بود و تنها برخورد قطرات باران بهاری بر صورت هایشان آنها را به خود آورد.

کوشید هر چه سریعتر صفورا را به مسافر خانه برده و به او کمک کرد تا در اتاقش جای بگیرد. آن گاه با قدم هایی بلند و سریع زیر بارانی که اکنون شدت گرفته بود، خود را به خانه رساند.

ساعت ده شب بود که به خانه رسید در حالیکه دیگر از آن همه آراستگی خبری نبود.

موهای خیسش را روی پیشانی پراکنده گشته و لباس های مرطوب شده بر بدنش چسبیده بودند.

قدم که به ایوان گذاشت، آقا جان را خشمگین در استانه در ورودی دید. خبر نداشت که چه دسته

گلی اب داده است. هر چند که از خبر هم داشت زیاد توفیری نمی کرد. با خود اندیشید، حتما آقا

جان قضیه صفورا را متوجه شده است. از نگاه خشمگین و چهره بر افروخته او مو بر اندامش راست

شد. اب دهانش را به سختی فرو داد دستهایش را مشت کرد و کوشید از لرزش آنها بکاهد. آنقدر

خشمگین بود که فرصت سلام دادن به سهراب نداد.

با قدمهای بلند به سوی او آمد. کشیده هایی محکم در چپ و راست صورت مرطوبش خواباند و

فریاد زد:

- بی شرم عوضی... کدوم قبرستونی ول می گشتی تا این وقت شب؟

سهراب دستش را روی صورت داغ شده و دردناکش گذاشت، سرش را بالا آورد و طوری که

نگاهش در چشمان آقا جان نش نیفتد با دستپاچگی گفت:

- به خدا هی... هیچ جا آقا جان ...

گوش سهراب را گرفت و در حالی که او را به سمت بالا می کشید، صورتش را نزدیک صورت او

برد و با صدای خشم آلودش گفت:

- مگه به تو نگفته بودند که امشب باید زودتر برگردی خونه؟ مگه بهت نگفته بودند امشب من با تو

کار دارم؟ خبر مرگت نمی دونستی که امشب قراره بریم دست بوس خان عموت؟

آن گاه صدایش به فریاد گرایید:

- جوجه فکلی تو آبرو و حیثیت من روپیش خان داداشم بردی ... سکه ی یه پولمون کردی. بگو

بدونم ... بگو من هم بدونم ... قصه ی این صفورای فلک زده که می گن چیه؟

صدایش را بلندتر کرد و نعره کشید:

- گفتم قصه این صفورای فلک زده چیه؟

سهراب چشمانش را به سمت دیگری دوخت و در حالی که تمام بدنش می لرزید، لبهایش را تکان

داد و با صدایی که گویی از ته چاه به گوش می رسید، گفت:

- قصد دارم ... قصد دارم باهاش ... ازدواج کنم ...

آقا جان یقه ی او را محکم چسبید و پشتش را به دیوار کوبید. دوباره چپ و راست دیگری نثار او

کرد. خون بینی اش روی صورت مرطوبش لغزید. بغض گلویش را فشرد. به سختی مانع ریزش

اشک از چشمانش می شد.

با صدایی آهسته اما خشم آلود، زیر گوش او زمزمه کرد:

- تو دیگه پسر من نیستی ...

آنگاه با صدایی بلندتر فریاد زد:

- فهمیدی ... تو دیگه پسر من نیستی ... دیگه حق نداری پاتو توی این خونه بگذاری، قلم پاهاتو

خرد می کنم اگر این طرفها پیدایت بشه ... هر چی داری ازت می گیرم ... حتی به اون لباسهایی که

توی گنجه ات داری، حق نداری دست بزنی، از ارث محرومت می کنم ... از خوشبختی و از زندگی

محرومت می کنم ... اگر جای خدا بودم از نفس کشیدن هم محرومت می کردم. از امشب تا وقتی

که اون دختره بی کس و کار زنته پاتو به این خونه نمی گذاری ...

سهراب که حالا اشک از چشمانش جاری گشته بود، سرش را بالا آورد و با آهنگی بغض آلود گفت:

- پس مطمئن باشید دیگه تا عمر دارم پامو توی این خونه نمی گذارم، چون تا وقتی که نفس می

کشم اون زنمه یا بهتر بگم تا وقتی که اون کنارمه نفس می کشم ...

امیرخان آب دهانش را به صورت او پاشید و سهراب در حالی که پله ها را به طرف پایین طی می

کرد برگشت و گفت:

- در ضمن خوشحالم که شما جای خدا نیستید ... خوشحالم که هیچ کس نمی تونه جای خدای

مهربونی باشه که واسه ی هر کاری راه حل مناسبی پیش پای بنده هاش گذاشته ...

امیرخان فریاد زد:

- اون خدا احترام پدرم واجب کرده ...

- خدا خودش خوب می دونه که من هیچ وقت به شما بی احترامی نکردم، من فقط دارم ازدواج می کنم با کسی که دوستش دارم و باهاش خوشبختم ...
و قبل از اینکه مجال جوابی دیگر به آقا جان و سلطنت که تا آن لحظه مات و مبهوت آن دو را می نگریست بدهد، با صدای کوییدن در به هم رفتنش را اعلام کرد.

فصل هفتم

پای پیاده به سمت خانه ی یکی از رفقاییش حرکت کرد. خوشبختانه آسمان در حق او لطف کرده و بارشش قطع شده بود. خسته و ناتوان به مقصد رسید.
زنی از پشت در پرسید:

- کیه؟

- سلام! ببخشید، کیانوش خونه ست.

- نخیر، مسافرت تشریف بردن، شما؟!

- من سهراب هستم، یکی از دوستانشون ... ببخشید مزاحم شدم. خداحافظ ...

او که از آمدن سهراب در این وقت شب تعجب کرده بود، گفت:

- خواهش می کنم! خداحافظ !

پاهایش دیگر توان راه رفتن نداشتند. ضعف و سرمای خاصی از درون، وجودش را می لرزاند. به

خانه ی یکی دیگر از رفقاییش رسید. صدای دختر جوانی را از پشت در شنید:

- کیه؟!

- سلام! ببخشید، فریدون خان تشریف دارن؟

- بله، شما؟!

- سهراب هستم.

- چند لحظه صبر کنید، الان میان خدمتتون.

لحظاتی بعد، فریدون نزد او آمد و با خوشرویی سلام او را پاسخ گفت و آنگاه از دیدن وضعیت

آشفته ی او ابراز تعجب کرد و گفت:

- این وقت شب چرا تو خیابونها پرسه می زنی؟! این چه سر و وضعیه؟! اتفاقی افتاده؟!

- قصه اش مفصله ... باید سر فرصت برات تعریف کنم.

- پس بیا بریم تو ...

سهراب که اصلاً به همین قصد نزد او آمده بود، دعوتش را بدون تعارف پذیرفت و همراه او به داخل خانه رفت. همه جا تاریک بود و گویا همه ی اهل خانه در خواب بودند که سکوت همه جا را فرا گرفته بود. فقط خواهر جوانش بیدار بود که با او سلام و احوالپرسی کوتاهی کرد و آنگاه پشت سر فریدون به یکی از اتاقها رفت.

تمام ماجرا را کامل برای او تعریف کرد و گفت اگه ایرادی ندارد، مدتی را در خانه آنها بماند تا به فکر چاره ای بیفتد. فریدون با مهربانی دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

- هیچ اشکالی نداره، سهراب جان! این جا خونه خودته ... فقط ... فقط هفته ی دیگه قراره که ما برای همیشه به شیراز برگردیم ...
سهراب در فکر فرو رفت و گفت:

- باشه، اگه خدا بخواد توی همین هفته تکلیف خودمو روشن می کنم. اول باید یه کار خوب و آبرومند پیدا کنم. بعد از اون اگه بشه یک اتاق نقلی که بتونم دست صفورا رو بگیرم و با هم بریم اونجا و زندگی مونو شروع کنیم.

صبح روز بعد، تصمیمش را عملی کرد و با جدیت به دنبال کار گشت. شب خسته و ناامید به خانه فریدون بازگشته و فردا دوباره تلاشش را از سر گرفت. فریدون هم به یکی دو نفر از کسانی که می شناخت معرفی اش کرد اما بی فایده بود.

سهراب بدون داشتن مدرک دیپلم، بدون داشتن سرمایه و بدون داشتن هیچ نوع سابقه ی کاری همراه با تجربه های مفید، نمی توانست کاری که به قول خودش آبرومندانه باشد، پیدا کند. اکنون سه روز از آمدنش به خانه ی فریدون گذشته و صفورا را هم از مسافر خانه بیرون آورده بود. حالا او هم به جمع آنها پیوسته و سهراب را به تلاش مجدد تشویق کرده و به ادامه جستجو امیدوارش می ساخت.

سهراب زندگی شاهانه ای را پشت سر گذاشته و اکنون دوست داشت شغلی پیدا کند که در شأن خودش باشد اما صفورا به او می گفت:

- کار که آبرو و بی آبرو نداره، بی کاری عیبه، تو نباید توی این شرایط تا این حد بلندپرواز باشی. و باز سهراب جدی تر از قبل به دنبال کار می رفت و شب ناامید به خانه بازمی گشت. یک هفته به سرعت برق گذشت و حالا سهراب و صفورا باید خانه ی فریدون را ترک می کردند و به جایی دیگر می رفتند. پول توجیبی هایش هم تمام شده و او مجبور شد موقع خداحافظی مقداری پول از فریدون قرض بگیرد.

کاری که تا به حال در عمرش انجام نداده بود. خواستن پول از دیگران به عنوان قرض اینقدر
 برایش مشکل بود که گویی می خواهد از آنها پول بدزدد!

یک عمر به همه پول قرض داده و گره از مشکلات رفقاییش گشوده بود اما حالا خودش باید به این
 و آن رو می انداخت. هرچند که خود کرده را تدبیر نیست!!

صفورا معصومانه گوشه ای ایستاده و نگاه غمگینش را به او دوخته بود. اخم او هم برایش جذاب و
 دوست داشتنی بود. بغض گلویش را فشرد. خود را مسبب آن همه اندوه و شکسته شدن مردی
 چون سهراب می دانست. برای اینکه سهراب به این حال و روز افتاده، خود را سرزنش می کرد.
 با اینکه جدا شدن از سهراب و زندگی کردن بدون او برای سخت و دشوار بود اما در این مدت بارها
 خواست که او را از تصمیمش منصرف سازد و تا دیر نشده به دست بوس پدرش رفته و زندگی
 گذشته را بدون صفورا از سر بگیرد، اما هر بار با این حرفهایش سهراب را بیش از پیش اندوهگین
 کرده و آنقدر او را در انجام تصمیماتش مصمم می دید که دیگر سکوت کرده و هیچ نمی گفت.
 ساعتی از غروب گذشته بود که مقابل خانه ی یکی دیگر از رفقاییش رسیدند. آه بلندی کشید و با
 دستان سرد و خسته اش آهسته درب خانه را کوبید. مهدی تنها دوست او بود که در خانواده ای
 مذهبی زندگی می کرد و خانواده اش سخت مخالف دوستی او با سهراب بودند. چند با پدرش
 صریحاً به خود سهراب گفته بود که دوست ندارد او را با پسرش ببیند و سهراب هم چند وقتی بود
 که دیگر از او خبری نداشت.

اما حالا که یکی یکی به خانه ی بیشتر رفقاییش رفته و از کمک آنها ناامید گشته، مجبور شده بود که
 سراغ مهدی بیاید تا شاید او بتواند کمکش کند.

صدای آقای محسنی پدر مهدی را شنید که می پرسید:

– کیه؟!

– سلام آقای محسنی! من ... من ... سهراب هستم، مهدی خونه ست؟

آقای محسنی پس از مکثی طولانی گفت:

– سلام! الان صداش می کنم.

در حالی که با صدای بلند مهدی را صدا زده و او را از آمدن سهراب باخبر می کرد، گفت:

– این بچه ژيگولِ قرتی نمی خواهد دست از سر تو برداره؟!

– شاید کار واجبی داره، چند وقتی که خبری ازش نبوده!

آقای محسنی خبر نداشت که دیگر اثری از آن به قول خودش بچه ژيگولِ قرتی در سهراب دیده
 نمی شود و افکار و عقاید او زمین تا آسمان با گذشته فرق کرده است.

دیگر آن سهراب که تا پاسی از شب به خوشگذرانی با رفقاییش مشغول بود و رفتارهایی می کرد که از نظر آقای محسنی ناپسند می نمود، هم برای خودش و هم برای خانواده اش مُرده بود و حالا آنقدر تغییر کرده که این اواخر دیگر محیط آن خانه و آن مهمانی های کذایی که در آن خانه برپا می شد، برایش غیر قابل تحمل بود و خود او سبب این همه تغییر و تحول را تنها عشق پاک و معصومانه ی صفورا می دانست.

کسی که خود همچون آب زلال و صاف بود، صادق و بی ریا، ساده و بی تکلف و به دور از هرگونه غرور و زرق و برق، یک دنیا صداقت و مهربانی را برای او به ارمغان آورده و او را از همه ی بدی ها جدا ساخته بود.

مهدی لحظه ی اول او را در آستانه ی در دید، چنان او را لاغر و رنگ پریده و پژمرده یافت که حسابی جا خورد و فکر کرد او به یک بیماری سخت مبتلا شده است. آنگاه نگاه متعجبش را به سوی صفورا که کمی آن طرف تر ایستاده بود چرخاند و حیرت زده آن دو را از نظر گذراند. سپس سلام آنها را پاسخ گفت و به صحبت های کوتاه و مختصر سهراب گوش سپرد. آنگاه از آنها دعوت کرد که وارد ساختمان شود.

سهراب که گویی باری از غم روی دوش هایش نهاده اند، با قدم هایی سنگین و آهسته وارد شد و پشت سر او صفورا که از خجالت سرش را بالا نمی آورد و همواره بغضی سنگین راه گلویش را بسته بود.

آقای محسنی نگاه متعجبش را به او دوخت و سلامشان را پاسخ گفت. حتی او هم در همان نگاه اول متوجه شد که سهراب چقدر تغییر کرده است.

مادر و دو خواهر مهدی با چادر، محکم روی صورتهایشان را پوشانده بودند و سهراب که احساس می کرد مزاحم آنها شده از مهدی خواست او را به اتاقی دیگر ببرد.

نگاه مهربانش را به صفورا که اشک در چشمانش حلقه زده بود، دوخت و به او اشاره کرد که نزد خانم ها بماند. مهدی هم از مادر و خواهرانش خواست که به او توجه بیشتری داشته باشند. سهراب همراه مهدی و پدرش به یکی از اتاق ها رفتند.

صفورا غریبانه کنار اتاق ایستاده بود. صورت شرم زده اش را پایین انداخته و گرد غم بر چهره ی زیبایش نشسته بود. از این همه خانه به دوشی خسته به نظر می رسید. آنقدر ضعیف و دل نازک شده بود که با کوچکترین تلنگری اشکش سرازیر می شد.

فاطمه خانم، مادر مهدی کنار او آمد. با مهربانی دستی به روی سرش کشید و گفت:

- خیلی خوش اومدی دخترم ... غریبی نکن ...

آنگاه به آرامی دست او را گرفت و کمکش کرد تا بنشیند و به پشتی کنار اتاق تکیه کند. دختر
بزرگش را صدا زد و گفت:
- زینب جان! مادر دو تا چایی بریز بیار.
سپس رو به صفورا کرد و پرسید:
- راستی اسمت چیه دخترم؟
به چشمان مهربان او چشم دوخت و آهسته گفت:
- صفورا
- صفورا؟! چه اسم قشنگی.
لبخند کمرنگی زد و زیر لب گفت:
- خیلی ممنون.
فاطمه خانم که گویی می خواست سر صحبت را با صفورا باز کند تا او با آنها کمتر احساس غریبی
کند و راحت تر باشد، لبخندی زد و پرسید:
- چند وقته که ازدواج کردید؟
صفورا که به نظر می رسید از سوال او جا خورده است، تکرار کرد:
- ازدواج؟!
صورتش داغ شد و گل انداخت، سرش را پایین آورد و گفت:
- راستش ... راستش هنوز ازدواج نکردیم.
فاطمه خانم نگاه متعجبش را به او دوخت. صفورا که نگاه پرسشگر او را دید، ادامه داد:
- آخه این چند وقته اینقدر مشکل داشتیم و گرفتار بودیم که اصلاً فرصت این کار رو پیدا نکردیم.
و به این ترتیب فاطمه خانم و دخترانش از صفورا می پرسیدند و او به کنجکاوی های آنها پاسخ می
داد.
سهراب هم با مهدی و پدرش ساعتی را به گفتگو پرداختند. آقای محسنی گفت که شاید بتواند
کاری برای او پیدا کند.
روزها به سرعت می گذشتند و هیچ خبری از وعده ای که آقای محسنی درباره کار به سهراب داده
بود، نشد و او همچنان معذب و ناراحت در خانه ی آنها باقی مانده بود. اما با دیدن چشمهای
اندوهگین
خانم رفته رفته رو به بهبودی می رفت و اکنون به راحتی می توانست راه برود.
یک روز مهدیه به سهراب گفت:

- سهراب! چرا زود عقد نمی کنید؟ معصیت داره اینطوری با هم رابطه دارید.

سهراب سر را به طرفین تکان داد. آهی کشید و گفت:

- اینقدر این چند وقته پشت سر هم مصیت روی سرم ریخته که اصل مطلب رو پاک فراموش کرده بودم!

- می خواهی امروز با پدر و مادر من بریم و عقدش کنی؟

سهراب که با شنیدن این پیشنهاد مهدی، انگار قند در دلش آب کردند، خندید و گفت:

- چرا که نخوام!

آن روز هنگام صرف نهار چند بار خواست، پیشنهاد مهدی را به صفورا بگوید اما نمی دانست چرا خنده اش می گیرد!

برعکس او صفورا هنگامی که پیشنهادش را شنید، سرخ شد و احساس کرد داغ شده است. فاطمه خانمیان خنده گفت:

- سکوت علامت رضاست، مبارک باشه.

صفورا رو به سهراب کرد و با آن صدای نمکین خود گفت:

- ببخشید... حالا نمی شه این کار رو موکول کنیم به وقتی که تکلیف خونه و زندگی من مشخص بشه؟

در حقیقت وقتی این حرف را می زد فقط به این دلیل بود که هنوز می ترسید، سهراب از تصمیم که درباره ازدواج با ا. گرفته پشیمان شود. می ترسید سهراب از این وضعیت خسته شده و چند وقت دیگر دلش هوای آن خان و آن زندگی شاهانه را در کنار خانواده اش بکند. می خواست فرصت بیشتری برای فکر کردن؛ تجربه کردن سختی ها و مشکلات مسیری که در پیش گرفته و یک تصمیم گیری قطعی که از سر احساسات نباشد به او بدهد. در هیچ شرایطی حاضر نبود خود را به او تحمیل کند و بعد او را خسته و پشیمان ببیند اما ظاهراً نمی خواست که دلیل تعللش را هم جلوی سهراب مستقیماً به زبان بیاورد.

چرا که می دانست او از شنیدن این حرف ها ناراحت و عصبی خواهد شد.

لبخند بر لبان سهراب خشکید و گفت:

- حالا دیگه واسه ما ناز می کنی، صفورا خانم؟

- نه... نه... به خدا اصلاً اینطور نیست. فقط.. احساس می کنم هنوز آمادگیش رو ندارم.

سهراب با لحنی اعتراض آمیز گفت:

- آمادگی نمی خوا...!

مهدی با ضربه آرنجش به پهلوی سهراب و اشاره ای چشم و ابرو از او خواست زیاد اصرار نکند چرا که حتما دلیلی برای این حرفش دارد. سهراب گفت:

- باشه...هر وقت تو امادگی اش رو داشتی، این کار رو می کنیم.

صفورا نگاه شرمگین اش را به زمین دوخت و گفت:

- متشکرم.

فردای آن روز بالاخره آقای محسنی به وعده ای که داده بود، عمل کرد و به سهراب گفت:

- یک کار خوب و مناسب برات پیدا کردم. فقط چاش پایین شهره، اشکالی نداره؟

سهراب کمی فکر کرد و گفت:

- نه، چون خونه ای هم که من تهیه می کنم جز پایین شهر جای دیگه نمی تونه باشه! حالا این کاری

که می گید چی هست؟

- اغذیه فروشی، صاحبش با من آشناست. فقط چون خودش جای دیگه ای هم کار می کنه به یک

فروشنده احتیاج داره.

سهراب با خوشحالی گفت:

- خوبه، اگر اشکالی نداره همین امروز برین دنبالش....

سپس به اتفاق آقای محسنی به آن جا رفتند و قرار شد که از صبح روز بعد، او کارش را آغاز کند. هم

خودش و هم صفورا از اینکه بالاخره توانسته بودند کاری پیدا کند، خوشحال بودند. اما چیزی که

آزارشان می داد، رفتار دخترهای آقای محسنی بود که البته بیشتر متوجه صفورا می شد و نشان

دهنده اینکه دیگر از حضور طولانی یک نامحرم در خانه به پدر و برادرشان اعتراض می کردند و

سهراب که حالا خیالش از کار راحت شده بود، نزد مهدی رفته و درخواستی که مدتها در ذهن خود

داشت اما خجالت می کشید آن را به زبان بیاورد، بالاخره به سختی بیان کرد، در حالیکه بدنش داغ

شده و عرق شرم بر پیشانی اش نشسته بود، گفت:

- مهدی! توی این مدت خیلی به شما زحمت دادیم، نمی دونم چطوری می تونم به خاطر این لطف و

محبت از تو و خانواده ات ازتون تشکر کنم. راستش ما تصمیم گرفتیم، دیگر زحمت را کم کنیم و

از اینجا بریم. بالاخره دیر یا زود من باید جایی برای زندگی مون تهیه کنم اما راستش یه مشکلی

هست...

مهدی حرفش را قطع کرد. دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- نمی خواد نگران باشی، پدرم خودش قبلا تصمیم گرفته در این باره کمکت کنه، اون قصد داره مقداری پول قرض بده تا بتونی جایی رو تهیه کنی. اما راستش پدرم می ترسید اگر این حرف رو بهت بزنه تو ناراحت بشی و فکر کنی که ما از حضور شما در این جا...

- این چه حرفیه؟ همه شما توی این مدت اینقدر به ما محبت داشتید که ما هیچ وقت احساس ناراحتی نکردیم، اما بالاخره، ما هم باید به فکر باشیم و زحمت رو کم کنیم، مدتی بود که می خواستم برای این کار ولی رو از پدرت قرض کنم، اما با این همه زحمتی که داده بودیم، این یکی رو دیگه روم نمی شد به زبون بیارم.

سپس آهی کشید و ادامه داد:- خونه پیدا کردنم سخت تر از کار پیدا کردنه، ولی خب دیگه چاره ای نیست. هر طور شده باید زودتر به جایی رو پیدا کنم... مهدی لبخندی زد و گفت:

- من امروز بی کارم، بعد از ظهر می تونیم با هم بریم، دنبال خونه بگردیم.

- خیلی ممنون، نمی دونم چطور می تونم از زحماتتون تشکر کنم.

- ای بابا! ما که کارینکردیم، اینها وظیفه هر انسانیه....

بعد از ظهر همان روز طبق وعده ای که مهدی به سهراب داده بود، همراه پدرش برای پیدا کردن خانه راهی شدند.

ساعتی از غروب گذشته بود که آنها خسته و ناامید هنوز در پی خانه ای مناسب برای او بودند. با مبلغی که سهراب می گفت یا خانه ای پیدا نمی شد یا اگر پیدا می شد مناسب او نبود. خانه هایی در پایین ترین نقاط شهر، خانه هایی که با دیدن بعضی از آنها بغض گلوی سهراب را می فشرد. گاهی فکر می کرد چطور می تواند زن زیبایی همچون صفورا را برای زندگی به آن محله های ناامن و آن خانه های بی در و پیکر بیاورد. اینقدر سخته و ناامید شده بود که دلش می خواست تنها به گوشه ای برود و گریه سر دهد. گاهی مهدی باید حرفش را چندبار تکرار می کرد تا او را به خود آورد. آخر شب بود و او خسته، پاهایش دیگر توان رفتن نداشتند، ناامید به دیوار تکیه زده بود که گرمای دستی را بر روی شانه اش حس کرد. مهدی بود که همچون همیشه لبخندی گرم و مهربان بر روی لب داشت. خطاب به سهراب گفت:

- یکی از دلال ها هست که می گه اگر پل خوبی بهم بدهید، می تونم جایی رو براتون پیدا کنم. فقط می گه فردا صبح باید بیایم.

آن گاه با چشم اشاره ای به آن مرد کرد که از ته کوچه شانه به شانه آقای محسنی به طرف آنها می آمدند. صبح روز بعد، پس از گفتگوی کوتاهی که میان آن ها انجام شد، راهی خانه ای شدند که آن

مرد واسطه تعریفش را زیاد می کرد! هر چه بیشتر به ان خانه نزدیک می شدند، اخمهای سهراب بیشتر درهم می رفت، بوی ناخوشایند فاضلاب، محله را از جا برداشته بود و حال او را به هم می زد. شاید هم او زیاده از حد نازپروده بود! چرا که بچه هایی که یک دوم سن او را هم نداشتند کالا بی تفاوت نسبت به این موضوع وسط کوچه مشغول بازی بودند، چند جوان بیکار سر کوچه نشسته بودند، به هر عابری که رد می شد متلکی می گفتند و بلند می خندیدند. سهراب تا جایی که توانسته محکم جلوی دهان و بینی اش را گرفته بود تا کم تر این بود را حس کند.

سر یک کوچه فرعی بسیار تنگ و باریک که جوی آب کثیف و پر از آشغالی از میان ان رد می شد، ایستادند، ان مرد با دست به خانه ای که درون ان کوچه بود، اشاره کرد و گفت:

- باید بریم توی این کوچه....

به سمت خانه که به او به ان اشاره کرده بود، راهی شدند، در اوایل کوچه کنار یک کارگاه کوچک و محقر نجاری خانه ای بود که سر و صدای فراوان از حیاط ان به گوش می رسید درب نیمه بازش کج به نظر می رسید!

وارد خانه شدند، سهراب چنان حیرت زده اطرافش را می نگریست که دل آقای محسنی و مهدی به حالش سوخت. آن حیاط کوچک انقدر شلوغ و پر همهمه بود که صدا به صدا نمی رسید. بچه ها قد و نیم قد مشغول بازی بودند و سر اینکه چه کسی اول بازی را شروع کند، دعوایشان شده و صدای جنجالشون فضا را پر کرده بود. در گوشه ای دیگر از حیاط چیزی شبیه به یک صف طولانی دیده می شد که بعدا معلوم شد صف توالی است.

چند جوان با ظاهرهایی بسیار اشفته، روی پله های حیاط نشسته، یکی از انها روی قابلمه می زد و دیگری با صدای بلند می خواند.

- پشه گو، پشه نگو، نیش داره! ششصد و شصت و شیش سه تا شیش داره...چند زن کنار حوض اب نشسته بودند و با سر و صدای فراوان چند قابلمه بزرگ و کوچک را می شستند. یک بچه حدودا سه چهارساله با شیطنت دنبال مرغ و خروس ها می دوید و ان ها را اذیت می کرد.

مادرش که مشغول پهن کردن رخت های شسته به روی بندهایی که از وسط حیاط می گذشتند بود، مدام با صدایی متمایل به جیغ، صدایش می زد و او را از شیطنت و خرابکاری باز می داشت. دور تا دور این حیاط کوچک، ده اتاق قرار داشت که ظاهرا یکی از انها همان بود که ان مرد قصد داشت به سهراب نشان بدهد. سهراب که یک لحظه گره از ابروانش باز نمی شد پشت سر او و مردی که به نظر می رسید صاحب خانه بود وارد اتاق شد.

نگاهش را دور اتاق چرخاند و سپس از اقا یدالله که صاحب خانه بود، درباره قیمت انجا، سوال کرد. مهدی و پدرش با سهراب صحبت کردند و امیدوارش نمودند که در آینده جای بهتری را پیدا خواهد کرد و لازم نیست مدت زیادی را در ان اتاق قدیمی زندگی کند، اما در حال حاضر ان جا بهتر از بقیه آن چه قبلا دیده بودند، می نمود. سهراب هم علی رغم اینکه ناراضی بود چون خود را ناچار دید، ان جا را پذیرفت و قرار شد زندگی مشترکش را با صفورا همان جا آغاز کند.

صفورا که حقیقتا عاشق او بود، برای اینکه به او ثابت کند برخلاف تصور خانواده اش از همان اول هم چشمی به ثروت سهراب نداشته است از هیچ گذشتی در مور ان زندگی سخت و دشوار دریغ نکرد. او در کنار سهراب احساس خوشبختی و آرامش می کرد و برایش هیچ تفاوتی نداشت که در جا و چگونه زندگی کند با حرفهای شیرین و امیدوار کننده اش او را به سعی و تلاش مضاعف تشویق می کرد و همیشه ممنون زحمات او بود.

وسایل مختصری را تهیه کرده و به ان جا بردند. چند روز بعد به عقد یکدیگر درآمدند و بدون هیچ مراسم و برنامه خاصی به خانه شان رفته و زندگی مشترکشان را آغاز کردند. روزی که معلوم شد ان دو قرار است برای زندگی در ان جا بمانند و مشغول چیدن وسایل مختصرشان در اتاق بودند، همه اهالی خانه، پشت در اتاق جمع شده بودند و سعی می کردند سر از کار آن دو در آورند. گاهی پیچ می کردند و ناگهان خنده بلند سر می دادند. سهراب که هنوز به چنین اوضاعی عادت نداشت با عصبانیت از اتاق خارج شد و رو به انها گفت:

- مگه داریم برای شما نمایش رو حوضی اجرا می کنیم که این جا جمع شدید و ما رو نگاه می کنید؟ یکی از جوان ها به رفقاییش گفت:

- نگفتم طرف بچه قرتیه! از راه رفتنش پیداست ناکس!
دیگری پاسخ داد:

- برو بابا دلت خوشه! اگر قرتیه اینجا چی کار می کنه، بدبخت؟
سهراب با عصبانیت گفت:

- هر چی که هست به شما ربطی نداره...برید پی کارتون.
- اُه اُه اُه... چه بد عصبانیه!
- گند!

- چرا داد می زنی حالا؟!

سهراب می خواست یقه او را بچسبد که صفورا همان لحظه از اتاق بیرون آمد و ارام دست او را گرفت و آهسته زیر گوشش گفت:

- آروم باش، ولشون کن، بیا تو...

رقیه خانم، پیر زنی که اتفاقا اتاقش کنار اتاق آنها بود با دیدن صفورا کمی جلو آمد عینک ته استکانی ای را که یک طرف ان را با کش بسته بود، چند بار عقب و جلو برد و رو به سهراب گفت:

- ننه! این زننه یا عروسکه؟!

سهراب از اینکه پیرزن این حرف را جلوی ان همه جوان لات گفته بود، عصبانی شد و گفت:

- زنمه، مگه شماها تا حالا ادم ندیدید؟

آن گاه با اشاره ی چشم از صفورا خواست به اتاق برود . خودش هم پشت سر او به اتاق می رفت که شنید پیر زن غرغر کنان گفت:

- وا چه بد اخلاق!

او که وانمود می کرد چیزی نشنیده در اتاق را محکم به هم کوبید و سپس خود را به جا به جا کردن وسایل مشغول نمود.

فصل هفتم

روزها می گذشتند و انها معجون تلخ و دردناک زندگی شان را با عشق شیرین کرده و سر می کشیدند. سهراب از صبح تا شب کار می کرد و زحمت می کشید و صفورا از ان هنگام که اولین ستاره شب در آسمان می درخشید، دلتنگ و بیقرار انتظار او را میکشید. گلاب نوه رقیه خانم که تقریباً با صفورا هم سن و سال بود، تنها کسی بود که در این مدت خود را به صفورا نزدیک کرده و او را از تنهایی درمی آورد. گلاب بافتن قالی را به صفورا یاد داده و به او پیشنهاد کرد در اتاقشان یک دار قالی زده و روزها خود را با این کار مشغول کند تا هم سرگرم شود و هم در آینده ی نزدیک بتواند کمک خرج شوهرش باشد.

سهراب هم در طول روز تنهایی اش را با مشتری هایش قسمت کرده و تنها دلخوشی اش گپ زدن با آن ها بود، علی الخصوص که یکی از انها با او آشنا درآمده و گاهی به او سر می زد. او یکی از دوستان قدیمی سهراب بود که شهریار نام داشت و آن طور که می گفت، اولین باری که سهراب را در ان نقطه شهر و در ان وضعیت.....

مشغول به کار دیده است جا خورده و نتوانسته باور کند، این سهراب اقتداری است که با آن همه ثروت بی شمار پدری اش در آنجا مشغول به کار شده است.

شهریار وقتی که درد دل های سهراب را شنید و او را تنها و بی کس یافت به دوستی و روابط بیشتر دعوتش کرد و سهراب هم خوشحال از این دوستی گاهی همراه صفورا به خانه ی او می رفت.

خودش با شهریار و صفورا با لیلا همسر او ساعتی به گفتگو پرداخته و بعد با روحیه ای که تا حدودی شاداب تر به نظر می رسید به خانه بازمی گشتند.

یک سال، دو سال و سه سال از آغاز زندگی مشترک آن دو گذشت اما همچنان خبری از باردار شدن صفورا نبود و این مسأله، سخت آن دو را نگران ساخته بود. به آنچه طیب که به آنها معرفی می شد مراجعه کرده و هر چه درمی آوردند، خرج دوا و درمان صفورا کرده اما به نتیجه ای نمی رسیدند.

سهراب که خود عاشق بچه بود، کمبود یک کودک شیرین زبان و دوست داشتنی را در زندگی شان حس می کرد و دلش می خواست که هر چه زودتر پدر شود اما با این حال تمام سعی و تلاشش این بود که خود را در مقابل این مشکل بی تفاوت نشان دهد تا صفورا کمتر غصه بخورد. جرأت نداشت به بچه ی کسی نگاه کرده و یا کوچکترین محبتی بکند و گرنه چنان اشک صفورا جاری می گشت که دیگر مهار کردنش به این آسانی ها نبود.

سهراب سعی می کرد او را درک کرده و می کوشید حداقل مقابل چشمان صفورا این کار را نکند. هرچه بیشتر می گذشت این مشکل نه تنها برای صفورا عادی نمی شد بلکه او بی تابی بیشتری می کرد. به خصوص که تنهایی هم آزارش می داد و این خلاء را بیش از دیگران که مشکلی شبیه به او داشتند در زندگی اش حس می کرد.

سهراب برای اینکه تنوعی در زندگی او ایجاد کند، تصمیم به خرید خانه ای مستقل گرفت. در این سه سال به پس اندازهایش اضافه شده و با کمک مبلغ قابل توجهی که شهریار به او قرض داد، توانست خانه ای کوچک و محقر اما مستقل در همان حوالی خریداری کند.

به کمک شهریار و همسرش به خانه ی جدیدشان اسباب کشیدند ولی با آمدن به این خانه ی جدید روحیه ی صفورا خراب تر شد، چراکه آن سکوت بیش از حد، او را می آزرده و او اعتقاد داشت که به حضور مداوم گلاب در کنارش و سر و صدای بچه های آنجا عادت کرده و حالا این خانه ی ساکت و خلوت برایش ملال آور و خسته کننده است.

و سهراب همواره می کوشید تا جایی که می تواند، سرگرمی های مختلف برای او ایجاد کند. اکنون هفت سال از ازدواج آن دو می گذشت و هنوز صدای شیطننت کودکی فضای آن خانه را پر نمی کرد.

سهراب همچنان وانمود می کرد که بی تفاوت است و صفورا همچنان با دیدن کودک دیگران اشک حسرت می بارید. تنها کسی که با مهربانی اشک های او را پاک می کرد و دلداریش می داد، سهراب بود.

شهریار و لیلا هم گاهی به آنها سر زده و سعی می کردند آن دو را از تنهایی ملال آورشان بیرون آورند. و باز هم لیلا هر بار آدرس پزشکی حاذق را برای آنها می آورد و با تعریف کردن های پی در پی از طبابت خوب او آنها را امیدوار می کرد. اما بی فایده بود و گویی زندگی قصد نداشت روی خوش به آن دو نشان دهد.

و اکنون که پانزده سال از آغاز زندگی مشترک آنها می گذشت، صفورا دیگر با آن نگاه شاداب و صدای با نشاطش خستگی را از تن سهراب بیرون نمی آورد و با حرفهای شیرینش او را به آینده امیدوار نمی کرد. اینقدر از او فاصله گرفته که دیگر خود احساس عذاب وجدان می کرد و دلش به حال سهراب می سوخت.

او خوب می دانست که در چنین موقعیتی باید بیشتر خود را به سهراب نزدیک کرده و اجازه ندهد که او بیش از این در زندگی اش احساس خلاء و تنهایی کند اما مثل اینکه دست خودش نبود و ناخواسته یک نوع سرمای خاص در وجودش ریشه دوانده بود.

در تمام این مدت یک راه حل همیشه ذهنش را به خود مشغول می ساخت. او خود از انجام این راه حل واهمه داشت. از اندیشیدن به آن تمام وجودش می لرزید و اشک در چشمانش جمع می شد، اما بالاخره برای نجات زندگی اش باید تقلایی می کرد. نباید می نشست و نظاره می کرد که سرما بر تمام لحظات زندگی شان چیره گشته و رفته رفته نابودشان می سازد.

آن روز تصمیم داشت پیشنهادش را به سهراب بگوید. اما از عکس العمل او در مقابل این پیشنهاد واهمه داشت. نمی دانست این چه حسی است که ناخودآگاه او را وادار می کند که در دل دعا کند، سهراب پیشنهادش را نپذیرد!

لکن چاره ای نبود او باید حرفش را می زد و سهراب باید قبول میکرد، چرا که این کار برای شیرین شدن و دوام زندگی شان مؤثر می نمود.

چشمهایش به گلهای ناتمام قالی اش خیره مانده و سخت به فکر فرو رفته بود. صدای آهنگین کاردک قالی بافی که با سرعت هر چه تمام تر همراه با دستهای نحیف و زحمتکش او حرکت می کرد، تنها نوایی بود که سکوت سنگین حاکم بر فضا را می شکست. اما این آهنگ آنقدر شبانه روز در گوش آن دو پیچیده بود که اکنون خود جزیی از سکوت برایشان به حساب می آمد.

اما این بار خود صفورا بود که این سکوت را شکست طوری که انگار اولین بار است سهراب را می بیند و می خواهد با او حرف بزند. نگاهش را به زمین دوخت و با صدایی آرام و شرمگین گفت:
- سهراب!

او که خود حسابی به فکر فرو رفته بود، با شنیدن صدای آرام صفورا به خود آمد و با مهربانی گفت:

- بله!

- می خواستم ... می خواستم ... یه چیزی بگم ... فقط ... فقط قول بده که عصبانی نشی! یعنی قول بده که دعوا نکنی!

سهراب با تعجب او را نگریست و گفت:

- من کی تو را دعوا کردم که این دفعه ی دومم باشه؟!

- این اولین باریه که می خوام حرفی رو بزنم که می دونم از شنیدنش عصبانی می شی! یه حرف ... یه حرف دور از انسانیت!

- بهت نمی یاد!

- بعضی وقتها مشکلات و سختی های زندگی، دل آدمو به سنگ تبدیل می کنه.

- برعکس! بیشتر وقتها این مشکلات و سختی های زندگی هستند که دل آدمو شیشه ای و حساس بار می یارند! بستگی به آدمش داره، من فکر می کنم تو جزء اون دسته از آدمهایی هستی که من می گم.

صفورا با شنیدن حرف او از فکر خود شرمنده شده بود، یک لحظه تصمیم گرفت از گفتن پیشنهادش صرفنظر کند، اما هنگامی که به یاد تنهایی های خسته کننده اش در طول روز افتاد، دوباره مصمم شد آن حرف را هرچند که گفتنش برای او دشوار بود! بزند و خودش را خلاص کند. این بود که باز نگاهش را از سهراب برگرفت و در حالی که به مقابل خیره شده بود، مین مین کنان گفت:

- می گم ... می گم ... تو ... تو برو زن بگیر! یه کاری کن زود حامله بشه! بعد ... بعد ... وقتی که بچه به دنیا اومد، طلاقش بده و بچه ات رو بیار من بزرگ کنم!

سهراب که با دیدگانی متحیر و تعجب زده او را نگاه می کرد، با حیرت سرش را تکان داد و گفت:

- من این حرفها را از زبون کی دارم می شنوم؟! صفورا! باورم نمی شه که تو حتی چنین فکری رو توی سرت راه داده باشی، چه برسه به اینکه به زبون بیاری!

اشک از چشمان صفورا جاری شد و باز با دیدن اشکهای او صدای سهراب آرام شد! در حالی که سعی می کرد دل شکسته ی او را در کند، دستش را در دستان گرم خود فشرد و گفت:

- من هنوز اینقدر نامرد نشدم که سر تو هوو بیارم و یک بچه ی بی گناه رو از مادرش جدا کنم. تو

هیچ فکر اون زن بیچاره رو کردی که یا از دست دادن بچه اش چه حال و روزی پیدا خواهد کرد؟

صفورا که هنوز اتفاقی نیفتاده، به آن زن از راه نرسیده حسادت می کرد، با ناراحتی گفت:

- تو بیشتر از اینکه به فکر من باشی به فکر حال و روز اون زنتی!

سهراب که از حرف او خنده اش گرفته بود، گفت:

- من که اول تو رو گفتم ... گفتم نمی خوام سر تو هوو بیارم!

صفورا مصرانه گفت:

- زن بگیر ولی ... ولی دوستش نداشته باش!

سهراب خواست سر به سر او بگذارد و بگوید: مگه می شه آدم مادر بچه اش رو دوست نداشته

باشه!

اما با دیدن چشمهای اندوهگین صفورا دلش نیامد این شوخی را با او بکند، بنابراین چیزی نگفت و

فقط محکم و مردانه پاسخ داد:

- نه! بهتره این فکر رو از سرت بیرون کنی، من چنین کار احمقانه ای رو نمی کنم. دیگه هم این

حرفو تکرار نکن.

گریه ی صفورا شدت گرفت و سهراب از میان حق حق او صدایش را شنید که می گفت:

- چقدر باید از صبح تا شب توی این اتاق متروکه بنشینم و بی هدف تیک تاک ساعت دیواری رو

بشمرم تا شب از راه برسه و تو برگردی خونه؟ حالا که جوونیم و سر خودمون رو به کار گرم

کردیم، این چنین از سکوت و سرمای زندگیمون رنج می بریم اون موقع که پیر می شیم و توان دو

قدم راه رفتن رو هم نداریم. ما تنها و بی کس در کنج غریبی خودمون می میریم و یک هفته بعد که

بوی تعفن مون توی خونه همسایه پیچید، تازه باخبر می شن که کسی توی این خونه مرد و بعد

اهالی محل در حالی که دماغ هاشون رو از بوی بد گرفتن ما رو به قبرستون می برند! اما حتی بعد از

مرگمون هم کسی رو نداریم که برامون خیرات کنه ...

گریه مجالش نداد که حرفش را ادامه دهد. سهراب که حالا خودش هم بغض کرده و نمی توانست

حرف بزند، سر او را بر سینه ی خود چسباند و با صدای لرزان گفت:

- اما با این که عشق من نسبت به تو زیر سوال می ره ...

- خواهش می کنم، به خاطر من این کار رو بکن، اگر دوستم داری، اگه نمی خوای ناراحتی ام رو

بینی این کار رو بکن ...

سهراب سکوت کرد و دیگر هیچ نگفت. تا دو روز دیگر هم هیچ کدامشان نتوانستند حرفی در این

مورد به میان بیاورند. صفورا که سکوت سهراب را نشانه ی موافقت او در برابر پیشنهاد خود می

دانست، دلش را مالا مال از اندوه و اضطراب می دید، احساس می کرد نمی تواند سهراب را در کنار

دیگری تحمل کند.

با یادآوری همسرش در کنار زنی دیگر، بغض گلویش را می فشرد و فکر می کرد دیگر نمی تواند سهراب را دوست داشته باشد، اما این کار را آخرین راه چاره برای رهایی از آن همه تنهایی خودش و او می دید. هرچند بعد از این همسرش را مانند ظرفی نشسته احساس می کرد!

گاهی فکر می کرد که آن زن را خواهد کشت! این افکار پریشان و آن دل بی تابش او را عصبی می کرد و در نتیجه ی این همه فکر کردن باز هم چیز دیگری به نظرش رسید. کنار سهراب نشست. دلش می خواست بداند او اقدامی انجام داده یا نه، اما می ترسید بپرسد و پاسخ بشنود: آری!

به نظر می رسید سهراب صدای بلند طپش قلب او را شنید و از چشمان او خواند که منشأ این همه اضطراب چیست که قبل از به حرف آمدن صفورا گفت:

- هنوز اقدامی نکردم!

صفورا نفس راحتی کشید، اشک در چشمانش حلقه زده بود و او آن را از دید سهراب پنهان می کرد می ترسید او را از تصمیمی که گرفتند منصرف سازد. با لحنی خواهشگرانه گفت:

- سهراب!

- جانم!

- یه خواهش!

- زنی که می گیری ... زنی که می گیری ... زشت باشه ... خیلی زشت!

سهراب پوزخندی زد و گفت:

- می ترسی خوشگل باشه، دیگه نتونم ازش دل بکنم؟!

صفورا به علامت تأیید سرش را پایین آورد. سهراب لبخند تلخی زد و خیره در چشمان او گفت:

- بعد از این همه مدت هنوز نتونستی احساس من رو نسبت به خودت درک کنی؟ اینطوری من رو شناختی؟

صفورا گفت:

- تو هم هنوز نتونستی درک کنی! اگر درک می کردی الان می فهمیدی که چرا حساسم!

سهراب لبخندی زد و پاسخ داد:

- چشم! زن زشت می گیرم، دیگه چی می خوام؟!

- زود طلاقش بدی!

- چشم، دیگه چی؟

صفورا با شرمندگی سرش را زیر انداخت و گفت:

- زودتر خلاصم کن.

- چشم، دیگه چی؟

- برای این کار از شهریار کمک بخواه! من یک بار یک دختر خیلی زشت توی خونه شون دیدم، نمی دونم کی بود و چه نسبتی باهاشون داشت. فقط ... فقط اینقدر زشت بود که من نتونستم نگاهش کنم!

سهراب آهی کشید و گفت:

- یا قمر بنی هاشم! به دادم برس! باشه فردا می رم پیش شهریار و قضیه رو باهاش در میون می گذارم.

صبح روز بعد صفورا با چه حالی سهراب را تا دم در خانه بدرقه کرد، خدا می داند! احساس می کرد با دست خودش شوهرش را به دست دیگری می سپارد. احساس می کرد دیگر سهراب او را دوست نخواهد داشت.

چرا که به هر حال آن دختر هر چقدر هم که زشت باشد مادر بچه ی اوست و این فکر صفورا را دیوانه می کرد. فقط تمام سعی اش این بود که اشکی در چشمانش ندرخشد و با لبخندی هر چند تصنعی سهراب را راهی خانه ی شهریار کند.

در حالی که سهراب یک لحظه گره از ابروانش نمی گشود و بغض گلو رهایش نمی نمود، فکرش را هم نمی کرد که روزی بخواهد چنین عمل بی رحمانه ای را در مورد سه نفر، صفورا، بچه و آن زن بینوا اعمال کند. از خودش بدش می آمد و حس می کرد با این کار، خود را زیر سوال خواهد برد. سوالهای سختی که از همان لحظه وجدانش از او می پرسید و کلافه اش می ساخت. این عذاب روحی اش وقتی بیشتر شد که به خوبی درک می کرد لبخندهای صفورا تصنعی است و خوب می فهمید که او چه حالی دارد.

وقتی که سهراب از خانه خارج شد، صفورا را همچنان از گوشه درب نیمه باز با نگاهش او را بدرقه کرد و مرد بلندقامت و چهارشانه اش را دید که لحظه به لحظه از او دور می شود و در انتهای مرگ آور کوچه از مقابل دیدگان او محو می گردد.

در را بست و بلندترین گریه ی زندگی اش را سر داد. نمی دانست چه حسی به او می گوید که سهراب دیگر برنخواهد گشت و یا اگر هم برگردد قلبش را جایی می گذارد و برمی گردد و دیگر از آن سهراب عاشق خبری نخواهد بود. سرش را به در تیکه داد و همانجا ناتوان نشست. ساعتی بعد سهراب خود را مقابل درب خانه ی شهریار دید. چند بار انگشتش را تا نزدیک زنگ برد و دوباره با تردید آن را پایین آورد. دست دیگرش را مشت کرده و سعی می کرد بر اعصاب خود

مسلط باشد. عاقبت انگشت را روی زنگ گذاشت و آن را فشرد و لحظاتی بعد صدای شهریار را

شنید که می پرسید:

– کیه؟

– سلام! منم سهراب

شهریار در را به روی او گشود و به استقبالش آمد اما او را همچون همیشه سر حال ندید. با نگرانی

پرسید:

– چیزی شده؟!

– آره!

– برای صفورا اتفاقی افتاده؟

– تقریباً ... نه، کاملاً!

شهریار که بی صبرانه منتظر شنیدن حرفهای او بود، به داخل ساختمان دعوتش کرد و پس از اینکه

او را به مهمان خانه برد گفت:

– درست حرف بزن بینم، چی شده؟ نکنه خدای نکرده صفورا مریض شده؟

سهراب پس از سکوتی طولانی و یک آه بلند پاسخ داد:

– اون از من خواسته که زن بگیرم!

شهریار با صدای بلند خندید و گفت:

– ای بابا! ترسیدم ... گفتم چی شده! این که ناراحتی نداره ... من از خدومه لایلا بهم بگه برو زن بگیر!

سهراب با لحنی جدی پاسخ داد:

– شاید تو احساس نداری!

شهریار خندید و گفت:

– اتفاقاً چون خیلی آدم با احساسیم می گم، یکی کمه!

– اون احساس به درد عمه ات می خوره.

لبخند بر لبان شهریار خشکید و گفت:

شوخی کردم بابا! حالا چرا کنایه می زنی؟

– چون اعصابم خورده!

– خب حالا چه کاری از دست من برمیاد؟

در این زمان لایلا که تقریباً حرفهای آنها را شنیده بود با کنجکاوی به جمع آنها پیوست و پس از سلام

و احوالپرسی نارشان نشست. سهراب در پاسخ به شهریار گفت:

- اون از من خواسته کسی که باهاش ازدواج می کنم، حتما زشت باشه و می گه که... می گه که همچین دختری رو توی خونه شما دیده!
- شهریار که فوراً فهمیده بود منظور سهراب چه کسی است، برای اینکه کمی او را دست بیاندازد، وانمود کرد به فکر فرو رفته و پس از لحظاتی در حالی که دیوان حافظ را از روی طاقچه ی بالای سرش برمی داشت، گفت:
- بگذار ببینم خواجه حافظ شیرازی می دونه تو چی میگی؟
- با قیافه خاصی که به خود گرفته بود، دیوان را گشود و در کمال تعجب مصرع اول شعر را با لحنی کش دار و بلند خواند:
- شراب تلخ می خوام که مرد افکن بود زورش....
- سپس قاه قاه زد زیر خنده و رو به لیلا گفت:
- غلط نکنم ماه پاره رو می گه، لیلا تلخ تر از اون نداریم.
- سهراب که از این مسخره بازی خونس به جوش آمده بود با بی صبری گفت:
- حالا واقعا یک همچین دختری رو دارید تو خونه تون؟
- آره بابا! داریم، اسمش ماه پاره است! یعنی جدا که ماه رو پاره کرده با اون قیافش!
- چه نسبتی باهاتون داره؟
- کلفتونه!
- شوهر نداره؟
- نه بدبخت. کی می ره اونو بگیره.
- من!
- چرت نگو سهراب، حالا که این فرصت طلایی برات پیش اومده حداقل یک خوبشو بگیر! لیلا و سهراب چشمک غره ای نثار او کردند و او برای اینکه چهره حق به جانب بگیرد گفت:
- - به خدا اگه ببینیش از زندگی سیر می شی! لیلا می دونه...
- خودم می دونم چون صفورا به این زودی ها به خودش اجازه نمی ده به کسی بگه زشت!
- شهریار دست هایش را از هم گشود و رو به سهراب گفت:
- خود دانی! الان توی زیر زمین مشغول نظافته می خوی بگم لیلا صداس کن.
- سهراب که می خواست زودتر خودش و صفورا را خلاص کند، گفت:
- بگو بیاد.
- و بعد از لحظاتی پرسید:

- راستی شهریار! چند سالشه؟ می تونه بچه دار بشه؟

- آره بابا! سی و نج سالشه، هم ساله صفوراست.

- خوبه، صداش کن بیاد.

لحظاتی بعد لیلا در حالی که او را صدا می زد، خیلی صریح و بی مقدمه گفت:

- ماه پاره! ماه پاره! بیا برات خواستگار اومده!

او ه تا به ان روز چیزی به اسم خواستگار نداشته و از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، پله ها را شش در میان به طرف بالا دوید و وقتی به پشت در مهمان خانه رسید، برای اینکه بر اضطرابش غلبه کند دستهایش را بر هم ماساژ داد. روسری اش را صاف کرد و آرام دستی روی گونه هایش کشید، در ایینه نگاهی به چهره خود انداخت و لبخند از لبانش محو شد. مطمئن بود که این خواستگار او را نخواهد پسندید. آهی کشید و قدم به سالن پذیرایی گذاشت. سهراب با شنیدن صدای او به احترامش از جا برخاست و وقتی سرش را بلند کرد تا او را ببیند از ترس اب دهانش را به سختی فرو داد و شهریار از دیدن چهره بهت زده ی سهراب، صورتش را پشت دستهایش پنهان کرده و می خندید. لیلا که از کارها شوهرش حسابی عصبانی شده بود نزد ماه پاره رفت. دستش را روی شانه ی او گذاشت و در حالیکه هدایتش می کرد تا مقابل سهراب بنشیند، چشم غره ای به شهریار رفا و خطاب به ماه پاره گفت:

- ناراحت نباش عزیزم،... شهریار هر از چند گاهی به یاد لطیفه ای می افته و خنده اش می گیره ، قصد بدی نداره!

دختر بی نوا که با دیدن تیپ و قیافه و چهره سهراب، هوش از سرش رفته بود یک لحظه چشم از او برنمی داشت و همچنان لبخندی شرمگین بر لب ها داشت. و سهراب اینقدر حالش بد شده بود که نمی توانست او را نگاه کند. سرش را زیر انداخته و با انگشتانش پیشانی اش را ماساژ می داد. پس از سکوتی طولانی با یک خونسردی ساختگی گفت:

- شما با من ازدواج می کنید؟

- بله!!

شهریار که نتوانست خنده اش را کنترل کند از ان جا بیرون رفت و لیلا نگاه متعجب اش را با حرکت سر از سهراب به ماه پاره می چرخاند!

تا به حال ندیده بود که مردی چنین سریع و صریحانه از کسی که هرگز او را نمی شناسد خواستگاری کند و ان طرف هم بدون معطلی، بله ای چنین محکم بگوید! نمی دانست که انها هر دو

فقط به فکر خلاص شدن هستند و به چیز دیگری فکر نمی کنند که بخواهند وسواس بیشتری به خرج دهند. سهراب گفت:

- آماده اید همین الان بریم عقد کنیم؟

- بله!!

سهراب که خودش هم از این بله محکم و صریح او تعجب کرده بود ، حیرت زده پرسید:

- خانواده تون؟

- پدر و مادرم فوت کردند، فامیلا هم شهرستانند.

- مشکلی با این موضوع ندارید؟

- نه!

- بریم؟

- بریم!!

- من زن دارم ها!

دختر سرش را زیر انداخت و اهسته گفت:

- اشکالی نداره!

- هیچ سوال یا اعتراضی ندارید؟

- نه!

سهراب که از این همه صراحت دختر زشت رو جا خورده بود، صدا زد:

- شهریار، شهریار! آماده شو بریم.

- شهریار هیجان زده به ان جا رید و با تعجب گفت:

- عقد شد؟ تموم شد؟ حل الخالق! ای روزگار!

لیلا همچنان بهت زده وقایع اطرافش را می نگریست و احساس می کرد که خواب می بیند!

فصل هشتم

ساعتی بعد سهراب و ماه پاره به عقد هم درآمدند، لحظه ای که خطبه عقد خوانده می شد، به نظر می رسید که عاقد هم از ای وصلت ناجور تعجب زده شده! داماد تا این حد جذاب و دوست داشتنی و عروس ان قدر زشت و چندانش آور!

هنگام جاری شدن خطبه عقد، اشک در چشمان عروس حلقه زده بود. اشک شوق و احساس خوشبختی! داماد اخم کرده از اینکه چگونه خواهد توانست با این زن رابطه برقرار کند؟ چهره زیبا و

دوست داشتنی صفورا مقابل چشمانش ظاهر می گشت و با این فکر که به زودی خنده را بر آن لب ها و آن صورت غمگین خواهد نشاند. کمی آرام می گرفت، صفورا را در حالی تصور می کرد که کودکی را در اغوش گرفته و با خوشحالی گونه ها و دست های آن کودک را بوسه باران می کند، اما ماه پاره چه؟ چه بر سر او می آمد؟ یعنی روزی می رسید که این اشک شوق به او اشک حسرت تبدیل می شد؟

و او که در پاسخ به همه سوالاتش به بن بست می رسید، در دل عاقبت این کار را به خدا می سپرد که هم از حال صفورا آگاه است و هم ماه پاره هم خود او....

و از دل می گذراند، او بهترین کسی که می تواند عاقبت این کار را به خیر بگرداند و آن طور که صلاح می داند، چرخ روزگار را برای آنها بچرخاند.

سهراب می دانست که این ازدواج، هر چه سریعتر و ناگهانی تر انجام بگیرد، برای صفورا بهتر است. بنابراین پسس از عقد، ماه پاره را به دست شهریار و لیلا سپرد و نزد صفورا بازگشت تا زودتر همه چیز را به او بگوید و خیالش را راحت کند.

وقتی که وارد خانه شد، او را دید که زانوی غم در اغوش گرفته و به دیوار تکیه زده است. با دیدن سهراب از جایش برخاست و روی دو پای لرزانش ایستاد، احساس می کرد نفسش بالا نمی آید. به سختی سوالش را بر زبان آورد:

- عقد کردی؟

- آره!

دیگر توان ایستادن نداشت اما فکر کرد نباید خود را بیازد با خود اندیشید ان دختر سهراب را صاحب نخواهد شد. حضور او موقتی است. به سختی لبخندی زد و در حالی که از درون می جوشید، گفت:

- مبارک باشه!

سهراب که عصبی و کلافه به نظر می رسید گفت:

- مبارک نیست!

سهراب که عصبی و کلافه به نظر می رسید گفت:

- مبارک نیست.

صفورا سرش را زیر انداخت و اهسته گفت:

- چرا؟

- خدا بگم چه کارت نکنه، صفورا!!

- خ...خیلی زشت بود؟!
- شک داری؟!
- نه، ولی... همش می ترسم به نظر تو قشنگ بیاد!
- سهراب با بی حوصلگی گفت:
- آدم زشت، زشته دیگه...به نظر من و تو نداره.
- نا مهربون حرف می زنی.
- صفورا به خاطر خدا بس کن تو که هنوز چیزی نشده، اینقدر حساسیت نشون می دی وقتی حامله بشه چی کار می کنی؟
- وقتی می بینی من اینقدر حساس و ناراحتم، نباید اینطوری حرف بزنی.
- چطوری باید حرف بزنی؟ مگه من چی گفتم؟ باید حتما بالا بیارم تا مطمئن بشی چقدر حالم ازش بهم می خورده؟
- صفورا روی زمین نشست و سر به زانو گریه کرد. حس می کرد با دو دستش شوهرش را از خود دور کرده است. با صدای بلند میان گریه گفت:
- لعنت به من....لعنت به من....
- سهراب که از طرز حرف زدنش با او پشیمان شده و دلش به حال او می سوخت. مقابلش روی زمین زانو زد و سعی کرد این رفتارش را از دل او در آورد.
- صفورا!!
- بله.
- ماه پاره رو چی کارش کنم؟
- صفورا نگاه معنا داری به او کرد و گفت:
- یادت رفته برای چی گرفتیش؟
- منظورم اینه که بیارمش اینجا یا همون جا خونه ی شهریار باشه؟
- همون جا باشه.
- ولی من نمی تونم تو رو اینجا تنها بگذارم.
- من هم نمی تونم اون رو توی این خونه ببینم.
- پس باید چی کار کنیم؟
- برو خونه ی شهریار.
- پس تو هم با من بیا!

- من برای چی پیام؟ می خوام دیونه بشم؟

- پس من نمی رم!

- سهراب، هر چی زودتر بری، بهتره!

- من ازش می ترسم، ازش بدم میاد!

- بگو لیلا ارایشش کنه.

سهراب سرش را تکان داد و اهسته گفت:

- بی فایده است!

صفورا با کلافگی گفت:

- از دست من چه کاری برمیاد؟

- با من بیا.

- نمی شه، نمی تونم.

- اما من نگران هستم. نمی شه شب توی این خونه، تنها باشی.

- خب، برو و زود برگرد، برو، نیم ساعت، یک ساعت، ببینش و برگرد.

- آره، خوب گفتم.

صفورا از جایش برخاست و عجلانه گفت:

- پس زودتر برو دیگه! دیوونه ام کردی...

سهراب به فکر فرو رفت و پس از لحظه ای گفت:

- صفورا!

- بله.

- می گم ... حرف می زنه یه جویه! من نمی تونم نگاهش کنم!

- خب، نگاهش نکن! زور که نیست. یکی دیگه ر نگاه کن... شهریار رو نگاه کن!

- آخه، زشته، اون حرف می زنه من شهریار رو نگاه کنم.

- ای بابا! من چه می دونم. زودتر بلند شو برو دیگه.

سهراب با بی میلی از جا برخاست و به دیدن ماه پاره رفت و قرار شد دو ساعت دیگر برگردد تا صفورا شب را در خانه تنها نباشد. هر چند که او تنها نبود و افکار موهوم و خیالات عذاب دهنده یک لحظه رهایش نکرده و تنهانش نمی گذاشتند. گاهی خود را ناسزا می گفت و گاهی به خود امید می داد که به زودی همه چیز تمام می شود و سهراب و او به همراه یک کودک شیرین زبان خانواده کامل و خوشبختی را تشکیل خواهند داد.

دیگر چیزی به آمدن سهراب نمانده بود و او باید طوری وانمود می کرد که بسیار خونسرد و بی تفاوت است. در همین هنگام سهراب وارد شد و برای اولین بار صفورا احساس کرد که نمی خواد جواب سلام او را بدهد اما به ناچار لبخندی بر لب آورد و سلام او را پاسخ گفت. خود نمی دانست که در صورت و حالت نگاه سهراب به دنبال چه می گردد و در او چه می جوید که این چنین صورتش را می کاود. طوری سهراب را می نگریست کهس هراب از ملاقات امشبش با ماه پاره.....

ناراضی است و این چهره ی بی تفاوت او صفورا را رنج می داد. به نظرش رسید از چیزی ناراحت است که بی هیچ حرفی پشت به او خوابید. صفورا نتوانست درک کند که این همه ناراحتی سهراب به خاطر خود اوست. از دست او عصبانی شده و دلش می خواست طوری این عصبانیتش را خالی کند. دستش را روی شانه ی او گذاشت، چند بار تکانش داد و صدا زد:

- سهراب ... سهراب ...

با صدای گرفته پاسخ داد:

- چی شده؟

- بلند شو، چرا خوابیدی؟ چرا با من حرف نزدی؟ مگه دیگه دوستم نداری؟

سهراب که حالا به حالت نشسته درآمده بود، گفت:

- این چه حرفیه که می زنی، صفورا! دوستت داشتم که برگشتم.

- یعنی اگر دوستم نداشتی، بر نمی گشتی؟ اونجا می موندی؟ پیش اون؟ مگه تو اونو دوست داری؟

مثل اینکه واقعاً دیوانه شده بود و این حرفها و حرکاتش سهراب را کلافه می کرد، با عصبانیت پاسخ داد:

- نه ... نه ... نه ... یادت نیست؟ من به خاطر تو با اون ازدواج کردم، به خاطر تو رفتم اونجا، به خاطر تو این همه از خودم بدم اومد ...

صفورا سرش را زیر انداخت و دیگر هیچ نگفت.

روزها به کندی می گذشتند و همچنان سرمای خاصی میان آن دو حاکم بود. دلشان برای هم پر می کشید اما گویی دیواری از سکوت و سرما میان آنها جدایی افکنده بود.

سه ماه گذشت و یک روز سهراب با شادی وصف ناپذیری که مدت‌ها با آن بیگانه بود، قدم به خانه گذاشت. صفورا که به نظر می رسید مدت زیادی انتظار چنین روزی را کشیده بود، خواب می

دانست که سهراب چه خبر مسرت بخشی را برای او آورده است. کوشید خود را خونسرد نشان دهد.

سهراب جعبه ی شیرینی را مقابل او گرفت و گفت:

– ما بچه دار شدیم!

صفورا به چشمان هیجان زده ی او چشم دوخت. نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت. مدتها انتظار چنین روزی را کشیده بود و همیشه با خود می اندیشید روزی که این خبر را بشنود از شادی در پوست خود نخواهد گنجید اما حالا آرام مقابل سهراب ایستاده و او را نگاه می کرد. خوشحال بود اما نوعی حسادت مانع از ابراز خوشحالی اش می شد.

به جمله ی سهراب اندیشید: ما بچه دار شدیم! منظورش از ما چه کسانی بود؟ خودش و ماه پاره؟

پس صفورا آنجا میان آن خانواده ی سه نفره چه می کرد؟

به یاد آورد که خودش چنین نقشه ی احمقانه ای را کشیده است و به زودی سهراب، آن بچه را در آغوش او خواهد گذاشت نه ماه پاره!

به هر حال نتوانست حسادت خود را پنهان کند. به زور لبخندی زد و مخصوصاً گفت:

– مبارکتون باشه!

– مبارکمون باشه!

– کیا؟

– من و تو!

– پس ماه پاره چی؟

– باز شروع کردی؟ مگه نقشه ی خودت رو یادت رفته؟

– برای او هم شیرینی بردی؟

– نه!

– چرا؟

– بس کن صفورا! مگه تو همینو نمی خواستی؟ بگذار خودم رو به بی خیالی بزنم. چرا نمک روی

زخمم می پاشی؟ تو می خوای با نمک زدن به زخم من، زخمهای خودتون تسکین بدی؟

صفورا سرش را زیر انداخت و گفت:

– دست خودم نیست.

– می دونم. اما پانزده سال من تو رو درک کردم، نه ماه هم تو منو درک کن، مطمئن باش اتفاق

خاصی نم یافته ...

- ولی اون اتفاق افتاده!
- چه اتفاقی؟
- همین که تو اینطوری با من حرف می زنی. تو هیچ وقت اینطوری نبودی، سهراب! حتی توی سخت ترین لحظات زندگیمون.
- برای اینکه تو هم هیچ وقت اینقدر خودخواه نبودی.
- هنوز هم نیستم.
- سهراب پوزخندی زد و گفت:
- جداً؟! اینو از کجا می دونی؟
- صفورا محکم پاسخ داد:
- از اونجا که به خاطر تو دارم این همه فشار روحی رو تحمل می کنم، به خاطر اینکه دوست نداشتم آرزوی پدر شدن به دلت بمونه. شاید تنها خودخواهی من این بود که تو رو فقط برای خودم خواستم. نتونستم تو رو ترک کنم و خودم رو کنار بکشم تا تو بتونی با کسی زندگی کنی که مادر بچه ات باشه.
- سهراب نفس عمیقی کشید، عاشقانه او را نگریست و در حالی که در جعبه ی شیرینی را باز می کرد، گفت:
- بیا، دهنتم رو شیرین کن، تو نباید با این حرفها زندگیمون رو تلخ کنی.
- صفورا که نگاه پر مهر و محبت سهراب را دید، لبخند کمرنگی بر لب نشاند و یک شیرینی از درون جعبه برداشت، آنگاه آهسته و با تردید از او پرسید:
- چند ماهشه؟
- دو ماه
- خیلی خوشحاله؟
- سهراب آهی کشید و گفت:
- خیلی!
- اخلاقش خوبه؟!
- خیلی!
- صفورا به فکر فرو رفت و بعد از لحظاتی گفت:
- پس به چه بهانه ای می خواهی طلاقش بدی؟
- نمی دونم!

دل صفورا فرو ریخت. با خود فکر کرد، نکند سهراب می خواهد او را برای همیشه نگه دارد؟ خواست چیزی بگوید اما کوشید خویشتن دار باشد. بنابراین سوالش را در ذهن مشوش خود پنهان کرد و همه چیز را به گذر زمان سپرد.

هفت ماه گذشت. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و سهراب در اغذیه فروشی کوچکی که خودش به تازگی برپا کرده بود، نشسته و مشغول حساب و کتاب بود که صدای شهریار را از بالای سر خود شنید. سرش را بلند کرد و او را دید که هراسان می گوید:

– ماه پاره ... ماه پاره دردش گرفته، باید قابله ببریم ...

سهراب لحظه ای مات و مبهوت او را نگاه کرد و آنگاه با عجله از جا برخاست و پشت سر شهریار راهی شد.

شهر در سیاهی فرو رفته و باران به شدت می بارید و این صدای فریادهای دلخراش ماه پاره بود که با غرش آسمان در هم می آمیخت و سکوتی که پشت در اتاق میان سهراب و شهریار و لیلا حاکم بود را می شکست.

کار قابله بیش از حد معمول طول کشیده و آنها را سخت نگران ساخته بود. سهراب، مضطرب و پریشان دستهای سردش را بر هم می سایید و راه می رفت. لحظاتی بود که صدای فریادهای ماه پاره به گوش نمی رسید. و این سهراب را نگران می کرد. شهریار او را نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

– حتماً فارغ شده ...

صدای گریه نوزاد آنها را به خود آورد. لیلا با خوشحالی به سمت در اتاق دوید. سهراب هم با چهره ای خندان و قدم هایی بلند خود را به او رساند. قابله در اتاق را باز کرد. رنگش پریده و عرق بر پیشانی اش نشسته بود. سرش را زیر انداخت و با صدایی آرام و لرزان گفت:

– زن بیچاره! خیلی درد کشید. سخت فارغ شد ... بچه خوب و سالمی به دنیا آورد. خیلی هم درشته، اما اون زن ... اون زن ...

سهراب با کلافگی پرسید:

– اون زن چی؟

قابله در حالیکه می کوشید خونسرد باشد، گفت:

– اون ... اون از دنیا رفت ...

لبخند بر لبهای شهریار و لیلا خشکید و سهراب که زانوهایش سست شده بودند، همان جا روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

لیلا با صدای آهسته گریه می کرد. شهریار بالای سر سهراب آمد، دستی به موهای او کشید و گفت:
- ناشکری نکن، خدا بهت رحم کرد. خدا به همه تون رحم کرد، حتی به ماه پاره ...

سهراب با صدایی بغض آلود پرسید:

- من باعث مرگش شدم؟

- نه سهراب جان! هیچ کس باعث مرگ کسی نمی شه، عمر آدم ها دست خداست. حتماً عمرش سر
اومده و اجلش رسیده بوده. رسم دنیا همینه یکی میره و به جاش یکی دیگه پا توی دنیا می گذاره.

صدای گریه اون طفل معصوم رو می شنوی؟ تو پدر شدی، ماه پاره اونو به دست تو سپرده ...

آنگاه برای دلداری سهراب لبخند کمرنگی بر لب نشاند و گفت:

- نمی خوای ببینیش؟

سپس به لیلا اشاره کرد که نوزاد را نزد سهراب بیاورد. لیلا به درون اتاق رفت. با دیدن چهره

معصوم ماه پاره که به خوابی ابدی فرو رفته بود، گریه اش شدت گرفت.

نوزاد را که میان ملحفه ای سفید قرار گرفته بود، نگاه کرد. میان گریه لبخند پرمهر و محبتی به
روی او زد و آرام در آغوشش گرفت. آنگاه در حالی که آهسته او را میان دو دستش به این طرف و

آن طرف می برد، نزد سهراب و شهریار آمد.

شهریار دستش را بر شانه های سهراب زد و گفت:

- بلند شو ببین، سهراب! ببین چقدر تپله، وای!

سهراب از جایش برخاست. لیلا نوزاد را در آغوشش نهاد و سهراب مات و مبهوت او را می

نگریست. ساعتی بعد هر سه نزد صفورا رفتند.

او که از علت دیر آمدن سهراب به خانه خبر نداشت، به شدت نگران شده و منتظر و بی قرار پشت

در قدم می زد که ناگهان با دیدن سهراب در حالی که نوزادی را در آغوش گرفته بود، بر جا

خشکش زد.

سهراب به چشمان حیرت زده صفورا خیره شد. آنگاه نوزاد را در آغوش او نهاد و گفت:

- تبریک می گم عزیزم، تنهایی های تو تموم شد ...

شهریار و لیلا هم جلو آمدند و به او تبریک گفتند. صفورا خنده کنان پرسید:

- دختره یا پسر؟

سهراب و شهریار یکدیگر را نگاه کردند و آنگاه شهریار گفت:

- پاک یادمون رفته از قابله پیرسیم، دختره یا پسر!

لیلا در حالی که دست صفورا را در دست می فشرد و نگاه مهربانش را به نوزاد او دوخته بود، گفت:

- من می دونم! دختره ...

صفورا نگاهی به سهراب انداخت و با دیدن چشمان اشک آلود او دلش لرزید. با لحنی تردیدآمیز پرسید:

- ماه پاره حالش خوبه؟

آن سه سکوت کردند و هراسی از این سکوت ب چشمان صفورا دوید. با صدایی بلندتر گفت:

- پرسیدم، ماه پاره حالش خوبه؟

لیلا گریه اش گرفت. موهای نوزاد را نوازش کرد و با صدای بغض آلودش گفت:

- اون رفت و برای همیشه بچه اش رو به دست تو سپرد ...

صفورا ناباورانه پرسید:

- رفت؟ آخه برای چی رفت؟ کجا رفت؟ نکنه فهمید ما می خواهیم بچه اش رو ازش بگیریم، بگید دیگه اون کجا رفت.

لیلا دست سرد شده صفورا را در دست خود فشرد و با لحنی مهربان به او گفت:

- ماه پاره رفت پیش خدا ... اون رفت تا از اون بالاها مراقب بچه اش باشه. اون برای تو دعا می کنه تا بتونی مادر خوبی برای بچه اش باشی. پس تو هم سعی کن کاری کنی که روح اون شاد باشه.

صفورا با صدای بلند شروع به گریستن کرد و در میان هق هق گریه گفت:

- چرا رفت؟ چرا مُرد؟ من نمی خواستم اون بمیره. من هیچ وقت خودمو نمی بخشم. اون نباید می

مُرد ... من ... من می خواستم ... من حتی می خواستم کاری کنم که اون مدام به بهونه های مختلف

بچه اش رو ببینه ... فقط ... فقط منو مادر صدا کند. آخه من هیچ وقت نتونستم کسی رو به اسم مادر

صدا کنم و حالا حسرت داشتم که کسی به این اسم منو صدا بزنه. ما قصد داشتیم کاری کنیم که اون

بچه اش رو ببینه ... مگه نه سهراب! بگو ... بگو که ما راضی به مرگ اون نبودیم، بگو مرگ اون

تقصیر ما نیست ... آخه اون چرا مُرد؟

سهراب که تا آن لحظه سعی در آرام کردن او داشت با مهربانی گفت:

- آره عزیزم، تو بی تقصیری ... تو که نمی دونستی این طوری می شه ... منم نمی دونستم ... ما حالا

باید به فکر این طفل معصوم باشیم. مگه تو دلت بچه نمی خواست؟ خب حالا خدا به ما بچه داده،

تقدیر این بوده که ما به این صورت بچه دار بشیم و تقدیر ماه پاره هم این بود که ازدواج کردن و

باردار شدن رو تجربه کنه و بعد از این دنیا بره ... اون همیشه می گفت همه مسخره اش می کردن و

بهش می گفتن که هیچ کس تو رو نمی پسنده، اون می گفت بزرگترین آرزویش این بود که ازدواج

کنه تا به همه ی اونهایی که مسخره اش می کردند ثابت کنه، خدا هیچ سری رو بی همسر نمی گذراه و خدا خواست که قبل از مرگ آرزوی ماه پاره رو برآورده کنه ...

فصل نهم

یک هفته گذشت. در این مدت آنها بدن ماه پاره را به خاک سپردند و برای او مراسم ختم مختصری گرفتند.

نوزاد از راه رسیده، حسابی سرگرمشان ساخته بود. سهراب که پدرش بود و واقعاً او را دوست می داشت. صفورا هم در ابتدا احساس می کرد باید به خود تلقین کند که این نوزاد چون بچه ی سهراب است پس صفورا دوستش دارد! اما بعداً وقتی چند بار او را در آغوش گرفت و با لای لای مادرانه اش توانست او را از گریه بازدارد و یا بخواباند نسبت به او احساس وابستگی کرد. در نگهداری کودک بسیار بی تجربه و دست تنها بود. به همین دلیل لیلا و مادرش به نوبت برای کمک به صفورا به خانه آنها آمده و او را در نگهداری کودکش یاری می کردند. اما کم کم او بزرگ می شد. صفورا هم تجارب بیشتری کسب می کرد و دیگر خودش به تنهایی می توانست از پس همه ی کارها بر بیاید.

حالا دیگر همه ی جان صفورا بود و این یک دختر که نامش را هم بیتا گذاشته بودند. درست مثل اینکه کودک واقعی خودش باشد به

او عشق می ورزید و همه تنهایی اش را با او پر می کرد. سهراب هم عاشقانه او را دوست می داشت. صبحها هدفمند تر از همیشه به محل کارش می رفت و شب ها را به امید دیدن او و به ذوق ابزی کردن با او به خانه می آمد. این کودک خوش قدم حتی عشق سهراب و صفورا را هم نسبت به هم گرم تر از گذشته کرده و سرماهای ریشه دوانده در زندگی آنها را از بین برده بود. کورک تازه از راه رسیده در ابتدا مشخص نبود که به چه کسی شباهت دارد و هر روز به رنگ و به شکلی جدید درمی آمد. اما اکنون که هفت ماهه شده و چهره ثابتی پیدا کرده بود، همه را به یاد ماه پاره می انداخت! الحق و الانصاف دختر زتشی بود و کسی نبود که او را ببیند و چیزی نگوید. هر کسی نظری می داد و دل صفورا می شکست. به خصوص که صفورا دوست داشت همه فکر کنند که بیتا دختر واقعی خود اوست اما هیچ کس نمی توانست باور کند که از این مادر زیبا که در سن سی و پنج سالگی همچون عروسکی ظریف می نمود، دختری چنین زشت به دنیا آمده باشد.

حتی پدرش هم زیباتر از او بود و خیلی ها این موضوع را به وضوح بر زبان می آوردند. سهراب هم کمتر از صفورا احساس ناراحتی نمی کرد و بعضی اوقات که از حرفها نظرات مردم به تنگ می آمد با عصبانیت جوابی در برابر حرفشان می گفت، اما بعضی ها مثل اینکه واقعا نمی فهمیدند و نمی دانستند که یک انسان چه زشت و چه زیبا چه خوب و چه بد هر چه که هست به خواست خود یا پدر و مادرش به ان شکل درنیامده که آنها بخواهند نظر یا اعتراضشان را به خود او یا پدر و مادرش بگویند! بلکه این خدای یکتا و بی همتا، نقاش و مشاطه گر هستی است که به خواست خود، مخلوقاتش را رنگ و آب می دهد و به تصویر می کشد، هیچ کس هم حق اعتراض و یا انتخابی ندارد!

بعضی ها انقدر می گفتند تا اشک صفورا جاری می شد و بعد هم وانمود می کردند که شوخی کرده اند و یا با افتخار، خود را ادم های رکی معرفی می کردند! بیتا اگر چه واقعا در زشتی بی همتا بود ولی هر چه بود نزد پدر و مادرش عزیز و دوست داشتنی و گرما بخش زندگی ان دو بود. روز به روز بزرگتر می شد و هر روز ب فراگیری یک شیرین کاری جدید، سهراب و صفورا را به وجد می آورد و آنها با ذوق و شوق او را به انجام دوباره ان کار و یا تکرار دوباره ان حرف تشویق می کردند.

اکنون بیتا تبدیل به دختری پنج ساله شده و بعضی وقتها برای بازی کردن با بچه های دیگر به خانه های همسایه ها رفته و با کودکان انها بازی می رد. اما هر روز با چشمی گریان به خانه باز می گشت و می گفت بچه ها و حتی مادرهایشان مرا مسخره می کنند و می خندند، مگر من چه فرقی با انها دارم؟ و صفورا نمی دانست در جواب این سوال دخترش چه بگوید، یک روز بیتا از مادرش پرسید:

- مامان؟

- بله، عزیزم؟

- من به کی رفتم؟ شبیه کی هستم؟

- چطور مگه؟

- زن همسایه به من گفت «دختر جون تو به کی شباهت داری؟ چرا اینقدر زشتی؟!»

صفورا دست نوازشی بر سر او کشید و گفت:

- هر کی می گه تو زشتی، بعدا باید جواب خدا رو بده...همه ما رو اون خلق کرده. کسی نمی دونه چرا خوشگله و یا زشته. ای چه سوالیه که از تو می پرسن؟ در ثانی دخترم تو اصلا زشت نیستی!! تو خیلی صبورتر و مودب تر از بچه های دیگه هستی....

دخترک که سر از حرفهای مادرش در نمی آورد، مقابل آئینه ایستاد و دستی روی صورت و موهایش کشید و پرسید:

- ولی از کجا پیداست که من صبور و مودب هستم؟ تو صورتم نوشته؟!
صفورا لبخند تلخی زد و گفت:

- وقتی بزرگ شدی معنی حرفم رو می فهمی.

سهراب معتقد بود که صفورا نباید اجازه بازی کردن با بچه های همسایه را به بیتا بدهد و اصلاً نگذارد که ادب و فرهنگش از آنها تاثیر می پذیرد و صفورا می گفت که او باید اجتماعی بار بیاید و همچنان آن دو بر سر مساله با یکدیگر بحث داشتند. صفورا می گفت:

- ما کسی رو نداریم و توی این محل زندگی می کنیم. خواهی نخواهی این بچه مثل بچه های دیگر این محله بار می آید و سهراب که خود کودکی پر زرق و برقی را پشت سر گذاشته بود با نگاه کردن به اوضاع دخترش با حسرت سرش را تکان می داد و آه می کشید.

سر سفره نهار نشسته بودند که صدای کوبیده شدن در آنها را به خود آورد. سهراب برای بازی کردن در از جا برخاست. لحظاتی بعد آن را گشود و آن گاه بر جایش میخکوب شد. احساس می کرد خواب می بیند یا خیالاتی شده است! می خواست او را در آغوش بگیرد اما شک داشت که حقیقت داشته باشد! با حیرت سرش را تکان می داد و ناباورانه سر تا پای او را می نگریست. اشک در چشمانش حلقه زده بود. او هم حالی بهتر از سهراب نداشت و طوری او را می نگریست که گویی غریب آشنایی را در مقابل دیدگانش می بیند! هر دو همزمان برای یکدیگر آغوش گشودند و دیگر نتوانستند اشک شوقشان را مهار کنند. سهراب در حالیکه سر او را محکم بر شانه اش چسبانده و موهایش را نوازش می کرد، ناباورانه زمزمه کرد:

- شهاب!!

سرش را آرام از شانه خود جدا کرد و با چشمانی حیرت زده او را می نگریست:

- شهاب! مرد شادی پسر! باورم نمی شه! اگر اینقدر شبیه خودم نبودی نمی شناختمت! من هر وقت دلم برات تنگ می شد همون پسر بچه ی سیزده چهارده ساله رو توی ذهنم تصور می کردم!
سپس اهی کشید و با حسرت گفت:

- بیست سال از اون موقع می گذره! خیلی تغییر کردی پسر!

- ولی شما زیاد تغییر نکردی داداش!

- چرا! من دیگه پیر شدم!

شهاب در حالیکه اشک های خود را پاک می کرد، لبخندی زد و گفت:

- چه جور پیری هستی که یه دونه موی سفید تو سرت نداری؟! فقط چهره ات پخته تر شده، خیلی پخته تر...

- چرا! موی سفید هم دارم بگردی پیدا می کنی.

لحظاتی سکوت بین شان برقرار شد و فقط یکدیگر را نگاه می کردند. بعد از بیست سال وری انگار یادشان رفته بود که چه باید بهم بگویند! سهراب که اکنون گویی به نقطه ای دور خیره شده بود، پرسید:

- آفا جان، خانم جان.... حالشون چطوره؟

- دعوت نمی کنی پیام تو؟!

سهراب از این نوع پاسخ دادن شهاب حدس زد که احتمالا برادرش حامل خبهای چندان خوبی نخواهد بود! گوشه پرده را کنار زد و گفت:

- صفورا مهمون داریم....

سپس از شهاب دعوت کرد که وارد خانه یا بهتر بگویم اتاقشان شود. او آهسته و غریبانه وارد شد. نگاه غمگینش را اطراف اتاق چرخاند. آن گاه نگاهش روی صفورا ثابت ماند. چقدر از او خجالت می کشید! بالاخره او هم از همان خانواده ی شوهر بود! همان خانواده ای که بدترین رفتار ممکن را با او کرده و بهترین زندگی ای را که می توانست داشته باشد از او گرفته بودند، فقط به جرم اینکه او نمی داند خانواده اش کجا هستند!

چشمان شرمگین اش را به زمین دوخت و آرام سلام کرد. صفورا همچون همیشه خندان و خوشرو سلام او را پاسخ گفت و از او دعوت کرد که بنشیند. شهاب دوباره نگاه غریبش را دور اتاق چرخاند، گو اینکه برایش سخت بود روی آن فرش نخ نما و نمور بنشیند! اچار دو زانو روی زمین نشست. صفورا که متوجه شده بود او معذب است، با شرمندگی گفت:

- ببخشید دیگه... می دونید که دیشب تا صبح بارون شدیدی می اومد...ای از سقف می چکید، البته تا جایی که می تونستیم ظرف زیر چکه ها گذاشتیم اما دیگه....

ادامه حرفش را خورد و بی توجه به نگاه متعجب شهاب به سمت رختخواب های تا شده که در کنار اتاق چیده شده بودند رفت و از میان آنها پتویی بیرون کشید. آن گاه رو به شهاب گفت:

- اجازه بدید اینو زیرتون پهن کنم تا راحت باشید.

لحظاتی سکوت میانشان برقرار شد. شهاب سر به زیر انداخته و با انگشتان دستش بازی می کرد که صدای دختر بچه ای توجهش را به خود جلب کرد. سرش را برگرداند....

- سلام عمو جون!

شهاب که قبلا شنیده بود سهارب دختری زشت دارد، بدون اینکه زیاد تعجب کند او را به اغوش خود فراخواند.

- بابام می گه، شما عمو جونی! پس تا حالا کجا بودی؟

شهاب لبخندی زد و پس از مکثی کوتاه گفت:

- دنبال بابات می گشتم.

- مگه بابام گم شده بود؟

- ما گمش کردیم!

- چرا؟ مگه خیابان شلوغ بود؟

- نه، ما حواسمون پرت بود...

- خوشحالی پیدا کردی؟

- خیلی.

صفورا با عجله سفره پهن شده نهارشان را جمع کرد. سهراب با یک سینی چای نزد شهاب آمد و کنار او نشست. حال و روز هیچ کدامشان در وصف نمی گنجید. سهراب این چنین ناگهانی و غیر منتظره بعد از بیست سال، برادرش را مقابل چشمانش می دید و در حالیکه همیشه تصور می کرد دیگر تا آخر عمر او را نخواهد دید. شهاب از دیدن وضع زندگی سهراب حالش دگرگون شده بود. به نظر می رسید او یکی پس از دیگری سال ها سهراب را از نگاهش می خواند چرا که قبل از گشوده شدن لبهای سهراب برای پرسش های بیشمار. خودش سخن را این گونه آغاز کرد:

- بعد از رفتن خانم جان خیلی بی تابي کرد. در حقیقت شش هفت ماهي ه از رفتن تو می گذشت، فقط او بود که بی تابي و بی قراری می کرد. آقا جام مدام می گفت «برمی گرده، برمی گرده...دیر یا زود پشیمون می شه و برمی گرده...» اما تو برنگشتی سهراب، همه جا رو دنبال گشتیم اما انگار تو اب شده، رفته بودی توی زمین!

اینقدر گشتیم تا اینکه کم کم از پیدا شدن ناامید شدیم و دست از جستجو برداشتیم. ضمن اینکه یک مساله دیگر اینقدر مشغولمون کرد که رفته رفته حواس هامومن از گم شدن تو به طرف اون مشکل معطوف شد... بیماری سخت و وحشتناک شهناز...دو سال بع از رفتن تو، او به یک بیماری ناشناخته مبتلا شد، البته شاید هم اون بیماری برای ما ناشناخته موند چرا که یک هفته بیشتر طول نکشید و خیلی زود اوون از پا دراومد. شناز از این دنیا رفت و تنها پسرش، شاهین رو به دست شکوه سپرد و شوهرش با سودابه ازدواج کرد! اون ها با هم به آمان رفتند و مدتی بعد هم از یکدیگر جدا شدند. از ان موقع تا به حال سودابه دو بار دیگر ازدواج کرده و طلاق گرفته!

پنج سال بعد از فوت شهنواز اقا جان از دنیا رفت...

سهراب آرام آرام اشک می ریخت و صفورا و بیتا حیرت زده ان دو را نگاه می کردند. شهاب نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- لحظاتی قبل از مرگش چند بار به سختی اسم تو را صدا زد... و رفت...

سهراب پرسید:

- خانم جان کجاست؟ چه کار می کنه؟

- خونه است، اینقدر پیر و شکسته شده که اگر ببینی باورت نمی شه... اصلا نمی شناسیش!

سهراب لبخن محبت آمیزی به روی شهاب زد و پرسید:

- تو چی؟ ازدواج کردی؟

او هم لبخندی زد و پاسخ داد:

- آره! یه پسر دارم... ده سالشه! اسمش محمد سامه!

- محمد سام؟

- زنم این اسم رو انتخاب کرده، زشته؟

- نه... نه... خیلی هم قشنگه مبارک باشه!

پس از لحظاتی سکوت، سهراب پرسید:

- راستی با کی ازدواج کردی؟

- مریم! نوه عمه جان اختر... بیست سالگی ازدواج کردم.

- پسر! مگ دنبال کرده بودن

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- سرنوشته دیگه... چه می دونم!

سهراب کمی به فکر فرو رفت و ان گاه با تعجب پرسید:

- گفتی نوه عمه جان اختر؟! اقا جان مخالفت نکرد؟! اخه با عمه جان اختر و طایفه اش قهر و کینه دیرینه داشت! چطور با این ازدواج مخالفت نکرد؟!

شهاب نگاهی به صفورا انداخت و برای اینکه او ناراحت نشود، پاسخ داد:

- اون خدا پیامرز همیشه سخت گیر بود ولی خب این اواخر دیگه خیلی پیر و ناتوان شده بود، حوصله ی بحث و جدل نداشت. به همین خاطر مخالفتی از خودش نشون نداد.

سهراب که انگار تازه سوال اصلی اش را به یاد آورده بود. پرسید:

- تو چطوری منو پیدا کردی؟

- دیشب یه دسته مطرب، تو یکی از میدون های بالای شهر برنامه اجرا می کردند، محمد سام اصرار کرد که بمونیم و برنامه شون رو تماشا کنیم. میون اون همه جمعیتی که ایستاده بودند و برنامه رو تماشا می کردند، به طور خیلی اتفاقی شهریار درست کنار من ایستاده بود یعنی راستش اون زودتر من رو شناخت. خودش گفا از شباهت بیش از حد من به شما مطمئن شده که من شهاب هستم. من و او قبلا چند بار در مهمونیهایی که شما برگزار می کردی همدیگر را دیده بودیم. به همین دلیل قیافه او هم برای من خیلی آشنا بود، شهریار دستش را روی شونه من گذاشت و پرسید:

- تو شهابی؟

من که از سوال بی مقدمه او جا خورده بودم با تعجب گفتم:

- بله!

پوزخندی زد و گفت:

- اسمتو عوض کن بذار سیب زمینی!

من که هنوز منظورش را نفهمیده بودم از تو هینش ناراحت شدم و گفتم:

- درست صحبت کنید اقا! منظورتون چیه؟!

- منو نشناختی؟

- نه!

- من شهریارم، دوست سهراب....

تا گفت سهراب، دلم لرزید، نمی دونی چه حالی شدم، دیگه تقریبا مطمئن بودم ازت باخبره که

اینطور صحبت می کنه، گفتم:

- اگه بگم واسه پیدا کردنش کم مونده برم توی زمین، باورت نمی شه!

هیچ کس ازش خبری نداشت. فقط همون موقع که تازه گم شده بود، حدود هفده سال پیش یکی از

دوستانش به اسم مهدی محسنی گفت که ازش خبر داره و می دونه که سهراب کجاست، ما رو برد

در یک خونه تو پایین ترین نقطه شهر، اما اهالی اون خونه گفتند که سهراب تازگی از ان جا اٹا کشی

کرده به جایی دیگه رفته و انها از او بی خبرند. بعد از اون هم خیلی دنبالش گشتم اما نتونستیم

پیدایش کنیم، همون مهدی محسنی گفت که سهراب توی یک اغذیه فروشی کار می کنه. آدرس

اون اغذیه فروشی رو بهمون داد ولی ان جا هم نبود. اهالی ان جا می گفتند خیلی وقت است که

سهراب را دگر در ان اغذیه فروشی نمی بینند. و خلاصه هیچ کدام از تیرهایمان به هدف نخورد و

نتوانستیم نشانی از سهراب پیدا کنیم.

ساعتی با شهریار نشستیم و او درباره تو زندگی ات برایم حرف زد و در آخر هم ادرس این جا رو بهم داد.

شهاب لبخند پر معنایی زد و ادامه داد:

- به زودی از این زندگی سختی که داری راحت می شی! آقا جانت ثروت بی شماری رو برات به جا گذاشته جناب سهراب خان اقتداری!

سهراب که دلش برای این رسم و اسم قدیمی تنگ شده و سالها بود که کسی او را اینگونه خطاب نکرده بود یک لحظه گویی قند در دلش اب کردند اما لحظه ای بعد لبخند بر لبانش خشک شد و در حالیکه به روبرو خیره شده بود گفت:

- ولی اقا جان من رو از ارث محروم کرده بود...

- نه اون این کار رو نکرده.

- چرا! من خوب یادمه که او با جدیت تمام گفت که این کار رو می کنه و غیر ممکن بود که اقا جان حرفی رو بزنه و بهش عمل نکنه.

- اما خوشبختانه این بار به حرفش عمل نکرده! سهم تو صحیح و سالم سر جاشه... می تونی وصیت نامه رو با دقت بخونی و ببینی که نه.....

تنها تو از ارث محروم نشدی بلکه آقاجان به صفورا هم یک چیزهایی داده!

صفورا که تا آن لحظه سخت به فکر فرو رفته بود، با شنیدن نام خودش از میان حرفها، توجه اش جلب شد. انگار که خواب می دید، رویای شیرین که در بیداری تصورش را هم نکرده بود.

نگاه ناباورانه اش را به چشمان بی حرکت سهراب دوخت. گو اینکه هیچ کدامشان نمی توانستند باور کنند که آن زندگی سخت و مشقت بارشان به پایان رسیده و رو به سوی خوشبختی نهاده اند. دیگر لازم نبود صفورا با آن دستهای ظریف و بی جانش قالی ببافد و دیگر لازم نبود که هر چه ظرف و ظروف و قابلمه دارند در زیر چُکه های سقف شان بگذارند. دیگر از بوی فاضلاب در آن خانه و آن محله خلاص می شدند و در روزهای برفی و بارانی زمستان و پاییز، آب تا وسط اتاقشان نمی آمد.

دیگر بیتا با بچه های آن محله ی لعنتی وسط کوچه گل بازی نمی کند و اکنون آنها می توانند

لباسهایی به او بپوشانند تا کمی از زشتی اش کاسته شود!

چشمان صفورا از برق شادی و اشک شوق، درخشیدند و سهراب از شدت هیجان ایستاد! بیتا هم با چتر مشکی عمو جانش بازی می کرد و نمی دانست که چه خبر است ...

فصل دهم

پنج ماه بعد بیتا در اتاقی بزرگ و پر زرق و برق و سرتاسر اسباب بازی های رنگارنگ، دور خود می چرخید و صدای ذوق و شوق کودکانه اش فضای آن اتاق را پر می کرد.

صفورا میان آن خانه ی بزرگ و مجلل در یکی از بالاترین نقطه های شهر، حیران و سرگردان بود و نمی دانست که چه باید بکند. ناباورانه روی وسایل گران قیمتی که بسیار هم شیک و با سلیقه چیده شده بودند، دست می کشید. این طور به نظر می رسید که او هنوز احساس می کند در رویایی شیرین غرق شده و به زودی با صدای سهراب به خود خواهد آمد!

روزی چند بار در کمد لباسهایش را می گشود و با ذوق و شوق، مقابل آینه یکی یکی لباسها را جلوی خود می گرفت!

هنوز دلش نمی آمد به خدمتکارش، شوکت خانم دستور بدهد. دلش برای او می سوخت. شوکت خانم را با احترام روی مبلی می نشاند و خودش کارهایش را انجام می داد!

و سهراب که بسیار خوشحال بود از اینکه بالاخره به آرزویش رسیده و توانسته طعم خوشبختی و آسایش را به صفورا بچشاند، او را از این کار بازمی داشت و می گفت این کارها وظیفه شوکت خانم است. چرا که او دستمزد زیادی می گیرد.

سهراب و صفورا احساس می کردند تازه عروس و داماد شده اند. آنها که تاکنون مشکلات و سختی های لحظه به لحظه زندگی شان را در سایه ی عشق پنهان کرده بودند، حالا دو نفری و بدون وجود تلخی ها زیر سایه عشق رفته و حس می کردند تصویری شفاف از یکدیگر می بینند، طوری که دیگر غم ها و غصه ها، دیدهایشان را تار نمی سازد ...

اولین میهمانی شان را بسیار باشکوه برگزار کردند. شکوه و شوهرش به همراه دختر و دامادشان یعنی مهناز و پرویز و همچنین شاهین در این مهمانی حضور داشتند. شهاب هم همراه مریم و محمدسام به این میهمانی آمدند. سلطنت مادر سهراب که اکنون تبدیل به پیرزنی ضعیف و ناتوان شده بود، گویی هنوز بازگشتن پسرش را باور نکرده که یک لحظه چشم از او بر نمی داشت، مثل اینکه هنوز از صفورا دل خوشی نداشت و احساس می کرد کسی که باعث اینجدایی بیست ساله ی او از پسرش است فقط صفورا است و هنوز نمی خواست بپذیرد که آنچه سبب این جدایی بود نگاه های تنگ نظرانه و غرور بی اندازه خودشان بوده نه کسی که با هزاران امید و آرزو به آغوش این خانواده پناه برده و آنها با بی رحمی او را از خود رانده بودند.

اما صفورا آنقدر به او محبت کرد که توانست تا حدودی جایی در دل مادرشوهر برای خود باز کند. شکوه و دخترش مهناز و همچنین مریم رفتار خوب و صمیمانه ای با او داشتند. تنها چیزی که برای همه شان سوال برانگیز بود، حضور دختری پنج ساله میان آن دو بود که کوچکترین شباهتی به هیچ کدامشان نداشت و بسیار هم زشت بود. آنها تصور می کردند که سهراب اکنون باید دختری حداقل پانزده ساله داشته باشد، نه پنج ساله!

فقط شهاب از همه چیز باخبر بود که او هم چیزی بروز نداده، حتی به همسرش هم چیزی نگفته بود و تا آخر هم این راز بین او و سهراب و صفورا باقی ماند. شهریار و لیلا هم که برای همیشه تهران را به قصد زادگاهشان ترک گفته و فقط گاهی تلفنی با آنها در تماس بودند. روزها به سرعت می گذشتند و سهراب و صفورا به قول خودشان کم کم در سرازیر عمر می افتادند. بیتا اکنون کلاس سوم دبستان را پشت سر می گذاشت. او که هر چه بزرگتر می شد، بیشتر نسبت به چهره اش حساس می شد، اکثر اوقات با چشمی گریان از مدرسه بازمی گشت و صفورا نمی دانست که برای مهار کردن اشک های دخترش چه باید بگوید.

آن روز باز هم بیتا با چشمان معصوم و غم آلودش در نگاه مادر خیره شد و پرسید:

- مامان؟

- جانم!

- یعنی زیبایی اینقدر مهمه که من به خاطر نداشتنش این همه باید مورد تمسخر قرار بگیرم؟ چرا هیچ کس منو دوست نداره؟ چرا هم کلاسی هام من رو توی جمعشون راه نمی دهند؟ چرا اول سال که می شه هیچ کس دوست نداره کنار دست من بنشینه؟ چرا هر کس که من رو می بینه در گوش دیگری چیزی می گه و بعد ههر دو با هم می خندند؟ بعضی ها هم که آدم های خوبی هستند وقتی منو نگاه می کنند، نمی خندند اما مثل اینکه سوسک دیده باشند قیافه شون یه جوری می شه!

- تو زیادی حساسی دخترم ... از کجا می دونی که دیگران به تو می خندند، شاید اونها به چیز دیگری می خندند، شاید تو اشتباه متوجه می شی.

- نه، مامان! من مطمئن هستم، چون با انگشتشون چیز دیگه رو به غیر از من نشون نمی دهند! صفورا سکوت کرد و بعد از چند لحظه بیتا دوباره ادامه داد:

- حتی معلمون من رو دوست نداره! خانم سرمدی همه اش به الهه می گه از روی درس روخونی کنه! چون الهه از همه قشنگ تره!

- خب شاید الهه خوب و بدون غلط می خونه.

- منم بدون غلط می خونم!

و خلاصه آنقدر می گفت تا غم در چشمان مادر هویدا می گشت. آنگاه سهراب با عوض کردن حرف و خنده های ساختگی اش به داد آن دو می رسید.

سهراب و صفورا غصه می خوردند. چراکه بیتا خوش قلب و مهربانش، همدم روزهای تنهایی شان روزبه روز گوشه گیرتر و افسرده تر می شد. او حاضر نمی شد همراه آنها پا به میهمانی ای بگذارد و هرگاه در خانه ی خودشان مهمانی ای برگزار می شد به اتاقش پناه می برد و تنها هنگامی که پدر و مادرش برایش تولد می گرفتند و به خاطر خود او مهمان های زیادی دعوت می کردند برای اینکه در مقابل زحمات پدر و مادرش ناسپاسی نکرده باشد، ناچار در جمع می نشست و سعی می کرد رفتاری معقول از خود نشان دهد تا بیش از این، آن دو را عذاب ندهد.

هنگامی که پا به سن بلوغ گذاشت، دیگر به هیچ وجه نمی شد در صورتش نگاه کرد. در حالی که او اکنون در سنی قرار گرفته که حتی بیش از گذشته این مسأله برایش با اهمیت جلوه می کرد.

حالا کم کم هم سن و سالانش از باز شدن پای خواستگارها به خانه هایشان برای او تعریف می کردند و او ساکت و بدون اینکه حرفی برای گفتن داشته باشد، در جمع آنها می نشست و با حسرت حرفهایشان را گوش می کرد.

دی ماه 1353

اکنون بیتا بیست ساله شده و برای خودش خانمی شده بود، اما دریغ از یک خواستگار که حتی به خانه آنها زنگ بزند. آن شب عمه شکوه به همراه مهنار و شوهرش و همچنین پسر بیست و دو ساله ی مهنار که بهمن نام داشت به خانه آنها آمده بودند و بیتا که خودش نمی دانست چرا از اینکه با آن چهره ی منحصر به فردش در مقابل چشمان بهمن بنشیند، خجالت می کشد، به اتاق خود رفته و از پشت حصاری که دور خود پیچیده بود، به حرفهای آنها گوش می کرد.

شنیدن یک خبر از میان حرفهای آنها لبخند کمرنگی را روی لبهای او نشانده. او شنید که محمدسام به زودی داماد می شود و سه ماه دیگر به مناسبت ازدواج او جشنی به پا خواهد شد.

اما شنیدن ادامه ی حرفها چندان برایش خوشایند نبود، چراکه عمه شکوه و مهنار با آب و تاب از زیبایی عروس تعریف می کردند. بیتا که دلش نمی خواست به حس دردآور حسادت دچار شود، در این موقع به زور لبخندی بر لب می نشانده و خدا را شکر می کرد.

ساعتی پس از رفتن عمه شکوه و مهناز، صفورا آهسته در اتاق بیتا را گشود و او را دید که مقابل پنجره ی اتاقش ایستاده و ریزش برف زمستانی را تماشا می کند و گویی از میان افکار خود به نقطه ای دور خیره شده است.

صدای مادرش را شنید که با مهربانی خطاب به او می گوید:

- چقدر اتاقت سرده، یه ژاکت بپوش ... سرما می خوری ها ...

بیتا صورتش را به طرف او گرداند و نگاهش کرد. از اینکه می دید روز به روز چهره ی مادرش شکسته تر و پیرتر می شود قلبش فشرده می شد. احساس می کرد به زودی پدر و مادرش را از دست خواهد داد و این هراس از تنهایی وجودش را می لرزاند. موهای سفید پدر را که می دید دلش پر از غصه می شد اما حتی جلوی پیر شدن آن دو را نمی توانست بگیرد.

دست های صفورا را در دست خود فشرد و خیره در چشمان مهربان او لبخندی زد و پاسخ داد:

- چشم. ژاکت هم می پوشم، نگران نباشید.

حالا صفورا هم دلش نمی آمد چشم از چهره ی سرتاسر سفید زمستان بردارد. نگاهش معطوف به ریزش برف و روی سخنش با بیتا بود:

- چرا نیومدی یک دقیقه پیش عمه ات اینا بشینی؟ می گفتند عمو شهابت داره عروس می گیره. - شنیدم.

- می گفتن عروس خیلی خوشگله

بیتا لبخندی زد و باز گفت:

- بله، شنیدم.

- می گم بیتا! محمدسام خودش هم خوشگله، لابد چقدر به هم میان!

صفورا از دیدن چهره ی غمگین بیتا فهمید او ناراحت شده، ادامه داد:

- البته ایشا... که خوشبخت بشند! قیافه که مهم نیست!

بیتا با لحن آرام و غمگین همیشگی اش گفت:

- کی گفته مهم نیست؟! هر کی گفته شعار داده! فقط شعار!

- یعنی تو قبول نداری که سیرت زیبا بهتر از صورت زیباست؟!

- این روزها کسی به سیرت آدمها کاری نداره، همه صورت پرستند ...

- نه اصلاً این طور نیست.

- چرا! هست. اگر نبود من الان مجبور نبودم خودم رو توی اتاق حبس کنم.

- تو مجبور نیستی. تو به خواست خودت این کار رو می کنی.

- حتماً حرفهایی شنیدم و رفتارهایی دیدم که حالا ترجیح می دهم کمتر جلوی چشم دیگران ظاهر بشم. مثلاً همین دیروز توی دانشگاه دو تا از همکلاسی هام مخصوصاً طوری که من بشنوم با صدای بلند صحبت می کردند، یکیشون گفت: من نمی دونم این دختره چرا به خودش نمی رسه! بعد اون یکی گفت: آخه بیچاره با رسیدن درست نمی شه، اینو باید بکوبند از اول بسازند!
- من هر قدر هم که اخلاق خوبی داشته باشم چه فایده ای داره؟ اصلاً اونها به طرف من نمی یان که بخواهند بفهمند من خوش اخلاقم یا بد اخلاق!
- اون وقت شما برای من از سیرت زیبا تعریف می کنید. باید یک جذبه ای دیگران رو به سمت من بکشد تا من سیرتم رو بهشون نشون بدهم!
- تو خودت باید به طرف دیگران بری ...
- که اون وقت بگند عجب کنه ی پررویی؟! به نظر شما همین طور منزوی باقی بمونم بهتر نیست؟
- برای هیچ دردی انزوا درمان خوبی نیست.
- پس درمان من چیه؟!
- اعتماد به نفس!
- آخه چطور می تونم بی جهت به خودم تلقین کنم که زیبا هستم؟!
- نه! لازم نیست چیزی رو به خودت تلقین کنی، همه چیز که زیبایی نیست. همین که به یاد داشته باشی تو خیلی خوبی ها و چیزهای دیگری داری که حتی بعضی هاشو دیگران ندارند، کافیه.
- مثلاً چی؟!
- از همه مهم تر سلامتی و آسایش ...
- بیتا لبخند پرامیدی زد و ادامه داد:
- و همچنین یک پدر و مادر خوب و مهربون.
- صفورا که به یاد تنهایی و غربت خود در زندگی گذشته اش افتاد، لبخند تلخی زد و گفت:
- درسته
- می گم ماما! من که پدر و مادر به این قشنگی دارم چرا این شکلی شدم؟ چرا من شکل شما نیستم؟ لابد شکل خانم جان خدا بیامرزم هستم؟! زیاد چهره اش رو به یاد ندارم.
- صفورا خندید و گفت:
- تو جوونی های پدر و مادرت رو هم به یاد نداری! سهراب مرد جذابی بود. راستش الان محمدسام رو که می بینم همه اش به یاد جوونی های پدرت می افتم.

- پدرم هنوز هم جوونه. شصت سال سنی نیست. اون تازه موهاش جوگندمی شده، از قد خمیده هم که خبری نیست! از من صاف تر راه می ره!

با اینکه خودش همه ی اینها را می دانست و اعتراف می کرد که پدر و مادرش خیلی خوب جوان مانده اند اما باز با این حال می ترسید زود او را تنها بگذارند و هرچه که بیشتر از قصد این حقایق را تکرار می کرد، فایده ای نداشت و همچنان هراس همه ی وجودش را پر می کرد.

بهار آمد و روز جشن ازدواج محمدسام و ساره فرا رسید. سهراب و صفورا که هنوز همچون پروانه دور یکدیگر می چرخیدند، حاضر و آماده مقابل در خانه ایستاد و منتظر بیتا بودند.

او با وسواس خود را در آینه برانداز کرد و سپس با اعتماد به نفس بیشتری نسبت به گذشته آمادگی خود را اعلام کرد و همراه پدر و مادرش به قصد رفتن به عروسی حرکت کردند.

این مراسم عروسی پرشکوه در حیاط خانه ی عموشهاب که به یک باغ بزرگ و سرسبز شباهت داشت برگزار می شد. میهمان های لباسهای فاخر بر تن کرده و گرد میزهای چیده شده نشسته بودند. عروس و داماد هنوز نیامده و میهمان ها به انتظار آن دو نشسته و بعضی هم مشغول ابراز شادمانی بودند!

دقایقی بعد صدای یک هلهله ی بلند و زیبا توجه همه را به سوی عروس و داماد فوق العاده زیبا و فرو رفته در آن لباس رویایی و داماد با آن چهره ی خندان و دوست داشتنی، کت و شلوار بسیار خوش دوختی به رنگ مشکی بر تن کرده، به آرامی جمعیت را می شکافتند و پشت سرشان زمزمه ی تحسین مهمانان در فضا می پیچید.

سهراب به عنوان عموی بزرگ و در حقیقت تنها عموی داماد، همراه صفورا و بیتا نزد آنها رفت و شخصاً ازدواجشان را تبریک گفت و صفورا که با دیدن محمدسام به یاد جوانی سهراب می افتاد، یک لحظه نمی توانست چشم از او بردارد.

به یاد آورد که چقدر آن روزها آرزو داشت خودش و سهراب را در چنین لباسهایی ببیند. در حالی که دیگران نزدشان آمده و ازدواجشان را تبریک می گویند. اما با یادآوری روز اول و آغاز زندگی مشترکش با سهراب در آن وضعیت

ملال آور، اشک حسرت در چشمانش جمع شد و با آوردن لبخندی بر لب سعی کرد دگرگون شدن احوالش را از دید آنها پنهان کند.

بیتا که نگاه متعجب و لبخند ترحم آمیز عروس را بر خود احساس کرد، خیلی زود ان دو را ترک کرد و برای تسلط به ناراحتی اش به گوشه ای دیگر از باغ رفت.

بهمن نوه عمه شکوه را دید که روی پله ای نشسته و سرش را میان دستانش گرفته است. به طرف او رفت و کنارش نشست. اما بهمن که انگار متوجه حضور او نشده، همچنان در حال و هوای خودش بود.

بیتا نگاهش کرد. مردد بود که چه بگوید. او همیشه از بهمن خجالت می کشید ولی حالا احساس می کرد که باید با او حرف بزند و علت ناراحتی اش را جویا شود. با مهربانی از او پرسید:

- بهمن! چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟

بهمن سرش را میان دستانش بیرون آورد و با چشمان خیس از اشک بیتا را نگاه کرد. بیتا که فکرش را هم نمی کرد او در حال گریه کردن باشد از دیدن صورت خیس و چشمان متورم و قرمز او جا خورد و با نگرانی پرسید:

- تو...تو...داری گریه می کنی؟

بهمن سکوت کرد. بیتا پرسید:

- آخه برای چی؟

بهمن لبخندی زد و گفت:

- از بی وفایی آدمها از غرور زن های زیبا! از بی خیالی های مادرم!

بیتا تعجب زده، با چشمانی گرد شده او را نگاه می کرد و سر از حرف هایش در نمی آورد. پرسید:

- منظورت چیه؟

بهمن اهی کشید و گفت:

- قول می دی به هیچ کس نگي؟

بیتا سرش را پایین آورد و گفت:

- آره....قول می دهم.

بهمن مکث کوتاهی کرد و گفت:

- اون ساره خانمی که الان دست تو دست محمد سام گذاشته، یه روزی مال من بود!

بیتا با شنیدن این حرف یکدفعه سرش را بالا آورد و خیره در چشمان بهمن با ناباوری پرسید:

- تو چی داری می گی بهمن؟

بهمن پوزخندی زد و ادامه داد:

- اون ها سال هاست که با ما همسایه هستند. ما از بچگی با هم دوست بودیم اما سه سال بود که روابطمون نزدیک تر شده بود. من عاشقش بودم. اون هم بارها گفت که همین احساس رو نسبت به من داره. ما با هم قرار ازدواج گذاشته بودیم. اون به من قول داده بود. قرار گذاشتیم من برم

سربازی و وقتی که برگشتم همه چیز رو برای مادرم بگم تا بره و ساره رو برای من خواستگاری کنه. وقتی که برگشتم توی کوچه دیدمش. با خوشحالی بهش سلام کردم. اما اون به سردی جواب سلاممو داد و طوری که انگار اصلا من رو نمی شناسه بدون هیچ حرف دیگه ای به طرف سر کوچه رفت. من که انتظار نداشتم بعد از چند وقت دوری رفتاری بهتری از او ببینم، تعجب کردم. تا سر کوچه دنبالش دویدم و صداش کردم اما او بی توجه به صدای من، قدم هایش را تندتر می کرد تا اینکه یک دفعه ماشینی جلوی پاش توقف کرد و او سوار شد. راننده ماشین که بسیار بهم صمیمانه با ساره برخورد می کرد به نظرم خیلی آشنا اومد. چند قدم جلوتر رفتم و چشمهامو تنگ کردم تا بهتر ببینمش و در کمال ناباوری محمد سام را دیدم که خیلی صمیمانه با ساره احوالپرسی می کنه! تا اومدم به خودم بجنبم ماشین از جا کنده شد و رفت. احساس می کردم پاهام سست شده، ناتوان روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. به چشمهام شک داشتم. فکر می کردم اشتباه دیدم یا شاید هم اصلا خواب دیدم! هر طور شده خودمو به خونه رسوندم. وقتی که وارد خونه شدم، مادرم محکم مرا در اغوش گرفت و ابراز دلتنگی کرد. بعد توی صورتم خیره شد و گفت:

- قربونت برم. کی می شه دوماه بشی؟

من که تقریبا خبر داشتم چه کسی به تازگی داماد شده با بی حوصلگی گفتم "

- چطور مگه؟

- آخه محمد سام وقتی تو نبودی ازدواج کرد. البته فعلا عقد کردند. عروسی شون سه ماه دیگه است.

به سختی خودم رو کنترل کردم که مادرم متوجه ناراحتیم نشه. خودم رو روی مبل انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

- خب مبارکه! عروس کیه؟

- اگه گفتی؟

- من چه می دونم!

- حالا یه حدس بزن!

- اصلا به من چه؟ هر خری می خواد باشه.

مادرم ناراحت شد و گفت:

- بیتربیت! این چه طرز حرف زدنه؟! این عوض خوشحالیه که پسر دایی مادرت داماد شده؟

- معذرت می خوام.

مادرم کنارم نشست و با مهربانی گفت:

- می دونم خسته ای.

- اره!

مادر که انگار تازه یادش افتاده بود چی می خواسته بگه خندید و گفت:

- عروس ساره است، دختر اقای کیمیا!

با اینکه بغض کرده بودم، خندیدم و گفتم:

- چطوری با هم آشنا شدند؟

- من ساره رو بهشون معرفی کردم! یعنی یک روزی مریم گفت که دنبال یک عروس خوب می

گرده، من هم بی درنگ ساره رو بهشون معرفی ردم. اتفاقا محمد سام هم همون نگاه اول از ساره

خوشش اومد و خیلی زود همه چیز تموم شد.

- ساره هیچ مخالفتی نداشت؟

- نه برای چی مخالفت کنه؟ محمد سام چیزی کم نداره. هر دختر از خدا شه که چنین خواستگاری

براش بیاد.

- خب! پس بالاخره ساره خانم هم به آرزوش رسید، مبارک باشه!

دلم می خواست فریاد بزنم و همه چیز رو بگم. دلم می خواست برم در خونه اقای کیمیا و هر چه که

از دخترشون می دونم، بگم. و هر طور شده این ازدواج رو بهم بزنم. یا حداقل...حداقل به مادرم همه

چیز رو بگم. اما نتونستم. فکر کردم...فکر کردم محمد سام که تقصیری نداره. اون از همه جایی

خبر بوده و حالا هم احساس خوشبختی می کنه. من نباید زندگیش رو بهم بریزم. ساره رو هم هنوز

اینقدر دوست داشتم که دلم نمی خواست خوشبختی اش رو خرابکنم. بنابراین لب باز نکردم و

چیزی نگفتم. اما امشب...امشب دیگه نتونستم تحمل کنم. وقتی به ساره تبریک گفتم حتی سرش را

بلند نکرد نگاهم کنه. به جای او هم محمد سام جوابم را داد و تشکر کرد. تو اولین و آخرین کسی

هستی که ز این موضوع خبر داره. لطفا چیزی به روی خودت نیار.

بیتا که تا ان لحظه مات و مبهوت او را نگاه می کرد، سرش را تکان داد و گفت:

- خیالت راحت باشه! کسی چیزی نمی فهمه. دیگه حالا مه چیز تموم شده و تو باید یک جوری با این

موضوع کنار بیای. نمی شه که هر وقت این دو تا رو با هم می بینی یاد خاطراتت با ساره بیفتی و

اعصابت خورد بشه. تو باید خاطراتی که با او داشتی رو فراموش کنی.

بهمن پوزخندی زد و گفت:

- مگه می شه؟ فراموش کنم؟! اسمش روشه، خاطره! یعنی چیزی که توی ذهن و خاطره ادم می

مونه و تا ابد هم نه پاک می شه و نه از بین می ره. تنها این اتفاقات عادی روز مره هستند که خیلی

اسون فراموش می شوند. اما اتفاقات پر رنگ محاله که پاک شوند. من هیچ وقت فراموش کردن این خاطرات رو به خودم تحمیل نمی کنم، چون می دونم که بی فایده است.

پس از لحظه ای سکوت ادامه داد:

- تو قبول نداری؟

بیتا اهسته پاسخ داد:

- چرا! قبول دارم...

پس از دقایقی بیتا از جایش برخاست و خطاب به بهمن گفت:

- بیا بریم. فکر کنم موقعه شامه.

- شام این عروسی از گلوی من پایین نمی ره... تو برو.

بیتا که هنوز تحت تاثیر حرف های بهمن، اندوهگین به نظر می رسید، سکوت کرد و بدون هیچ حرفی او را به حال خود رها نمود. حالا بیتا طور دیگری به عروسی نگاه می کرد و دیگر از این همه زیبایی به وجد نمی آمد. یاد حرفها و درد دلهای بهمن می افتاد. نمی توانست ساره را در کنار محمد سام ببیند! به راستی که بیتا نمی توانست چنین صحنه ای را ببیند، پس بهمن بیچاره چه احساسی پیدا می کرد! بیتا با خود اندیشید واقعا بهمن چیزی کم تر از محمد سام ندارد، پس چرا ساره چنین کاری کرده است؟ در جواب افکار بهم ریخته خود شانه هایش را بالا انداخت و همراه مادرش کنار میز شام رفت.

اینقدر از شنیدن حرفهای بهمن شوکه شده بود که در مقابل ان همه غذاهای رنگارنگ و خوش عطر و بو که در کنار انواع دسرهای تارت و پودینگ های مختلف میوه، جلوه خاصی هم گرفته بودند، احساس بی اشتهایی می کرد. به اصرار صفورا با بی میلی مقدار اندکی غذا برای خود کشید. به گوشه ای از باغ رفت، ازام نشست و ظرف غذا را جلوی خود گذاشت. قاشق و چنگالش را در دست گرفته و با غذایش بازی می کرد.

چشمانش را اطراف باغ چرخاند و نگاهش روی زن عمو مریم و به عبارتی مادر داماد، ثابت ماند. با لبخن او را می نگریست که در ان لباس تنگ و چسبان مغز پسته ای رنگش چاق تر از همیشه دیده می شد و با مزه تر به نظر می رسید. علی رغم کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بود باز هم کوتاه قد دیده می شد. اما با ان صورت گرد و تپل و سرخ و سفیدش و ان لبهای همیشه خندان در نظر بیتا زن عمویی مهربان و دوست داشتنی بود.

مهناز دختر عمه شکوهش را نگاه کرد که پیراهن آبی رنگ بر تن نموده و بسیار صمیمانه در کنار مریم ایستاده بود و با او صحبت م کرد.

بی‌تا با خود اندیشید اگر مهنار بداند که با معرفی کردن این عروس زیبا به مریم چطور احوال تنها پسرش را بهم ریخته، بی شک خود را نخواهد بخشید.

صدای مهربان صفورا رشته افکار بی‌تا را بهم ریخت. در حالی که ظرفی از دسرهای رنگارنگ را جلوی بی‌تا می گذاشت، گفت:

- تو که هنوز غذات رو نخوردی × به چی فکر می کنی؟ انگار از چیزی ناراحتی، اتفاقی افتاده؟
- نه... چیزی نشده!

- به من دروغ نگو، بی‌تا. تو از یک چیزی ناراحتی....

بی‌تا برای اینکه مادرش بیش از این کنجکاو نند، موضوع همیشگی را بهانه کرد:

- این موضوع تازه نیست، مادر. امیدوارم انتظار نداشته باشید از نگاه های سنگین و تعجب زده و نجوای در گوشی شان ناراحت نباشم. من چیزی حدود یک ساعت مقابل اینه ایستاده و سعی کردم حداقل قیافه معمولی داشته باشم نه چهره ای که انگشت نمای مجلس و البته تعجب برانگیز باشه. اما حالا این تلاش یک ساعته ام رو بیهوده می بینم.

- قبول کن بی اندازه روی این مساله حساسی.

- قبول ندارم مامان... انسان بودن، بعد از اون زن بودن و بعد از اون اقتضای سنم مانع از این می شه که نسبت به این موضوع بی تفاوت باشم.

- عزیزم، من می دونم که خود آرای و میل به زیبایی گرایش داتی همه ادمهاس. مخصوصا برای تو که دختری جوون، زیبایی مساله مهمیه. حتی بچه ها هم زیبایی رو می فهمند و دوست دارند. اما من می گم روح نباید تحت تاثیر جسم باشه، این ظاهر ادمه که باید از روح و روان او تاثیر پذیره و او رو فردی دوست داشتنی یا مورد تنفر جلوه بده. تو هنوز سنی نداری و فرصت های زیادی برات وجود داره که در ذهن و دل همه جا خوبی برای خودت باز کنی و خاطره ی زیبایی از خودت در یادها باقی بگذاری. این رو صادقانه می گم وقار و متانتی که من در رفتار تو می بینم در خیلی از دخترهای جوونی که امشب توی این عروسی حضور دارند، نمی بینم و این برای ما افتخار بزرگیه که نجابت دخترمون در بین همه دخترهای فامیل مثال زدنیه...

شاید حرف های صفورا در طول این بیست سال، دیگر برای بی‌تا تکراری شده بود. اما با این حال حرفهای او مانند ابی بود بر روی آتش حسرت های دختر جوانش که چه در جمع و چه در انزوا دل او را می سوزاند و جز دلداری های مادر مهربانش تسکین دهنده ی دیگری برای او نداشت. اما این مسکن انقدر قوی نبود که بتواند او را از حصار انزوایش برهاند و تنها اثری کوتاه و زودگذر از آن به شکل لبخندی کمرنگ در چهره ی او ظاهر می شد. علی رغم همه حرفهای امید دهنده ای که صفورا

در گوش بیتا زمزمه کرد تا او را همچون دخترهای جوان دیگر شاداب و سرزنده ببینند، بعد از شام او تنها در گوشه ای نشست و فقط نظاره گر آن همه شادی و پایکوبی شد!

او نمی توانست روزی را که برای تولد یکی از دخترهای جوان فامیل، دعوت شده بود را فراموش کند. آن روز او به اصرار ژیللا همسر شاهین، همراه دخترهای دیگر برای رقصیدن میان سالن پا نهاد، اما پس از لحظاتی دو نفر از آن دخترها با اشاره چشم به سمت او گفتند: میمون هر چی زشت تر بازیش بیشتر!

و بیتا این توهین آنها را شنید. اما انقدر با گذشت و صبور بار آمده بود که در پس نقاب خونسردی کار خود را پایان داد و نشست. در حالیکه بغض سنگینی گلایش را می فشرد هیچ به زبان نیاورد و سکوت اختیار کرد. اما از آن پس دیگر اعتماد به نفس خود را در مورد این کار هم از دست داد و با یادآوری حرف آن دختر، خود را در این حالت واقعا همچون میمونی فرض می کرد که مشغول ادا درآوردن است!

بنابراین برای اینکه از دست اصرارهای پیاپی زن عمو مریمش خلاص شود، دوباره به گوشه ای تاریک از باغ پناه برد و همچنان بهمن را سر بر زانو روی لبه پله دید. آن شب پس از درد دل هایی که بهمن برای او کرده بود، احساس می کرد پیش از گذشته به او نزدیک است و از اینکه بهمن او را به عنوان سنگ صبور، فرد لایقی دانسته، احساس رضایت می کرد. آرام نام او را بر زبان آورد و گفت:

- بهمن! فکر نمی کنی اگر شخص دیگه ای به غیر از من تو رو این جا و توی این شرایط ببینه خیلی بد می شه؟ مثلاً مادرت و یا عمو شهاب!!!

سرش را از روی زانوانش بلند کرد و با چشم های متورم و سرخ شده اش او را نگاه کرد و گفت:
- دایی شهاب من رو دید. خوشبختانه زیاد نجاکاوی نکرد و فقط پرسید که « سرباز دلاور چرا این جا نشستی! » و بعد با عجله از کنارم گذشت.

بیتا خندید و گفت:

- بهتر! بعضی وقتها آدم حوصله ی توجه زیادی رو نداره!
بهمن در جواب حرف او سکوت کرد و به لبخندی اکتفا نمود.

فصل یازدهم

شش ماه گذشت و پاییز با ابرهای تیره و انبوهش از راه رسید. شب های بلند و کسالت آور با سماجت جای پیک نیک های شبانه ی مردم در تابستان را گرفتند. بیتا در بالکن اتاقش ایستاده و با

فشار دستانش بر روی بازوها سعی می کرد بر سرمای باد پاییزی که با تمام قدرت بر تن او می وزید غلبه کند. در حیاط گشوده شد و بیتا پدرش را دید که با آن هیبت دوست داشتنی اش در استانه در ظاهر گردید. از میان بالکن دستی برای پدرش تکان داد و سلام کرد. سپس بدون معطلی به حیاط رفت و در آوردن کیسه های خیرد به داخل خانه او را یاری داد. سهراب در حالیکه با عجله خود را کنار شومینه می رساند، پرسید:

- مادر ت کجاست؟

- رفته خونه عمو شهاب.

- اون جا رفته چیار؟

- آخه زن عمو اش پخته.

سهراب لبخندی زد و با شیطنت پرسید:

- آش؟! به چه مناسبت؟!

بیتا سرش را زیر انداخت و گفت:

- برای ساره، مثل اینکه باردار شده.

سهراب خندید و گفت:

- مبارکه، به سلامتی ... تو چرا نرفتی؟ مگه آش دوست نداری؟! توی این هوای سرد آش رشته

خیلی مزه می ده، خوش به حال مادرت!

بیتا در حالی که فنجان چای را مقابل پدرش می گذاشت، لبخندی زد و گفت:

- حتماً برای ما هم میاره!

در همین لحظه صفورا با ظرف آشی در دست وارد خانه شد. سهراب و بیتا با دیدن او هورایی کشیدند و به استقبالش رفتند. صفورا که خوشحال تر و خندان تر از همیشه به نظر می رسید، گویا حامل یک خبر جدید بود که لحظه ای تحمل درنگ کردن در اعلام آن را نداشت. انگشتانش را در هم گره زده و با ذوق و شوق گفت:

- سهراب! برای بیتا یک خواستگار پیدا شده!

دل بیتا فرو ریخت. نمی دانست چه حسی این چنین دلش را آشوب می سازد. تا قبل از آن شب و شنیدن خبر پیدا شدن خواستگار برای خودش، همیشه فکر می کرد اگر روزی چنین خبری را بشنود از خوشحال جیغ خواهد کشید. اما اکنون بغض گلایش را فشرده و نفسش بالا نمی آمد. سهراب خندید و با خوشحالی گفت:

- کجاشو دیدی، دختر ما تازه اول راهه ... اون فقط بیست و یک سالشه، حالا حالاها برایش خواستگار میاد!

بیتا با صدایی بغض آلود اما لحنی محکم گفت:

- مامان! امیدوارم از شنیدن این خبر، این چنین جلوی دیگران خوشحالی نکرده باشید. این طور که شما ذوق و شوق می کنید، باعث می شید که دیگران تصور کنند من کشته مرده شوهر و چشم انتظار خواستگار هستم در حالی که اصلاً چنین نیست. من از اینکه ممکنه تا آخر عمر مجرد و تنها بمونم اصلاً ناراحت نیستم و همین که دیگران به خاطر چهره ام من رو مسخره نکنند و بهم نخندند، برام کافیه ...

این را گفت و قبل از اینکه اشکش سرازیر شود به سرعت از آنها دور شد. سهراب که حالا لبخند از لبهایش محو شده بود، رو به صفورا کرد و با مهربانی گفت:

- ناراحت نشو. غرورش باعث شد چنین حرفهایی رو بزنه. حالا بگو ببینم این خواستگاری که می گی کی هست؟ از کجا پیدااش شده؟
صفورا لبخندی زد و گفت:

- یکی از فامیل های دور ساره ست. اونا شهرستان زندگی می کنند. اما وقتی که برای عروسی محمدسام و ساره به تهران اومدند، بیتا رو توی عروسی دیدند و پسندیدند. ساره می گفت، حتی پسر هم از بیتا خوشش اومده و موافقت خودشو اعلام کرده!
سهراب از حرفهای صفورا تعجب کرده و نمی توانست باور کند که کسی دختر زشتش را پسندیده باشد!
صفورا ادامه داد:

- ساره می گفت چیز زیادی درباره ی اونها نمی دونه و چون در شهرستان هستند و نسبت فامیلی دوری هم با یکدیگر دارند، بسیار دیر به دیر آنها را می بینند. اماگفت به نظر می رسه که خانواده ی خوبی باشند. فقط مثل اینکه از نظر وضع مالی در سطح بسیار پایینی هستند.
سهراب گفت:

- امیدوارم فرهنگشون بالا باشه. بیتا از نظر مالی تأمینیه. حتی اونها می تونند بعد از ازدواج در طبقه ی بالای همین خونه زندگی کنند. من و تو دیگه به خونه ای به این بزرگی احتیاج نداریم. اینطوری دیگه نیازی هم نیست که بیتا به شهرستان بره و از ما دور بشه و می تونیم باز هم او را در کنار خودمون داشته باشیم. اگر هم دوست داشته باشه خونه ی مستقل براشون می خرم.

داماد آینده‌ی ما مثل پسر مون می‌مونه و هر چی که بخواد می‌تونیم در اختیارش بگذاریم. ما همین یک دختر رو بیشتر نداریم و همه‌ی زندگیمون متعلق به اونه. فقط دلم می‌خواد از اخلاق و رفتار و فرهنگ خانوادگیه این پسر اطلاعات بیشتری داشته باشیم.

- اونها از ما خواستند که روزی رو تعیین کنیم تا به اینجا بیان و بیشتر با هم آشنا بشیم.

- بهشون بگو جمعه‌ی همین هفته بیان.

- بیتا چی؟ مثل اینکه زیاد راضی به نظر نمی‌یاد.

- ما قصد نداریم مجبورش کنیم. اون خودش تصمیم می‌گیره. البته بعد از دیدن پسره ...

- پس من فردا این خبر رو به ساره می‌دم.

سهراب سکوت کرد و به فکر فرو رفت. یک لحظه دخترش را در لباس سپید عروسی تصور کرد، لبخندی زد و غرق در رویا شد.

صفورا احساس می‌کرد به شدت اضطراب دارد اما با این حال بی‌صبرانه منتظر فرا رسیدن روز

جمعه بود. بیتا فقط گریه می‌کرد در حالی که خود نمی‌دانست علت گریه اش چیست!

این اتفاق نو که رنگ و بوی تازه به زندگی او می‌بخشید، تمام فکرش را به خود مشغول ساخته بود.

روز جمعه فرا رسید و بهرام امینی همراه مادرش اشرف خانم به خانه‌ی آنها آمدند. اشرف که از آن

همه شکوه و جلال خانه‌ی عروس حیرت زده شده بود، بی‌توجه به تعارف‌های پی‌در پی سهراب و

صفورا نگاهش را دور خانه می‌چرخاند. با خود اندیشید شاید یکی از تابلو فرش‌های این خانه هم

قیمت‌اتاقی باشد که ما در آن زندگی می‌کنیم!

گویی دلش نمی‌آمد روی آن مبل‌های گرانبه‌قیمت بنشیند، چرا که اصرار داشت روی زمین بنشیند!

اما بالاخره پس از اصرار و تعارف‌های بسیار صفورا با احتیاط روی یکی از مبل‌ها نشست. آنقدر لاغ

و کوتاه قد بود که در میان مبل گم شد. اما برعکس او پسرش ق‌دبلند و چهارشانه با تیپ و قیافه‌ای

بسیار غلط انداز!

با آن چشم‌های مشکی و ابروان پیوسته و موهای خوش حالتش در نظر بیتا بسیار جذاب و دوست

داشتنی آمد. او حتی در رویاهایش هم چنین مردی را به عنوان خواستگار خود تصور نکرده بود.

سهراب با دیدن حالت چهره‌ی دخترش ناگهان به یاد روز خواستگاری خودش از ماه پاره افتاد.

پاهایش سست شد. با خود اندیشید نکند دخترم به عاقبت مادر حقیقی اش دچار شود؟ چه چیزی

باعث شده که این جوان خوش تیپ و قیافه تصمیم به ازدواج با دختر من که حقیقتاً دختری زشت

روست بگیرد؟!

این بود که سکوت را شکست و خیلی صریح و بی‌مقدمه از بهرام پرسید:

- آقا بهرام! چه چیزی باعث شد تصمیم به ازدواج با بیتا بگیری؟
- بهرام که به نظر می رسید از این سوال بی مقدمه و صریحانه ی سهراب جا خورده است کمی این پا و آن پا کرد و سپس پاسخ داد:
- خُب ... راستش ... نجابت منحصر به فردی که در بیتا خانم سراغ دارم سبب شد تا چنین تصمیمی بگیرم.
- مگه شما قبلاً بیتا رو دیده بودید؟!
- بله، در مراسم عروسی محمدسام و ساره، سعادت دیدارشون رو پیدا کردم.
- می شه پرسم شما در حال حاضر به چه کاری مشغول هستید و برای آینده تون چه تصمیماتی دارید؟
- بله، خواهش می کنم ... من در بخشی از یک کارخونه ی مواد غذایی مشغول به کار هستم. ضمن اینکه تصمیم دارم همسر آینده ام رو حتماً به شهر خودم ببرم.
- لبخند از روی لبهای صفورا محو گشت و گفت:
- اما شما در تهران جای پیشرفت بیشتری دارید.
- بله، ولی بنا به دلایلی روی این موضوع اصرار دارم.
- سهراب و صفورا دلشان می خواست که از او پرسند آن دلایل چیستف لکن این اولین باری بود که آن دو مراسمی به اسم خواستگاری را تجربه می کردند و کاملاً در این مورد بی تجربه بودند.
- آنها می دانستند تا جایی که بخواهند حق دارند آقای داماد را سوال پیچ کنند اما در شیوه ی این کار ناوارد بودند و در بعضی از سوالاتشان رودربایستی می کردند و نمی دانستند که چه بگویند و چگونه پرسند که حمل بر فضولی و بی ادبی شان نباشد.
- اشرف موضوع بحث را تغییر داد و گفت:
- من مدت زیادی بود که دنبال یک عروس خوب و باوقار می گشتم. بهرام من دیگه ماشااا... سی سالشه، تا حالا همه اش سخت گیری می کرد و به فکر بالا رفتن سنش نبود ولی حالا که مورد دلخواهش رو پیدا کرده به شدت عجله داره و دوست داره زودتر تشکیل خانواده بده. اگر شما اجازه بفرمایید این دو تا جوون یک صحبت خصوصی با هم داشته باشند و بعد هم در صورت رضایت شما و بیتاجون قرار مراسم عقد رو بگذاریم.
- پس از دقایقی دیگر بهرام و بیتا به گوشه ای رفتند و با یکدیگر به صحبت پرداختند. هرچه که بیتا گفت، بهرام متواضعانه دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:
- چشم! بله ... حتماً ... من هم همین طور ... به روی چشم ...

و بیتا که تصور می کرد خواب می بیند، ناباورانه لبخند می زد و باز سوالی دیگر و درخواستی دیگر! اما بهرام فقط روی یک موضوع پافشاری می کرد و آن این که حتماً می خواهد در شهر خودش زندگی کند. بیتا هم آنقدر شیفته بهرام شده بود که این شرط او را پذیرفت و در دل دعا کرد پدر و مادرش هم نسبت به این مسأله سخت گیری نکنند. هرچند که برای خودش هم دوری از سهراب و صفورا بسیار دشوار می نمود ولی شوق تشکیل یک زندگی جدید و دلگرمی اش به وعده ی بهرام که گفته بود او می تواند بسیار زیاد و زود به زود پدر و مادرش را ببیند، سبب می شد تا نسبت به این موضوع نگرانی کمتری داشته باشد.

آن شب بعد بعد از رفتن اشرف و پسرش، بینا نزد پدر و مادرش نشست تا نظر آنها را بداند. اما به جای بیتا، سهراب و صفورا نظر او را جویا شدند و بیتا در پاسخ به آنها سرش را زیر انداخت و گفت: - هر چی شما بگید.

سهراب که اعلام موافقت را در نگاه دخترش می دید در دل غرور و بزرگ منشی او را تحسین کرد و گفت:

- من و مادرت بیشتر باید روی این موضوع فکر کنیم. خودت هم بهتره که بیشتر فکر کنی و این رو به یاد داشته باشی که هدف خوشبختیه نه ازدواج کردن!

بیتا لبخندی زد و پس از گفتن یک چشم، به اتاقش رفت. بعد از فتن او صفورا از سهراب پرسید: - نظرت چیه؟

او شانه هایش را بالا انداخت و در حالی که با تردید سرش را تکان می داد، گفت:

- راستش نمی دونم! پاک گیج شدم، نمی تونم باور کنم که معیارشون فقط نجابت باشه. ته دلم احساس اضطراب می کنم. نه ... نه نمی تونم به این زودی ها جواب مثبت بدم. صفورا گفت:

- اما سهراب! وضعیت بیتا تا حدودی منحصر به فرد، شاید دیگه هیچ وقت براش خواستگار نیاد!

سهراب که از این حرف صفورا عصبی به نظر می رسید، با لحنی طعنه دار گفت:

- فکر نمی کنم آسمون به زمین بیاد اگر دختری تا آخر عمرش مجرد باقی بمونه و ازدواج نکنه.

- بله، درست می گی آسمون به زمین نمی یاد اگر دختری ازدواج نکنه اما مثل اینکه فراموش کردی که من و تو با دخترمون فاصله ی سنی زیادی داریم. سهراب هیچ فکر کردی که بعد از مرگ ما چی بر سر این دختر جوون می یاد؟ از کجا معلوم که من و تو چند سال دیگه زنده ایم؟

چطور می تونی نسبت به آینده ی او بعد از رفتنمون مطمئن باشی؟ برای من هم سخته که دوری بیتا رو تحمل کنم. من هم به شدت از پیدا شدن این خواستگار آن هم این طور عجول، تعجب زده شدم،

حتی بیشتر از تو ... ولی می گم دختر ما طوری نیست که بخواهیم برای شوهر دادنش، مقابل خواستگارها که البته تا حالا تعدادشون بیشتر از یکی هم نبوده، ناز کنیم. ما باید خیلی عمیق تر راجع به سعادت اون فکر کنیم، شاید خدا این لطف رو در حق بیتا کرده تا اون در آینده احساس تنهایی نکنه.

سهراب زیر لب گفت:

- نمی دونم ...

سپس آهی کشید و به فکر فرو رفت.

یک هفته گذشت. در این چند روز سهراب باز هم با بهرام حرف زد و سعی کرد بیشتر راجع به او و خانواده اش بداند. با ساره هم صحبت کرد اما از حرفهای او مطلب مهمی عایدش نشد. پس از گذشت هفت روز سهراب و صفورا که نتیجه ی تحقیقاتشان را خوب یافتند، موافقت خود را ابراز داشتند.

بیتا هم آنقدر خوشحال بود که از شادی در پوست خود نمی گنجید، به زودی از کابوس تلخ تنهایی رهایی یافته و دیگر به خاطر آن چهره ی ملال آورش نزد دیگران شرمنده نمی شد چرا که حالا خیالتش راحت بود، هنوز هم انسانیت نمرده و هستند کسانی که تنها سیرت افراد برایشان مهم باشد.

چهار ماه بعد او در کمال ناباوری خود را فرو رفته در لباس سپید عروسی دید در حالی که اکثر لحظات هم ترجیح می داد صورت خود را در پسِ تور سپیدش پنهان کند. دامادی خوش سیما بازوی او را در دست گرفته و تبریک حاضرین را پاسخ می گفت، برق شادی در چشمان سهراب و صفورا می درخشید. عمه شکوه و مهناز و زن عمو مریم و ساره هلهله کنان به دنبال او راه می رفتند.

عمو شهاب لبخندی بر لب داشت و با فشردن دست برادر به او اطمینان خاطر می داد تا کمی از اضطرابش بکاهد. محمدسام بدون اینکه بداند بهمن چه حسی نسبت به او دارد، در کنارش نشسته و صمیمانه با او به صحبت و خنده می پرداخت.

اشرف هم بی توجه به روحیه ی حساس بیتا از اول تا آخر مجلس فقط قربان صدقه قد و بالا و شکل و قیافه ی پسرش می رفت. فامیل داماد سرما و یخبندان جاده ارومیه را بهانه کرده و هیچ کدام نیامده بودند.

عروسی باشکوه و در عین حال خلوتی بود که البته علیرغم تعداد کم میهمانها بسیار پر سر و صدا می نمود. این جشن مجلل تا پاسی از شب به طول انجامید. پس از رفتن میهمانها بهرام و بیتا و

اشرف خانم به خانه ی سهراب رفتند تا کمی استراحت کرده و صبح زود به سمت ارومیه حرکت کند.

ساعت هفت صبح بود که سهراب از صدای حق حق گریه ی صفورا از خواب پرید، بلند شد و بر لبه ی تخت نشست. رو به صفورا که مقابل میز آرایش نشسته و سرش را میان دست هایش گرفته بود، کرد و گفت:

- اگر فکر می کنی با گریه چیزی درست می شه بگو منم گریه کنم!
صفورا سرش را بالا آورد. با چشمان سرخ شده اش سهراب را نگاه کرد و گفت:
- حداقل کمی سبک می شم.

سهراب لبخند تلخی زد و برای اینکه او را دلداری بدهد، گفت:
- ما خیلی زود به زود بیتا رو خواهیم دید. اونا میان اینجا، ما می ریم اونجا ... دوست داری ارومیه رو ببینی؟ شهر قشنگیه، تابستونهاش حرف نداره، تابستون دیگه که از راه برسه خیلی راحت از دست هوای گرم تهران فرار می کنیم و می ریم پیش دخترمون، هوا خوری!
این همه مسافرت های مختلف که توی این سالها رفتیم به یک طرف، ارومیه هایی که از این به بعد می ریم برای مهمون شدن به خونه ی دخترمون به طرف دیگه! یه صفای دیگه ای داره، قبول داری؟
صفورا میان گریه خندید و گفت:
- آره

سهراب یک دفعه با ذوق و شوق خاصی گفت:
- فکرشو بکن، چند وقت دیگه من و تو صاحب یک نوه ی کاکل زری و شیطون می شیم که به خاطر بغل کردنش با همدیگه حرفمون می شه! من می اندازمش بالا و براش شعر می خونم تو هم داد و هوار راه می اندازی که: آی افتاد ... آی افتاد!
سهراب که در طول همه ی این سالها همیشه می توانست به بهترین شکل ممکن اوقات تلخ صفورا را شیرین کند و با حرف های امید دهنده اش لبخند را بر لب های او بنشانند، این بار هم موفق شد کارش را به خوبی انجام دهد و تا حدودی او را از غم جدایی بیتا برهاند.
دقایقی بعد هر دو از اتاق خارج شدند. سهراب که حساسی سرما می کرد، کنار شومینه نشست. صفورا هم مثل همیشه با دقت و سلیقه ی خاص خودش میز صبحانه را چید و مشغول برش زدن نان ها بود که بیتا نزد او آمد. با مهربانی دستش را دور گردن مادر انداخت، گونه ی او را بوسید و گفت:
- سلام مامان! صبح بخیر.

صفورا در حالی که به شدت مراقب بود تا اشکهایش فرو نچکد، به چشمان او خیره شد و با صدایی بغض آلود گفت:

- سلام عزیزم، راحت خوابیدی؟

- بله مامان، اینقدر خسته بودم که تقریباً از هوش رفتم!

پس از آن مشغول خوش و بش کردن با پدرش بود که بهرام هم به جمع آنها پیوست و پس از دقایقی اشرف از اتاقی دیگر بیرون آمد و با آنها سلام و احوالپرسی کرد. صبحانه شان را دور هم صرف کردند و کم کم آماده رفتن شدند. ماه گذشته سهراب تنها به ارومیه رفته و خانه ای مناسب در یکی از نقاط خوب شهر برای آنها خریده بود و جهیزیه کاملی که نیمی از آن در تهران به کمک صفورا و نیمی دیگر از همان جا تهیه کرده بود به کمک شکوه و مهناز و بهمن چیده بود اما صفورا که در آن زمان برای تهیه جهاز حسابی خود را سخته کرده بود، بیمار شده و نتوانسته بود همراه آنها به آنجا برود.

حالا قرار بود بیتا همراه بهرام و مادرش به ارومیه رفته و در همان خانه زندگی مشترک خود را آغاز کند. هر چند که خانه ی اشراف از محل زندگی پسر و عروسش خیلی دور بود اما او مدام برای دلداری صفورا می گفت که زیاد به بیتا سر زده و او را تنها نخواهد گذاشت. بهرام هم بسیار مودبانه و با رویی خوش از آنها دعوت کلی به عمل آورد و گفت که هر گاه برای دخترشان احساس دلتنگی کردند به آنجا رفته و دیدار تازه کنند.

اشرف پا دردش را بهانه کرد و اظهار داشت که عادت دارد حتما روی صندلی جلوی ماشین بشیند. بیتا با مهربانی لبخندی زد و در جلو را برای او باز کرد و پس از یک روبوسی مفصل با پدر و مادرش خداحافظی کرد. با بی میلی از اغوش آنها جدا شد و به سمت ماشین رفت و در صندلی عقب جا گرفت.

بهرام حرکت کرد و بیتا تا جایی که هنوز آنها را می دید از پشت شیشه برایشان دست تکان داد. اما کم کم از مقابل چشمانش محو گشتند.

اشک پهنای صورتش را مرطوب نموده و او تلاش می کرد که بی صدا بگرید، اشرف و بهرام در تمام طول راه بی توجه به حضور بیتا به زبان اذری با یکدیگر صحبت کردند و او غریبانه فقط آن دو را می نگریست. با خود گفت شاید آن دو حضور مرا از یاد برده اند و شاید هم حواسشان نیست که من زبان ترکی نمی دانم. این اولین مشکلی است که از حالا با آن روبرو هستم. باید هر چه زودتر این زبان را یاد بگیرم. تا بتوانم با آنها وارد صحبت و گفتگو شوم. اما آنها هم باید من را درک کنند و برای این کار به من فرشت دهند و حداقل تا وقتی که تا حدودی به زبان آن ها مسلط شوم با من

چنین رفتاری نکنند. اشرف به مادرم قول داده بود تا کاری بکند که من سر سوزنی احساس تنهایی نکنم اما به نظر می رسد که خیلی زود قول خود را فراموش کرده است!

باید چیزی بگویم و فارسی زبان بودم را به آن ها یادآوری کنم. در حالی که نیمی از راه را پشت سر گذاشته بودند، بیتا از بهرام پرسید:

– چند ساعته دیگه ارومیه می رسیم؟

بهرام با آن لهجه غلیظ خود پاسخ داد:

– والله دقیق نمی دونم، با این جاده برفی و مه آلودی که من می بینم فکر می کنم پنج شش ساعت دیگه راه داشته باشیم، مخصوصا که هوا هم کم کم داره رو به تاریکی می ره.

از اینکه سر صحبت را باز کرده، خوشحال بود و دلش می خواست باز هم بحث را ادامه بدهد اما بلافاصله پس از پاسخ بهرام، اشرف صحبت کردن به زبان ترکی را از سر گرفت و باز آن دو حضور او را فراموش کردند.

بیتا برای اینکه از ناراحتی خود بکاهد در دل گفت: آنها بی تقصیرند حتما طبق عادت این کار را انجام می دهند. خود را کنار پنجره کشید با دست، شیشه بخار گرفته اش را پاک کرد و خود را به تماشای غروب دلگیر زمستانی مشغول ساخت. آسمان لاجوردی رنگ بود و خورشیدی که از ساعتی پیش خود را از پس ابرهای تیره و انبوه، پنهان ساخته بود، رفته رفته غروب می کرد.

حوصله اش سر رفته بود و دردی ضعیف ناشی از خستگی را در کمر و پاهایش حس می کرد.

هر آنچه احساس ناراحت کننده وجود داشت بر او هجوم آورده و بغضش را تحریک می کردند.

احساس دلتنگی برای پدر و مادرش، اقوامش، خانه اش، اتاقش و هر آنچه که از آن دور بود. احساس خستگی از این راه طولانی و احساس غریبی میان آن دو، غریبی با آن زبان و آن شهر و آن مردم و بدتر از همه احساس دلهره و اضطرابی نسبت به آینده ای مبهم قلبش را به هم می فشرد.

اما او خوب می دانست که تازه اول راه است و نباید تا این حد ضعف از خودش نشان دهد.

همچنان با خود مبارزه می کرد؛ فکر خود را به چیزهای دیگری معطوف می ساخت و سعی می کرد شادی را بر غم و امید را بر اضطراب چیره سازد. برای اینکه فضای خسته کننده ی حاکم را تغییر دهد، خطاب به بهرام گفت:

– ببخشید، می شه خواهش کنم ضبط ماشین رو روشن کنی؟

بهرام پس از مکثی طولانی پاسخ داد:

– معذرت می خوام مادر دوست ندارند سرشون درد می گیر...

بیتا زیر لب گفت:

- باشه...اشکالی نداره....

سپس گونه اش را بر شیشه یخ کرده ماشین گذاشت و در الی که با انشگتان دستش بازی می کرد آرام و بی صدا گریست و ان گاه رفته رفته به خوابی عمیق بر چشمانش چیره گشت.

فصل دوازدهم

کیلومتر ها ان طرف تر هم اتاقی خالی و چراغی خاموش، چشمان صفورا و سهراب را اشک الود می ساخت. جای خالی بیتا و احساس تنهایی آزارشان می داد. سکوتی سنگین بر فضای خانه حاکم بود. صدای زوزوه باد، لرزش پنجره ها و هق هق گریه صفورا تنها چیزهایی بودند که این سکوت را درهم می شکستند.

سهراب کنار صفورا نشست. انگشتان ظریف او را آرام در دست خود فشرد و با صدای آرام و تسکین دهنده اش از او پرسید:

- می خواهی بریم خونه شکوه؟

- نه.

- خونه مهناز چی؟

- نه.

- خونه شهاب؟

- نیستند، هم شون رفتند خونه محمد سام...

- خوب ما هم می ریم خونه محمد سام، چگونه؟

- حوصله ندارم.

- سکوت و تنهایی باعث شده اینقدر دلت بگیره. اگه بریم حالت خوب می شه.

صفورا سرش را به طرف سهراب برگرداند پرسید:

- سهراب! به نظرت ما اشتباه کردیم؟ ما یک بچه بیشتر نداشتیم. نباید اون رو به شهر غریب شوهر می دادیم.

سهراب پاسخ داد:

- اگر هم اشتباه کردیم، حالا دیگه پشیمونی سودی نداره...مثل اینکه یادت رفته این تو بودی که

عجله داشتی...این تو بودی که دلت می خواست حتما این وصلت سر بگیره...

صفورا با لحنی اعتراض امیز گفت:

- منو سرزنش نکن سهراب! من هر چی که گفتم همه اش به خاطر خوشبختی بیتا بود.

- پس از لحظاتی سکوت، لبخند حسرت باری زد و ادامه داد
- من نمی دونم، مگه این دختر چقدر سر و صدا داشت که با رفتنش خونه اینقدر سوت و کور شده! سهراب که حالا دستانش را پشت کمر قلاب کرده و مقابل صفورا رژه می رفت، سرش را تکانی داد و گفت:
- - نمی دونم چرا اینقدر دلم شور می زنه، احساس بدی دارم....
- صفورا که خود حالی بدتر از او داشت با ناراحتی گفت:
- سهراب! تو همیشه این طور مواقع من رو دلداری می دادی اما حالا با این حرفها داری نگرانی منو بیشتر می کنی.
- سهراب لبخند تلخی بر لب نشانده و گفت:
- نمی دونم، شاید.... شاید طبیعیه.... حتما همه پدر و مادرها وقتی که جگر گوشه شون رو، کسی رو که یک عمر با جون و دل بزرگش کردن رو به دست یک مرد غریبه می سپارند، همین حال و روز رو دارند، حتما... حتما این اضطراب یک امر عادیه... نگران نباش، گذر زمان همه چیز رو حل می کنه. فقط باید کمی صبر داشت.
- صفورا خواست چیزی بگوید که زنگ تلفن به صدا درآمد. آنها که بی صبرانه منتظر تلفن رسید بیتا بودند هر دو به سرعت به طرف تلفن رفتند. صفورا گوشی را برداشت. با شنیدن صدای دختر مهربانش اشک در چشمانش حلقه زد. با صدایی بغض الود گفت:
- سلام، بیتا جون... قربونت برم مادر، حالت خوبه؟
- خیلی ممنون، مامان، حالم خوبه، بابا چگونه؟
- خوبه، این جا ایستاده می خواد باهات حرف بزنه... کی رسیدید؟
- همین الان رسیدیم. جاده مه آلود بود. بهرام مجبور شد خیلی آهسته رانندگی کنه.
- بهرام حالش خوبه؟
- بله، خوبه. سلام می رسونه.
- صفورا صدایش را آهسته تر کرد و پرسید:
- ارزش راضی هستی؟
- بیتا خندید و بعد با شوخی گفت:
- حداقل صبر کنید یک هفته بگذره، بعد پرسید!
- هیس! دختره ساده، این طوری جلوی اون نگو می فهمه چی ازت پرسیدم!
- نترسید مامان! اون اینجا نیست، توی اسپیزخانه است.

سهراب مدام زیر گوش صفورا می گفت:

- بسه دیگه، گوشی رو بده به من!

صفورا که از غرغره‌های او کلافه شده بود، لبهایش را کج کرد و گفت:

- اه... خیلی خوب...یه دقیقه صبر کن ببینم...

بیتا خنده کنان پرسید:

- چی شده مامان؟

- هیچی، دلم ه نمی یاد ازت خداحافظی کنم اما شبه و دیر وقت...پدرتم دلش می خواد صداتو بشنوه، اگه با من کاری نداری گوشی رو بهش بدم....

- نه مامان، کاری ندارم، خیلی ممنون...

- می بوسمت، خداحافظ...

- خداحافظ، الو سلام بابا....

- سلام، چطوری خوبم؟

- خوبم، متشکر، شما خوب هستید؟

- خوییم، جات خیلی توی خانه خالیه، انگار که صد ساله رفتی، دلمون برای تنگ شده.

- منم همینطور، جای شما هم اینجا خالیه، نمی دونید چه برفی روز زمینها نشسته...تا زانوهامون توی برف فرو رفته.

- پس به جای ما هم برف و شیره بخور!

بیتا خندید و گفت:

- چشم.

- خب دیگه مزاحمت نمی شم. حتما خسته ای و خوابت میاد. برو بخواب بابا، شب بخیر....

- خیلی ممنون، شب بخیر، خداحافظ....

سهراب گوشی را سر جایش گذاشت. نفس راحتی کشید و در حالی که لبخندی بر لب داشت، به صفورا گفت:

- من صداشو شنیدم یک کم خیالم راحت شد! تو چی؟

صفورا هم لبخندی زد و به علامت تایید سرش را تکان داد.

روزهای تنهایی و غریب بیتا آغاز شد. بهرام صبح زود از خانه خارج می شد و شب، دیر وقت نزد بیتا باز می گشت. او حتی ظهرها برای ناهار هم به خانه نمی آمد و می گفت که ناهار را در کارخانه می خورد.

بیتا تمام طول روزش را در تنهایی به سر می برد. صبح که از خواب برمی خاست برای درهم شکستن این سکوت نلخ اولین کاری که می کرد روشن تلویزیون ان هم با صدای بسیار بلند بود. بعد از ان سعی می کرد خود را با کارهای مختلف مشغول کند تا شب از راه برسد. هوا هنوز انقدر سرد و برفی بود که بیرون رفتن از خانه ان هم بدون هدف و انگیزه ای خاص، کاری دور از عقل می نمود. ضمن اینکه او تازه پا به این شهر گذاشته و هنوز به هیچ جای ان آشنا نبود. دلش می خواست حداقل هر چه زودتر زبان انها را یاد بگیرد اما هنوز هم صحبتی پیدا نکرده بود تا در این مورد از او کمک بگیرد. بهرام هم شب ها دیر به خانه می آد و اینقدر خسته بود که حتی حوصله ی حرف زدن معمولی را هم با او نداشت.

گاهی تلفنی با پدر و مادرش صحبت می کرد و احوال انها را جویا می شد اما در این مکالمات تلفنی هیچ یک از مشکلات فراوانی که در زندگی جدید، او را احاطه کرده بودند، بازگو نمی کرد و به هیچ وجه حاضر نبود خوشحالی پدر و مادرش را به نگرانی تبدیل سازد. از سردی های بهرام، از اخلاق تند و لحن گزنده ی او و از خوشبختی های دروغینش در زندگی با بهرام تعریف می کرد و با این کار دل مهربان ان دو را شاد می ساخت. بی منتظرانه فرا رسیدن بهار و تعطیلات نوروزی بود. چرا که پدرش بارها به او قول داده بود تعطیلات نوروزی را نزد او خواهند رفت.

بیتا مدام از بهرام راجع به خانواده و فامیل او پرس و جو می کرد و سوالش این بود که چرا هیچ کدام از انها علی رغم اینکه می دانند من تازه عروسو در این شهر غریب هستم، دعوتان نمی کنند و بهرام هر بار از این سوال بیتا به تنگ آمده و عصبانی می شد.

روزهای پایانی اسفند ماه بود. برف ها کم کم آب می شدند و خورشید رفته رفته از پس ابرها خودی نشان می داد.

یک شب بهرام در حالیکه چراغ ها را یکی پس از دیگری خاموش می کرد و آماده خواب می شد با ان صدای سرد و بی تفاوت همیشگی اش رو به بیتا کرد و گفت:

- آرزوت برآورده شد فردا شب خونه دایی من دعوت شدیم.

بیتا لبخند تلخی زد و گفت:

- خیلی ممنون از اینکه به فکر ما بودند!

- لازم نیست این چیزها رو به من بگی. فردا به زن دایی بگو... شب بخیر!

- شب بخیر!

قریب به سه ماه از ازدواج انها می گذشت اما هنوز بیتا به یاد نمی آورد لحظه ای را که بهرام با لحنی محبت آمیز یا حداقل با لبی خندان با او حرف زده باشد. اکثرا که حرفهای بیتا را نشنیده گرفته و

پاسخ نمی دادند. اگر هم پاسخی می داد، با چهره ای درهم کشیده و صدایی غضبناک بود و بیتا هر چه فکر می کرد علت این رفتار او را نمی فهمید.

او تا جایی که توانسته به بهرام محبت کرده و سعی می کرد هر طور که او میخواست باشد. حتی برای نجات دادن زندگی اش گاهی اوقات غرور خود را زیر پا می گذاشت. اما هر چه که بیشتر تلاش می کرد، نتیجه کمتری می دید، اکثر اوقات افکارش به این نتیجه ختم می شد که حتما همه این سردی ها و بد رفتاری ها به خاطر قیافه من است. اما خود پاسخ خود را می داد که مگر قبل از ازدواج قیافه مرا ندیده بود؟

پس چرا ان چنان خود را مشتاق نشان می داد که من و پدر و مادرم فکر کردیم معجزه شده است؟ پس چرا هر چه که من گفتم متواضعانه دست روی چشم هایش گذاشت و گفت: چشم. پس ان همه وعده و عید چه شد؟ ان همه ابراز علاقه و اشتیاق به این ازدواج باد هوا بود؟ و باز به این نتیجه رسید که هدف اشرف و بهرام فقط ثروت بیتا بوده است و اگر نه هیچ دلیل دیگری برای اصرارشان به این ازدواج وجود ندارد.

آن گاه از این فکر که انها چه بلایی بر سر من خواهند آورد، تمام تنش می لرزید و اشکش سرازیر می شد.

ان شی ان قدر بر روی بالش اشک ریخت تا کم کم خواب چشمانش را ربود و او به خوابی عمیق فرو رفت. هر چند که افکار بهم ریخته اش در خواب هم او را رها نمی کردند. روز بعد بیشتر به میهمانی که در پیش داشت اندیشید که مشکلات زندگی را اسان تر بگیرد. شب از راه رسید و او مثل همیشه با دقت و وسواس خاص همیشگی اش لباس پوشید و خود را آراست. هر چند که بی فایده بود!

کت و دامنی به رنگ زرشکی بر تن کرد و موهایش را پشت سر جمع نمود. بهرام را دید که حاضر و آماده میان چارچوب در ایستاده و خوشحال تر از همیشه به نظر می رسد. بیتا آنقدر همیشه بهرام را اخمو و گرفته دیده بود که آن شب از اینکه او زودتر از همیشه به خانه آمده و کمی هم خنده بر لب دارد، تعجب کرده بود.

کمی از هشت شب گذشته بود که بیتا خود را در خانه ی دایی بهرام و میان عده ای زن و مرد که هیچ کدام از آنها به غیر از اشرف را قبلاً ندیده بود یافت. از شدت خجالت گونه هایش گل انداخته بود. دست و پایش را گم کرده بود و نگاه های سنگین دیگران آزارش می داد. می دانست که همه در دل خواهند گفت:

چه عروس زشتی!

اما چاره ای نداشت باید رو در روی یک یک آنها می ایستاد و سلام و احوالپرسی می کرد. بهرام شروع به معرفی کردن یک یک افراد نمود:

- ایشون دایی یحیی هستند. ایشون هم اعظم خانم، زن دایی یحیی هستند. این دختر خانم هم میترا دختر دایی من هستند.

و به این ترتیب همه ی میهمانها که تعداد آنها حدوداً به پانزده نفر می رسید را به بیتا معرفی کرد. اما در میان همه ی آنها یک نفر به شدت توجه بیتا را به خود جلب کرده بود و آن شخص الهه دختر خاله بهرام بود. دختری حدوداً بیست و پنج شش ساله با چهره ای بسیار زیبا و اندامی مناسب که پیراهنی لیمویی رنگ هم به تن کرده بود و آنچه بیش از هر چیز دیگری تعجب بیتا را برانگیخته بود برخورد بسیار صمیمانه الهه با بهرام و برخورد متقابل بهرام با او بود.

الهه کت بهرام را از او گرفت و همچنین کیف و پالتوی بیتا را و آنها را به اتاقی در طبقه بالا برد. بیتا کنار بهرام نشست و برای اینکه کمتر احساس غریبی کند خود را بیشتر به او چسباند و دست او را محکم در دست گرفته و می فشرد. الهه نزد او آمد، دستش را از دست بهرام بیرون آورد و با خنده گفت:

- اینقدر نجسب به شوهرت ... غریبی نکن ... بیا با من بریم پیش بقیه ی خانم ها ...

آنگاه او را از بهرام دور کرد و به آن طرف سالن برد.

بیتا نمی دانست چه حسی نسبت به الهه دارد. هم از او به خاطر عشوه هایش جلوی بهرام بدش می آمد و هم خودش دلش نمی آمد که چشم از او بردارد. تا وقتی که بیتا حرف می زد، بقیه هم فارسی حرف می زدند اما به محض اینکه بیتا دیگر مطلبی برای گفتن پیدا نمی کرد همه شروع می کردند به صحبت کردن به زبان ترکی، بیتا هیچ از حرف های آنها سر در نمی آورد و این او را آزار می داد. الهه از او پرسید:

- بیتا! حمله نیستی؟!

بیتا پاسخ داد:

- حمله؟! نه ... ما تازه سه ماهه که ازدواج کردیم، هنوز زوده، ما حالا حالاها بچه نمی خواهیم.

بحث راجع به بچه دار شدن او بالا گرفت و بیتا نمی فهمید که چرا همه ی آنها اینقدر اصرار دارند که او زودتر بچه دار شود؟! اصلاً به آنها چه ربطی داشت که او و شوهرش چه تصمیمی برای آینده گرفته اند و چه زمانی قصد دارند که زندگی خود را دچار تحول کنند. برای اینکه به فضولی های آنها خاتمه دهد موضوع بحث را تغییر داد و از الهه پرسید:

- راستی الهه خانم! امشب من افتخار آشنایی با پدر و مادر شما را نداشتم؟

الهه پاسخ داد:

- پدر و مادرم مسافرت هستند.

دقایقی بعد اعظم خانم که میز شام را چیده بود، دیگران را بر سر میز دعوت کرد. بیتا سخت گرم صحبت و گفتگو با میترا دختر دایی بهرام بود که با صدای تعارف های اعظم خانم به خود آمد. چشمان بیتا در سالن به دنبال بهرام می گشتند اما او نبود. بدون بهرام خجالت می کشید سر میز غذا حاضر شود. مقابل پسر بچه ای که در میان سالن مشغول شیطنت بود، زانو زد و با مهربانی پرسید:

- ایمان کوچولو! تو آقا بهرام رو ندیدی؟

- چرا ... دیدم، رفت بالا ...

بیتا به فکر فرو رفت. نمی دانست به چه بهانه ای به طبقه بالا رفته و به دنبال بهرام بگردد. پس از کمی فکر کردن، لازم داشتن کیفش را بهانه کرد و به طبقه بالا رفت. آخرین پله را که طی نمود احساس کرد صدای گریه بسیار ضعیفی به گوش می رسد. اخمهایش درهم رفت. قدم هایش را آهسته تر کرد و به طرف صدا رفت. نزدیک در اتاق که رسید، صدای نجوای آهسته ای توجهش را جلب کرد. صدای بهرام بود. او با که حرف می زد؟ صدای گریه ی چه کسی به گوش می رسید؟ برای چه گریه می کرد؟ بهرام با او چه می گفت؟

تپش قلبش شدید شده بود. نمی خواست باور کند صدایی که با بهرام نجوا می کند، صدایی زنانه است. گوش هایش را تیزتر کرد و کوشید بیشتر دقت کند ... دقت کرد، اما بی فایده بود. آنها به زبان ترکی حرف می زدند. بیتا پشت در اتاق ایستاده و گردن می کشید تا شاید بتواند درون اتاق را ببیند. در نیمه باز بود. خود را پشت دیوار پنهان کرد و بسیار آهسته با دستش در را کمی به عقب راند. با دیدن آن صحنه ناگهان احساس کرد، قلبش از حرکت ایستاد. تمام بدنش یخ کرده و می لرزید. گلویش خشک شده بود و او قدرت نفس کشیدن نداشت.

بهرام الهه را در آغوش کشیده و سر او را بر سینه چسبانده بود. الهه با صدایی ضعیف گریه می کرد. بهرام آهسته موهای او را نوازش می نمود و چیزهایی می گفت که بیتا معنی شان را نمی فهمید.

پاهایش قدرت نداشتند. حتی دستش همان طور روی در خشک شده و تکان نمی خورد. نمی توانست بفهمد که چه سر و سری بین آنها ممکن است وجود داشته باشد. خب اگر آنها یکدیگر را دوست دارند چرا با هم ازدواج نکرده اند. اگر بهرام الهه را دوست دارد پس چرا به خواستگاری من آمده و با من ازدواج کرده است. نکند در طول همین سه ماه آنها عاشق شده اند!

در عرض یک ثانیه هزار و یک فکر مختلف از ذهن بیتا گذشت، او نمی فهمید آنها چه می گویند اما تنها دیدن همان صحنه برایش کافی بود تا هر فکری را در مورد آن دو از ذهن بگذراند. از الهه متنفر شد. دیگر او را زیبا نمی دید. دلش می خواست آن چشم های درشت عسلی را از کاسه درآورد و آن دندانهای سفید و یکدست که با هر لبخند او خودنمایی می کردند را در دهانش خرد کند.

بغض گلویش را می فشرد و او با چشمانش در ستیز بود تا اشکی فرو نچکد. نمی خواست امشب در این میهمانی و در میان این جمع شکستن غرورش رسوا شود. بغض خود را فرو خورد. چشمانش را بر هم فشرد و نفس عمیقی کشید. آنگاه با قدم هایی لرزان آهسته به طرف پایین رفت. به زور لبخندی بر لب نشاند و سر میز شام نشست. برای اینکه چشم های سرخ شده اش را از دید دیگران مخفی نگاه دارد، فقط پایین را نگاه می کرد. مهمانی آن شب دردآور که هر ثانیه اش بسان یک قرن بود به پایان رسید و بیتا به همراه بهرام به خانه بازگشت.

یک لحظه گریه اش آرام نمی شد. بهرام در حالی که روی کاناپه دراز کشیده بود، سیگارش را در زیرسیگاری کنار دستش فشرد و با بی حوصلگی گفت:
- بالاخره نمی خوای بگی این همه آبغوره برای چیه؟!
بیتا در میان گریه با لحنی کنایه آمیز گفت:
- اونم وقتی گریه می کرد، همین طور باهاش حرف می زدی؟!
بهرام یک دفعه به حالت نشسته درآمد و ابروانش در هم گره خورد و با لحنی آکنده از تردید، پرسید:

- متوجه نمی شم ... منظورت چیه؟!
- اتفاقاً فکر می کنم منظورم رو خوب فهمیدی که این طور از جا پریدی!
- بهرام صدایش را بلندتر کرد و گفت:
- تو چی می خوای بگی بیتا؟ به جای این همه متلک گفتن حرفت رو بزن!
- حرف من متلک نبود، عین حقیقت بود ...
- بهرام با عصبانیت گفت:
- بس کن بیتا، حوصله ندارم.
- همیشه به من می رسی حوصله هات تموم می شه، دیگه حوصله نداری.
- حرفت رو می زنی یا برم بخوابم؟

امشب موقع شام کجا رفتی؟

- موقع شام من سر میز بودم.

- بودی اما نه از اولش ... تو رفته بودی بالا ... بهرام تو اون بالا چه کار می کردی؟

- من رفتم بالا پالتومو ...

بیتا با عصبانیت حرفش را قطع کرد و فریاد زد:

- دروغ نگو بهرام ... من همه چیز رو دیدم، با چشمهای خودم دیدم که ...

بهرام با صدایی بلند گفت:

- دیدی که چی؟

- تو خیلی پرویی بهرام، می دونی دارم راجع به چی حرف می زنم اما باز خودت رو می زنی به اون راه ...

گریه اش شدت گرفت و در میان گریه با صدایی آرام گفت:

- من ... من تازه سه ماهه که با تو ازدواج کردم. به همین زودی می خواهی سرم هوو بیاری؟ هنوز هیچ چی نشده داری بهم خیانت می کنی؟

بهرام سرش را میان دو دستش گرفت و فریاد زد:

- بس کن، بیتا ... بس کن ...

لحظاتی بعد صدایش را کمی پایین آورد و آهسته ادامه داد:

- من ... من سر تو هوو نیاوردم. تو ... تو ... خودت هوویی هستی که سر دیگری آمدی ...

بیتا سرش را بلند کرد و ناباورانه او را نگریست. نمی توانست باور کند. گویی قلبش از حرکت ایستاده بود. بغض کهنه اش باز تازه شد و ترکید. احساس می کرد پهلوهایش تیر می کشند. با دو دست آنها را می فشرد و در میان گریه پشت سر هم تکرار می کرد:

- چرا؟ چرا؟ چرا؟ گناه من چی بود؟ چرا به من دروغ گفتید؟ چرا بال من این کار رو کردید؟ تو چطور تونستی ازدواج اولت رو از من پنهان کنی؟ چطور تونستی؟ چطور ما نفهمیدیم؟ دوباره فریاد زد:

- چطور ما نفهمیدیم؟ پرسیدم چطور این کار رو کردی؟

بهرام با صدایی گرفته، پاسخ داد:

- گرفتن شناسنامه المثنی کار ساده ایه!

بیتا با عصبانیت فریاد زد:

- گرفتن شناسنامه المثنی کار ساده ایه، خیانت هم ساده است؟ دروغ گفتن هم ساده ست؟ با احساسات آدم ها بازی کردن هم ساده ست؟ دیگران رو به بازی گرفتن هم ساده ست؟ نکنه فکر کردید من آدم نیستم ... لابد چون زشتم احساس هم ندارم؟ دنیا فقط مال خوشگل هاست؟ فقط اونها معشوقه می شن؟ فقط اونها احساس دارند؟ فقط اونها مورد توجه اند که یک وقت ناراحت نشن؟ فقط اونها مورد احترام و توجه هستند؟

الهه خانم که گریه می کنه اشکهایش مرواریده اما اشکهای من آبغوره ست؟ آره؟ اگر اشک اون از احساساتش سرچشمه می گیره، اشکهای من هم از احساساتم سرچشمه می گیره ... بابا! منم آدمم، منم احساس دارم. چ را هیچ کس من رو نمی بینه؟ چرا برای هیچ کس مورد توجه و احترام نیستم؟ اگر ظاهر آدم ها براشون توجه و محبوبیت میاره، اگر ظاهر آدم ها براشون احترام میاره، از هر چی توجه و محبوبیت و احترامه متنفرم، از همه آدم های صورت پرست متنفرم، از همه اون هایی که از بچگی به من اهانت کردند، چه شوخی و چه جدی، متنفرم. چه چیزی باعث شد که شما به خودتون بدید چنین کاری رو با من بکنید؟ تو که زن به اون قشنگی داری دیگه چه احتیاجی به سیاه بخت کردن من داشتی؟ جواب من رو بده، دارم ازت می پرسم چرا با من ازدواج کردی؟ چی از جون من می خواستی؟

بهرام که حالا خود تحت تأثیر حرفها و اشکهای بیتا قرار گرفته و عذاب وجدان آزارش می داد با صدایی به بغض نشسته پاسخ داد:

- اگر گوش کنی همه چیز رو از اول برات تعریف می کنم. قرار نبود تا موقع رسیدن به هدفمون تو چیزی از موضوع بفهمی اما حالا من تصمیم گرفتم همه چیز رو برات بگم. از اول ... از هشت سال پیش، از اون موقعی که من بیست و دو ساله بودم و الهه هیجده سال بیشتر نداشت.

شوهر خاله ام پولدار بود. خیلی پولدار، یک خونه ی خیلی بزرگ تو بالا شهر داشت. پدر من هم پولدار بود اما نه به اندازه شوهر خاله ام ... اما همون یک ذره ثروتی رو هم که داشت، با ورشکست شدنش از دست داد. هر چی که داشت، فروخت. حتی خونه ای رو که توش زندگی می کردیم از دست دادیم. شوهر خاله ام که ما رو بدبخت و آواره دید، پیشنهاد داد برای مدتی در قسمتی از خونه ی اونها زندگی کنیم تا اینکه پدرم دوباره پا بگیره و بتونه جایی رو برای زندگی کردنمون دست و پا کند. رفتن ما به خونه ی خاله لیلا همانا و عاشق شدن من و الهه همانا ...

با یادآوری خاطرات گذشته لبخند تلخی بر لب نشاند، آهی کشید و ادامه داد:

- دیوونه اش بودم، عاشقش بودم، به اندازه ی همه ی دنیا دوستش داشتم، هنوزم عاشقشم، حتی بیشتر از گذشته ... اما کسی نبود که موضوع عاشقی ما رو بفهمه و با ازدواجمون مخالفت نکند. هر

کس که می شنید، بی درنگ می گفت: دخترخاله، پسرخاله؟! نه، نه، اصلاً این کار رو نکنید. ولی ما هر دو جوون بودیم و عاشق، عشق چشمهامون رو کور کرده بود، اصلاً حرفهای دیگران رو نمی شنیدیم که بخواهیم گوش کنیم یا نکنیم!

پدر و مادرهای هر دوی ما هم به شدت مخالف بودند اما وقتی که اصرار من و الهه رو دیدند یک شرط گذاشتند و گفتند به شرط اینکه قبل از ازدواج به مشاوره ژنتیک برید و اگر اونها اجازه دادند، با هم ازدواج کنید وگرنه باید همدیگر رو فراموش کنید.

من و الهه خوشحال از اینکه دریچه ای از امید به رومون باز شده برای مشاوره ی ژنتیک راهی تهران شدیم، اما دست از پا درازتر برگشتیم. چراکه جوابشون منفی بود و شدیداً ما رو از این کار بر حذر داشتند. ولی بی فاده بود. من و الهه باز هم اصرار بر این ازدواج داشتیم و روز به روز به یکدیگر وابسته تر و علاقه مند تر می شدیم و هیچ چیزی نمی تونست ما رو از هم جدا کنه. علیرغم مخالفت های شدید خانواده هامون و افراد فامیل و مشاوره ژنتیک من و الهه با هم ازدواج کردیم.

یک سال از ازدوایمون گذشته بود که الهه باردار شد. هر دوتامون از خوشحالی سر از پا نمی شناختیم. اما متأسفانه وقتی که الهه ماه پنجم از بارداری اش رو پشت سر می گذاشت، بچه از بین رفت. انگار که دنیا رو سر من و الهه خراب شد. هر دو ناراحت بودیم. اون دائم گیج می کرد و من با اینکه خودم حالی بهتر از او نداشتم مجبور بودم که با حرفهام آرومش کنم. یک سال دیگه گذشت و دوباره الهه باردار شد. اما این بار هم مثل دفعه ی گذشته بچه از بین رفت و مرده اش پا به دنیا گذاشت. تازه داشتیم علت مخالفت های دیگران رو درک می کردیم. با این حال همچنان مثل گذشته یکدیگر رو دوست داشتیم و این مشکل علیرغم بزرگی اش نتوانست عشق ما رو کمرنگ کنه.

دو سال بعد برای بار سوم الهه شکفته شدن یک موجود زنده رو درون خودش حس کرد. این بار کودک ما نه ماه رو کامل دوام آورد و به دنیا اومد ... اما نمی تونم اسم اون موجود رو بچه بگذارم ... چیزی شبیه یک انسان سالم نبود ... اون ... اون یه چیز عجیبی بود. الان که دارم درباره اش حرف می زنم با یادآوری اش تمام بدنم می لرزه، من که پدرش بودم طاقت نداشتم نگاهش کنم. به جرأت می گم که از مش ترسیدم و به جرأت می گم که خوشبختانه ... بله ... خوشبختانه سه روز بیشتر زنده نبود.

بعد از اون قضیه ضربه ی روحی سختی به الهه و من وارد شد. دیگه ترسیدیم بچه دار بشیم و واقعاً هم نشدیم. دکترها گفتند که الهه دیگه هیچ وقت نمی تونه بدار بشه. از طرفی وضع روحی الهه به قدری خراب بود که حتماً به یک تحول بزرگ در زندگی اش احتیاج داشت.

چند ماه پیش یک روز آقا شهریار ... شوهر خاله ام رو می گم، یک روز آقا شهریار برای اینکه سر به سر الهه بگذاره و کمی باهاش شوخی کنه تا بلکه بتونه اونو بخندونه، میان خنده رو به الهه کرد و گفت: خیلی سال پیش که ما تهران زندگی می کردیم، با یک زن و شوهری دوست بودیم که این بیچاره ها بچه دار نمی شدند. یک روز زنه به شوهرش پیشنهاد می ده که بره و یک زن دیگه بگیره وقتی که اون بچه دار شد، شوهره بچه رو بیاره و خودش رو طلاق بده ...

از طرفی چون زن اولیه خیلی شوهرش رو دوست داشت از ترس اینکه نکنه شوهرش پیش زن دومیه پاگیر بشه بهش می گه زنی که می گیری حتماً باید خیلی زشت باشه تا یک موقع گلوت پیشش گیر نکنه!

اتفاقاً شوهره صاف اومد سراغ کلفت خونه ی ما ک الحق و الانصاف من تا حالا زشت تر از اون ادم ندیدم. اسمش ماه پاره بود. خیلی زود باردار شد و بنده ی خدا سر زاهم از دنیا رفت. اما بچه اش زنده موند و دوست های ما برای همیشه از تنها درآمدند....

آقا شهریار همه ی این حرفها رو با شوخی به الهه گفت اما اون از وقتی که این ماجرا رو شنید قضیه رو جدی گرفت و دیگه دست از سر من بر نداشت. پا شو کرده بود توی یک کفش و می گفت که بهرام تو باید همین کار رو بکنی. من اول مخال بودم و می گفتم این کار دور از انسانیته اما وقتی که اصرار الهه رو دیدم، قبول کردم. اتفاقاً اون موقع ساره با خانواده اش به ارومیه اومده بودند و از این ماجرا با خبر شدند، ساره تا قضیه رو شنید، فوراً رو به مادرم و الهه کرد و گفت که من یک مورد مناسب براتون سراغ دارم. البته خودم هنوز ندیدمش ولی شنیدم که خیلی زشته...اون وقت برای اینکه مورد مناسبش رونشون بده ما، در جشن عروسی اش دعوتمون کرد و....

بیتا با صدای بلند گریست. دست های مشت شده اش را روی زمین می کوبید و فریاد می زد:

- ساره، دروغگو....پست فطرت لعنتی....ازت متنفرم...ازت متنفرم...

ناگهان با عصبانیت از روی زمین برخاست و با حرص اشک هایش را از روی صوت زدود و با صدای بلندتر فریاد زد:

- من و یله برآورده شدن ارزوهای دیگران نیستم من یک انسانم یک انسان، می فهمی؟! شما می خواستید با من چه کار کنید؟ حالا می فهمم چرا امشب الهه خانم اینقدر اصرار داشت که من زودتر

بچه دار بشم. حالا می فهمم چرا اونطور با حرص دست منو از توی دست تو درآورد...اما خوشحالم، خیلی خوشحالم، خوشحالم که به هدفتون رسیدید. خوشحالم قبل از اینکه توسط من به ارزشهای محالتون دست پیدا کنید من اینجا رو ترک کردم. هر چه زودتر من رو به تهران برمی گردونی. فردا صبح زود، هر طور که شده با هواپیما، قطار، اتوبوس، ماشین یا هر چی که هست. فقط هر چه زودتر، فهمیدی....

سپس به اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید.

فصل سیزدهم

سهراب همچون همه اوقاتی که عصبانی می شد دستانش را با حرص درهم قلاب کرده و رژه می رفت. صفورا کنار بیتا نشسته و سر او را در اغوش گرفته بود. دست او را آرام در دست خود می فشرد و پا به پای او اشک می ریخت.

سهراب مدام با وکیل بیتا در تماس بود و قصد داشت که هر چه زودتر طلاق دخترش را بگیرد. اما بیتا از دردی تازه رنج می برد. آنچه نباید اتفاق می افتاد، افتاده بود و یک موجود بی گناه درون او دست و پا می زد.

ماه خرداد رو به پایان بود و او وارد ماه پنجم از بارداری اش می شد. اما اقدام او برای طلاق همچنان در حالی طی کردن مراحل قانونی اش بود. مشکل این جا بود که موضوع حاملگی اش به گوش بهرام رسیده و اکنون او حاضر نبود بیتا را طلاق دهد.

صفورا همچون پروانه به دور بیتا می چرخید و از او مراقبت می کرد. او خوب می دانست که دختر عزیزش ان آرامش روحی که باید در دوران بارداری داشته باشد را ندارد. پس حداقل کاری که می توانست برای او انجام دهد رسیدگی به جسم او بود تا بتواند فرزند سالم به دنیا بیاورد. فرزندى که خوب می دانست به زودی او را از مادرش جدا خواهند رد و این عذاب آورترین دغدغه ی خاطر برای او، سهراب و علی الخصوص بیتا بود.

از صبح تا شب دستش را روی شکمش می گذاشت، با فرزندش صحبت می کرد و اشک می ریخت. با خود می اندیشید چطور می توانم از او جدا شوم. از او که جزئی از وجود من است. درست مثل این است که قلبم را از سینه بیرون بکشد و به یغما ببرند.

هیچ کس را به اندازه ساره در این ماجرا مقصر نمی دانست و از هیچ کس به قدر او مقصر نمی دانست و از هیچ کس به قدر او متنفر نبود. هر چه فکر می کرد نمی توانست بفهمد که مگر ساره چه مشکل و چه خصومتی با او داشته که چنین بلایی را بر سرش آورده است.

و سهراب و صفورا تازه درک می کردند که در عنفوان جوانی، ندانسته قصد داشتند چه بلایی را بر سر ماه پاره بیاورند و حالا می فهمیدند چقدر خداوند ان موجود پاک را دوست داشت که او را قبل از اینکه از فهمیدن این موضوع رنج ببرد از دنیا برد.

و چقدر خداوند عدالت پیشه است. چنان بازی روزگار را رقم می زند که هیچ کس نتواند از مکافات عمل شانه خالی کند. اما در این میان گناه بیتا چه بود. او که هنوز آزارش به مورچه ای نرسیده بود، چرا حالا باید تقاص اشتباه پدر و مادرش را پس می داد؟ اما قلب شیشه ای بیتا پاک تر از این ها بود که برای سرنوشت دردناکش، گله ای از خداوند بکند و او این جمله را بارها از دل گذراند که حتما در این امر صلاحی نهفته است.

مخصوص کودکش متنی نوشته بود و گاهی از روی ان برای او می خواند:

« برای قدم گذاشتن به این دنیا عجله نکن، دنیایی که در بدو ورودت به ان گریه سر می دهی، برای جدا شدن از وجود من عجله نکن.. آنها خیلی زود تو را از من خواهند گرفت و از اولین روزهای زندگی ات به تو دروغ خواهند گفت. به تو دروغ می گویند و زنی دیگر را به عنوان مادر به تو معرفی می کنند. پس برای قدم گذاشتن به این دنیایی که از آغازین روزهای زندگیت به تو دروغ خواهند گفت، عجله نکن....راستی وقتی می آیی ظاهرت را اراسته کن چرا که به دنیای صورت پرستان پا می گذاری و این جا کسی ذره بین بصیرت ندارد تا سیرت تو را جستجو کند. پس سیرت را نزد خدای خود به امانت بگذار تا او مراقب باشد، آلوده نگردد که اگر ان را با خود به این دنیا بیاوری آلوده اش خواهند ساخت...»

روز به روز بیشتر ورم می کرد و روز به روز زشت تر از گذشته می شد. دیگر پاهایش در هیچ کفشی فرو نمی رفت و گاهی احساس می کرد که کسی شکمش را قلقلک می دهد. حالا دیگر به هنگام راه رفتن دست هایش را به کمر می گرفت و شب ها در تخت خوابش قادر به غلتیدن نبود. هر روز سنگین تر می شد و شکمش جلوتر می آمد.

سهراب و صفورا طوری او را نگاه می کردند که گویی سالهاست او را ندیده اند. چنان با عشق و ذوق و شوق در چهره و حالات او محو می گشتند که گاهی اشک در چشمانشان حلقه می زد. ذوق در اغوش فشردن نوه نو رسیده همه وجودشان را پر می کرد اما یادآوری آنچه در انتظارشان بود، خنده را از لب هایشان می ربود.

گرمای طاقت فرسای تابستان بیش از هر چیزی بیتا را عذاب می داد به طوری که گاهی احساس خفگی می کرد. اما تابستا هم کم کم رو به تمام بود و جای خود را به پاییز برگ ریزان می داد.

در یکی از همین روزهای آغازی پاییزی قطرات باران، با شتاب خود را بر شیشه های پنجره اتاق کوبیدند. گویی اینکه حامل خبر بسیار مهمی برای او بودند. به نظر می رسید که مژده ی آمدن کسی را به او می داد. این بود که دردی شیرین وجود بیتا را پر کرد.

صفورا دست و پایش را گم کرده بود و هراسان به دور خود می چرخید. دخترش را یاری می داد تا سوار اتومبیل شود.

عمه شکوه و مهناز از طرفی دیگر خود را به سرعت به بیمارستان رساندند. همگی مضطرب و نگران در سالن قدم می زدند. تا اینکه ساعتی بعد صدای گریه نوزادی فضا را پر کرد. اشک شوق چشمان یکایکشان را تر کرده بود. شوقی که توام با اضطرابی دردناک بود. شوقی که به غمی بزرگ منتهی می شد و دلها را می فشرد.

ساره هم برای دیدن بیتا به بیمارستان آمد. در حالیکه دختر سه ماهه اش را در اغوش داشت. بعد از قضیه بیتا همه با او سر سنگین بودند. حتی مریم که مادر شوهرش بود، مثل گذشته با او برخورد نمی کرد.

ساره در حالیکه وارد اتاق بیتا شد که او با چشمانی اشکبار سر تا پسر کوچولوش را بوسه باران می کرد و هر چند ثانیه یک بار محکم او را به سینه می چسباند و در اغوش می فشرد. وقتی چشمش به ساره افتاد گریه اش شدت گرفت. اینقدر شدید که حتی نتوانست جواب سلام او را بدهد.

ساره با ناراحتی سرش را به زیر انداخته بود. گویی اینکه حامل خبر بدی برای آنها بود که حتی نمی دانست چطور باید آن را بر زبان بیاورد. رو به سهراب کرد و خطاب به او گفت:

– امروز صبح...امروز صبح الهه زنگ زد....اونا...اونان دارن میان تهران....

سهراب دو دستش را بر سرش گذاشت و در میان گریه خطاب به ساره گفت:

– ای تُو به روت بیاد دختر.... بین ما رو به چه روزی انداختی...بین ما چی کار کردی... آخه مگه تو انسان نیستی...مگه تو خودت مادر نیستی...تو حاضری الان اونی رو که محکم چسبوندی اش به خودت رو بدی به دو نفر دیگه ببرنش و هیچ وقت بهت نشونش ندن....آخه چرا این بلا رو سر ما آوردی....آخه چرا....

مهناز و صفورا همچنان سعی در آرام کردن بیتا داشتند. او که کودکش را سخت در اغوش گرفته و میان گریه فریاد می زد:

- اون ها نباید بیان....بچه ام رو ببرید یه جایی قایم کنید..نگذارید ببرنش...من بچه ام رو بهشون نمی دم. نمی گذارم ازم جداش کنند....اون نمی توندن پسر رو ازم بگیرم..اون حداقل تا دو سالگی می تونه پیش من باشه... حق ندارند بچه ام رو ببرند...اون ها حق ندارند...ساره...ساره...لعنت به تو...لعنت به تو....

ساره که گویی فقط برای رساندن این خبر به ان جا آمده بود با دیدن حال و روز انها بی هیچ حرفی ان جا را ترک کرد و رفت.ان روز چه بر سر بیتای بیچاره و سهراب و صفورا گذشت، خدا می داند. روزی بود پر از اشک و اه و ناله و نفرین اما هر چه کخ بود جای خود را به فردا سپرد و خبری از بهرام و الهه نشد.

بیتا همچنان بی تابی می کرد. چرا که می دانست بالاخره ان ها خواهند آمد و صفورا دائما در انتظار معجزه ای از سوی خداوند بود.سهراب با وکیل بیتا در تماس بود و از او راهنمایی می خواست. وکیل گفت که احضاریه ای برای بهرام فرستاده اما خبری از او نیست. قرار شد احضاریه بعدی را به منزل پدر زن اول بهرام بفرستند. یک هفته از فرستادن احضاریه دوم گذشت.

زنگ خانه سهراب به صدا آمد و او برای دومین بار در زندگی اش کسی را میان چارچوب خانه اش دید که بر جا میخکوبش کرد. باورش نمی شد. پس از این همه سال دوباره او را ببیند. ناباورانه سر تا پای او را نگرست. چقدر پیر شده بود. دیگر از ان شهریار جوان و خوش قیافه با شانه های ستبر خبری نبود. ان مرد بلند قامت حالا بر عصای چوبی تکیه زده بود و با فشار دستش بر روی ان سعی می کرد لرزش دستش را کنترل کند.

سنش فقط پنج شش سال بیشتر از سهراب بود اما ظاهرا بیست سال پیرتر از او به نظر می رسید و بسیار شکسته شده بود.

سهراب که از دیدار دوست قدیمی اش بسیار خوشنود می نمود، سخت او را در اغوش گرفت و ابراز شادمانی کرد. شهریار خود را از اغوش او بیرون کشید و در حالیکه به نقطه ای دور خیره شده بود، آرام زمزمه کرد:

- شراب تلخ می خواهم که مرد افکن زورش....

سهراب با یادآوری خاطرات گذشته اهی کشید و گفت:

- اگر بدونی چطور دارم تقاص این شراب تلخ رو پس می دهم، دلت برام می سوزه!

- می دونم!

- می دونی؟ راستی نگفتی چطوری اینجا رو پیدا کردی؟

- کار سختی نبود.

سهراب او را به داخل ساختمان دعوت کرد لحظاتی پس از اینکه شهریار را روی یکی از مبل ها دعوت به نشستن کرد، نوه کوچکش را با ذوق و شوق نزد او آورد و با افتخار گفت:

- نوه ام رو می بینی؟ پسره...بین چه خوشگله...با پدر نامردش مثل سیبی که از وسط نیم کردی، اخه بابای نامردش هم خوض قیافه است، حیف که ادم نیست!

چشمهای به گود نشسته شهریار اشک الود شدند. اهی کشید و در حالیکه بچه را از دست سهراب می گرفت، به صورتش خیره شد و گفت:

- با این حرفات نمک به زخم زن مرد، نگو شکل بابای نامرد شه، بگو...شکل بابای...بابای خدا بیامرزشه!

سهراب که مات و مبهوت شهریار را نگاه می کرد، ناباورانه زمزمه کرد:

- بابای خدا بیامرز؟ تو...تو...چطور از داماد من خبر داری؟ مگه تو اون رو می شناسی؟ تو چی داری می گی؟ نکند مثل قدیم ها داری سر به سرم می داری؟ یعنی چی بابای خدا بیامرز؟
- آخه بهرام...بهرام...داماد منم بود....

سهراب با عصبانیت از جا برخاست. شهریار او را به ارامش دعوت کرد و گفت:

- اروم باش، قسم می خورم که تا همین چند روز پیش من خبر نداشتم که داماد من با دختر تو ازدواج کرده، می دونستم زن گرفته اما نمی دونستم اون زن دختر توست. هفته پیش که احضاریه فرستادید به خونه من توی اون احضاریه اسم دختر تو رو دیدم....بیتا.....

اقتداری ... اول باورم نمی شد. داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم. اما بعد وقتی عکس اون رو توی وسایل بهرام دیدم از شباهت بی حدش به ماه پاره خدایامرز مطمئن شدم که دختر توئه، من رو ببخش سهراب قسم می خورم که من از همه چیز بی خبر بودم. به خاطر زجرهایی که متحمل شدید متأسفم من امروز اومدم اینجا که بگم، دیگه نمی خواد احضاریه بفرستید. دیگه نمی خواد نگران باشید. دیگه بهرام وجود نداره که بخواد این پسرک تپل مپل رو ازتون بگیره ...

ده روز پیش وقتی که بهرام و الهه به قصد گرفتن بچه از ارومیه به تهران میومدند، توی راه تصادف شدیدی می کنند. بهرام درجا از بین می ره، اما خدا رو شکر الهه فقط پاش می شکنه. هرچند اون الان حال روحی خوبی نداره. اون بیش از حد به بهرام وابسته بود و دوستش داشت و حالا با از دست دادن اون، بدترین روزهای زندگی اش رو می گذرونه ...

آهی کشید و ادامه داد:

- برای دختر خودم متأسفم اما برای دختر تو خوشحالم چراکه از این لحظه به بعد می تونه با آرامش خاطر فرزندش رو در آغوش بگیره و از وجود اون لذت ببره. بهت تبریک می گم، نوه ی دوست داشتنی و زیبایی داری. امیدوارم جاوید باشه ...

سهراب که تا آن لحظه حیرت زده حرفهای شهریار را می شنید، لبخندی بر لب آورد و گفت:

- اتفاقاً جاویده!

- جاویده؟! یعنی چی؟!

- اسمش ... اسمش جاویده ...

شهریار در حالیکه پیشانی پسرک را می بوسید، خندید و گفت:

- اسم قشنگیه، مبارک باشه.

سهراب نوه اش را از آغوش شهریار بیرون کشید و در حلیکه با خوشحالی او را روی دو دستش آرام به این طرف و آن طرف می برد به طرف اتاقها رفت و با شادی گفت:

- بیتا! صفورا! بیاید بیرون ... از اتاقهاتون بیاید بیرون، غم و غصه از این خونه رفت ... جاوید ما جاوید شد ... جاوید ما جاوید شد ...

صفورا شتاب زده از اتاق بیرون آمد و خیره به چشمان سهراب نگاه کرد. نمی توانست باور کند آنچه شنیده صحت دارد و سهراب این را از طرز نگاه او فهمیده بود که باز تکرار کرد:

- صفورا جاوید ما جاوید شد ... جاوید برای همیشه پیش ما موندگار شد ... موندگار این خونه پیش ما، پیش من و تو و بیتا ... بهرام دیگه نمی یاد ... دیگه کسی نمی یاد اون رو از ما بگیره ... خدایا! منو ببخش قول می دم این اولین و آخرین باری باشه در طول عمرم که از مرگ کسی خوشحال می شم!

صفورا حیرت زده او را نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- مرگ؟! بهرام مرده؟! تو چی داری می گی؟!

و بیتا که حالا تازه به جمع آنها پیوسته بود هم ناباورانه سوال می کرد:

- بهرام مرده؟!

سهراب به طرف او رفت. کودکش را آهسته در آغوشش نهاد و گفت:

- بیا دخترم ... با خیال راحت، بغلش کن ...

بیتا در حالی که هنوز حیرت زده اطرافش را می نگریست، جاوید را از دست پدر گرفت. او را محکم به سینه چسباند و پیشانی اش را بوسید. نگاهش را به طرف پدر و مادر چرخاند. هنوز نمی توانست باور کند. احساس می کرد خواب می بیند. خوابی همچون شب های گذشته ...

اما همه ی اینها حقیقت داشت. حقیقتی شیرین که تمام وجود آنها را لبریز از شادی می کرد. آن روز زیباترین روز زندگی بیتا در تمام طول عمرش بود. از شوق در پوست خود نمی گنجید. سهراب هم دوباره شاد و سرزنده شده و گویی جانی تازه گرفته بود.

آن شب همه را برای شام به خانه شان دعوت کردند. همه دور هم جمع بودند. عمه شکوه که دیگر حسابی پیر و ناتوان شده بود به همراه دخترش مهناز بعد از مدتها آن شب به خانه ی برادرش آمده بود. شهاب و مریم، محمدسام و ساره و بهمن هم حضور داشتند. همگی در کنار یکدیگر نشسته بودند و در این میان خبر مسرت بخش دیگری همه را خوشحال کرد. مهناز در حالی که دست بهمن را در دست خود می فشرد با صدای بلند و ذوق زده اش گفت:

- به زودی آقا بهمن ما هم داماد می شه. بیست آبان خودم به همه تون شام عروسی می دم ... همه به افتخار بهمن هورایی کشیدند و به او تبریک گفتند. همه فضاى خانه را پر کرد. هر کس از مهناز و بهمن سوالی می پرسید.

اما در این میان تنها کسی که ساکت نشسته و چیزی نمی پرسید، ساره بود که رنگش پریده و سرش را زیر انداخته بود و این از چشمهای کنجکاو بیتا دور نماند. خصوصاً وقتی که مهناز از زیبایی عروسیش تعریف می کرد، بیتا چنان در چهره ی ساره دقیق شده که گویی در صورت او دنبال چیزی می گردد. اما او سرش را بلند نمی کرد و خود را مشغول نوازش دختر کوچولوش که صنم نام داشت، نشان می داد.

شهاب دستش را بر شانه ی بهمن زد و خنده کنان پرسید:

- حالا این عروس خوشبخت کی هست؟

بهمن پاسخ داد:

- خواهر دوستمه، دایی جون.

مریم پرسید:

- چند سالشه، بهمن؟

- نوزده سالشه.

مریم گفت:

- آخی پس کم سن و سال هم هست.

مهناز گفت:

- وا! مریم جون خب بهمن منم سنی نداره، تازه بیست و دو سالش شده، نمی شه که بره زن بیست و پنج ساله بگیره.

سهراب گفت:

- اشکالی نداره، کم سن و سال که باشند، راحت تر با هم کنار میان.

صفورا پرسید:

- راستی اسمش چیه؟

بهمن پاسخ داد:

- نادره

مریم خندید و گفت:

- حالا واقعاً نادره؟!

مهناز گفت:

- هوم ... باید ببینیش، لنگه اش تو دنیا پیدا نمی شه، واقعاً زیباست.

بیتا در حالیکه خندان به صورت ساره نگا می کرد، گفت:

- خلاق هرچه لایق ... آقا بهمن باید یک زن خیلی خوب می گرفت که لیاقت داماد به این خوبی رو داشته باشه.

عمه شکوه رو به نوه اش کرد و گفت:

- حالا بهمن جون اخلاقش چطوره؟ خوبه؟

بهمن خندید و گفت:

- بهتر از این نمی شه.

ساره از جایش برخاست و به بهانه ی درست کردن شیر خشک صنم به آشپزخانه رفت. بهمن سرش را به طرف بیتا چرخاند و چشمکی زد.

سهراب، جاوید را به سینه چسباند و با حسرت گفت:

- ای خدا! یعنی می شه یه روزی برسه جاوید من داماد بشه؟ یعنی می شه من دامادی این بچه رو ببینم؟

بیتا نگاهی به سهراب انداخت و با دیدن موهای سفید و چهره ی شکسته ی پدر، غم همه ی وجودش را فرا گرفت. لبخند غمگینی بر لب آورد و گفت:

- این چه حرفیه پدر؟ دامادی که هیچی، انشاءا... بچه دار شدنش رو هم می بینید. محمدسام خندید و گفت:

- عمو جان چشم روی هم بگذارید، پشت لباس سبز شده و باید براش خواستگاری برید. سهراب گفت:

- درسته پسر، خود من فکر که می کنم، می بینم انگار همین دیروز بود که بیتا رو آوردم خونه و گذاشتمش تو بغل صفورا ...

یک لحظه لبخند از روی لبها محو شد. سهراب که از نگاه تعجب زده ی بیتا متوجه شده بود چه حرفی زده، فوراً خود را جمع و جور کرد و گفت:

- آخه بیتا زود به دنیا اومده باید چند روز تو بیمارستان می موند، به خاطر همین صفورا زودتر به خونه برگشته بود ...

بیتا خندید و گفت:

- باباجون یک لحظه ترسیدم! گفتم حتماً مثل این فیلم ها ماما صفورا مادر واقعی من نیست! سهراب نفس عمیقی کشید و نگاهش را به طرف صفورا چرخاند که بر جا خشکش زده و رنگش پریده بود.

طی سالهای گذشته این چندمین باری بود که سهراب با خرابکاری هایش این راز را به مرز فاش شدن رسانده و ناخواسته قلب صفورا را می لرزاند. خصوصاً بعد از این اتفاقی که در زندگی بیتا رخ داده بود، دیگر آنها اصلاً نمی خواستند او موضوع را بفهمد. چرا که مسلماً ضربه ی روحی سختی می خورد و ممکن بود نظرش نسبت به آن دو تغییر کند.

آنها خوب می دانستند دخترشان قربانی عمل اشتباه آن دو است و حالا باید کودکی را در آغوش بگیرد که از نخستین لحظات زندگی اش سایه ی پدری را بر سر خود حس نکرده است. آنها فقط خیالشان از این جهت آسوده بود که بیتا دیگر تنها نیست و بعد از مرگشان او فرزند دلسوز را در کنار خود خواهد داشت.

جاوید روز به روز بزرگتر و شیرین تر می شد و هر روز بیشتر دل آنها را می برد. سهراب و صفورا بی نهایت به او وابسته شده و یک لحظه از خود جدایش نمی کردند. او شیرین زبانی می کرد و آنها از ذوق در پوست خود نمی گنجیدند. چشمان درشت و مشکی و ابروهای پیوسته اش را از بهرام، چال گونه و موهای لختش را از سهراب گرفته بود. از صبح تا شب کار سهراب این بود که بگوید: - بابایی! موهاتو تکون بده!

او موهایش را برای پدر بزرگ تکان می داد و آنگاه سهراب با شادی رو به صفورا می کرد و می گفت:

- ببین! بچه ام، موهاش چطور روی هم می رقصه!
دوباره رو به جاوید می کرد و با ذوق و شوق می گفت:
- بابایی! بخند!

سپس رو به صفورا می کرد و می گفت:

- ببین! بچه ام لپش چال می شه!

صفورا می خندید و می گفت:

- خب به خودت رفته دیگه!

- صفورا! بچه که بود یک کم سفیدتر نبود؟! انگار داره یک کمی سبزه می شه!

- اشکالی نداره، عوضش در آینده مرد جذابی می شه!

بیتا هم می خندید و با حسرت آنها را می نگریست که چطور با ذوق و شوق از آینده تنها نوه شان

حرف می زنند و برای او چه آرزوهایی در سر می پروراند.

مهرماه 1360

جاوید هفت ساله شده و با شادی پا به مدرسه گذاشت. صبح زود توشه اش را از دست پدر بزرگ

گرفته، او را بوسید و به مدرسه رفت اما وقتی برگشت دیگر او را ندید.

به طرف صفورا دوید و با لحن کودکانه اش گفت:

- مامان جون! بابایی کجاست؟ او به من گفت ظهر که برگشتی، از مدرسه ات برام تعریف کن. گلی

که تو مدرسه بهمون دادن رو می خوام بدم به بابایی، اون کجا رفته؟

صفورا گریه کنان نوه اش را در آغوش فشرد و هیچ نگفت. جاوید که از صدای بلند گریه ی

مادر بزرگش ترسیده بود خود را از میان دست های او بیرون کشید و به طرف مادرش دوید اما او

هم حالی بهتر از مادر بزرگ نداشت.

چانه ی جاوید لرزید و اشکش سرازیر شد. مهناز جلو آمد، او را در آغوش گرفت، نوازشش کرد و

به اتاقی دیگر برد. آنگاه آرام آرام برای او توضیح داد که چه پیش آمده و او باید طور دیگری

گلایل سفیدش را تقدیم پدر بزرگ کند.

گریه ی جاوید شدت گرفت. در حالی که با دستان کوچکش اکشها را از روی گونه اش می سترد،

گفت:

- چرا رفت؟ مگه منو دوست نداشت؟ یعنی دیگه بر نمی گرده؟ می گم مهناز جون فکر نکنی من

نمی فهمم ... من می دونم مرده ها دیگه بر نمی گردند اما بابایی خیلی مهربون بود اما شاید برگرده!

مهناز که دیگر نمی توانست جلوی گریه ی خود را بگیرد، او را به دست بهمن سپرد و بدون اینکه پاسخ سوالهای او را بدهد، از اتاق خارج شد.

روز سخت و دردناکی بود. مرگ ناگهانی سهراب بر اثر سکتی قلبی همه را شوکه کرده بود. شهاب اولین کسی بود که خبر مرگ برادر، غم بزرگی بر دلش نشانید و او بود که باید این خبر دردآور را به صفورا و بیتا می رساند. این کار را به سختی انجام داده و اکنون فقط صدای گریه و شیون بود که در خانه آنها می پیچید. سهراب رفته بود. جاوید را به دست بیتا و صفورا سپرده و نمانده بود تا دامادی اش را ببیند. دامادی او که در خیال کودکانی خود با پدربزرگ قهر کرده و تصور می کرد اگر نوه اش را دوست می داشت هرگز نمی رفت. حتی شاخه گلش را تقدیم او نکرده بود و با عصبانیت از پنجره به بیرون پرتاب کرده بود.

اما حالا او روز به روز بزرگ تر و عاقل تر شده و کم کم با پدربزرگ آشتی می کرد. هرچه او بزرگ تر می شد، خطوط بیشتری در چهره ی صفورا نمایان می گشت، تا جایی که دیگر توان انجام کارهای خانه را نداشت.

بیتا در دفتر کارخانه ی پدرش مشغول به کار بود و نمی توانست او را یاری دهد. بنابراین مجبور شدند خدمتکاری دائمی را به خانه بیاورند تا تنهایی صفورا را پر کند و در انجام کارها کمک او باشد. محترم خانم زنی سی و هفت و هشت ساله بود که تا آن روز زندگی سخت را پشت سر گذاشته و به تازگی همسرش را هم از دست داده بود و اکنون توسط زن عمو مریم به آنها معرفی شده و به همراه دختر دوازده ساله اش شمیم در اتاقی واقع در آن طرف حیاط خانه ی صفورا زندگی کرده و قرار بود از این پس خدمتکار آنها باشد.

محترم همدم دائمی صفورا شده بود و بیشتر روزش را در کنار او می گذراند. در کنار او که بر اثر مبتلا شدن به یک بیماری سخت، مجبور بود از این پس بر روی صندلی چرخ دار بنشیند. جاوید که حالا به پسری شانزده ساله تبدیل شده بود، همچون پروانه دور مادر بزرگ می گردید و می گفت: - محترم خانم باشه برای وقتی که من نیستم. تا وقتی که من هستم هر کاری دارید به خودم بگید، مادر بزرگ!

بیتا شب ها خسته و ناتوان به خانه بازمی گشت. ساعتی را در کنار مادر و پسرش می گذراند و آنگاه از شدت خستگی از هوش می رفت.

تنها صدایی که سکوت غم انگیز خانه ی آنها را در هم می شکست، صدای شیطنت آمیز دختر پر شور و نشاط محترم بود که مدام دور آنها می چرخید و بلبل زبانی می کرد:

- خانم! آب براتون بیارم؟ ... خانم! میوه براتون بیارم؟ ... آقا! چایی میل دارید؟ ... خانم! می شه تلویزیون روشن کن؟ آقا! امشب از اون فیلم سینمایی هایی داره که شما دوست دارید ... آقا! من هم مثل شما

فیلم های جنگی دوست دارم.... من با بقیه دخترها فرق دارم، فیلم عشقی دوست ندارم!
یک بار جاوید رو به او کرد و گفت:

- کی به تو گفته من فیلم عشقی دوست ندارم؟ هی می گی!...من فیلمی که قشنگ باشه دوست دارم.
می خواد عشقی باشه یا جنگی یا پلیسی یا هر طور دیگه ای که می خواد باشه، فقط قشنگ باشه.
شمیم فوراً با شیطنت گفت:

- اره منم همین طور!

- چی رو منم همین طور؟ تو که الان داشتی یه چیز دیگه می گفتی؟!

- نه..نه آقا! من هم مثل شما! هر چی که می خواد باشه، فقط قشنگ باشه!

جاوید خندید و سرش را به طرفین تکان داد. تا به حال دختری به این شیطنت ندیده بود. از بعضی حرکات شمیم تعجب می کرد و بعضی کارهایش نیز او را به خنده وا می داشت!
آگاهی از اینکه شمیم این طور صمیمانه با جاوید برخورد می کرد، محترم عصبانی می شد. لبش را گاز می گرفت و در حالی که محکم روی دست خود می زد، می گفت:

- شمیم! درست حرف بزن، دختر!

و بعد با چشم و ابرو به او اشاره می کرد که کمی از جاوید فاصله بگیرد. اما او کله شق تر از این حرفها بود که بخواهد به اشاره های مادرش توجه کند.

گاهی محترم محکم پس گردن او می زد و راهی حیاطش می کرد. اما یک ساعت نشده دوباره شمیم به ساختمان آنها آمده و می گفت:

- آقا! چایی میل دارید؟

روزی صد بار کفش های جاوید را واکس می زد و هر بار هم نزد او می آمد و می گفت:

- آقا! کفش هاتوم رو واکس زدم!

هر روز صبح کاغذی را به موشک درمی آورد . کاغذی که با مازیک و خط درشت روی ان می نوشت:

- صبح به خیر، آقا!

آن موشک را در کفش جاوید قرار می داد و جاوید هر روز موشک ها را بی تفاوت به گوشه ای پرتاب می کرد و می رفت.

او که عاشق موسیقی بود. اکنون سال آخر دبیرستان را در هنرستان موسیقی می گذراند و ساعاتی که در خانه بود، نوای دلنشین ویولن اش در فضا پیچیده و سوت مطلق خانه را درهم می شکست. آن گاه شمیم ساعت ها زیر پنجره اتاق او می نشست و در رویاهای خود با او هم نوار می شد. گاه و بیگاه به بهانه های مختلف به او سر می زد تا از این لحظه به لحظه حرکت ماهرانه ددست او را دنبال می کردند.

هزاران بار در دل او را تحسین نموده و با ذوق و شوق آهنگی دیگر درخواست می کرد:

- ببخشید اقا، حالا اگه می شه یه اهنگ شاد بزنید، مثلا دلبر دلیر!...ببخشید اقا! حالا این الهه ناز رو بزنید...راستی! بارونم قشنگه...

شمیم پیشنهاد می داد و جاوید با اجراهایش او را به دنیای خیالی خود سفر می داد.

فصل چهاردهم

ساعتی از غروب گذشته بود که بیتا خسته تر از همیشه به خانه بازگشت، با بی حوصلگی کیفش را روی کاناپه انداخت و شمیم را صدا زد:

- شمیمی!

- بله خانم جون! اومدم..

با مهربانی دستش را روی شانه شمیم گذاشت. چشمان خسته اش را به چهره زیبای او دوخت و گفت:

- یادت باشه به مادرت بگی صبح زودتر بیاد اینجا...فردا شب برای شام، بیست نفر مهمان داریم.

صفورا با تعجب رو به بیتا کرد و پرسید:

- مهمون؟! تو کی مهمون دعوت کردی؟!

- همین امروز صبح دعوتشون کردم.

- کیا هستند؟

- همکارهام به اضافه چند تا از کارخونه دارهای دیگه، محمد سام هم میاد.

- ساره چی؟

- نمی دونم، ممکنه!

سپس بعد از لحظاتی مقابل پاهای مادرش زانو زد و دست های او را در دست گرفت و گفت:

- ببخشید مامان، می دونم حال خوشی ندارید، می دونم سر و صدا و شلوغی خسته تون می کنه. ولی باور کنید که گاهی تنوع براتون خوبه.

صفورا لبخندی زد و گفت:

- من که اعتراضی ندارم دخترم، هر قدر که دلت می‌خواه مهمونی بده. من هم اگر خسته شدم می‌رم اتاقم. شاید هم اگر حالم خوب بود پیش مهمون‌ها نشستم. خدا رو چه دیدی!

بی‌تا دستان پیر مادرش را بوسید و گفت:

- امیدوارم همیشه سر حال و خوب باشید. حالا بگید فردا شب، شام چی درست کنم؟

- تو که از دست و پنجه محترم خبر داری نباید نگران شامت باشی. اون خودش با سلیقه است. می‌دونه چی کار کنه، تو فکرش رو نکن.

بی‌تا سرش را تکان داد و گفت:

- پس نظر خاصی برای فردا نداری؟

- نه همه چیز رو به دست محترم بسپارم، مثل همیشه.

شمیم نزد مادرش رفت و گفت:

- مامان بی‌تان خانم، می‌گن فردا صبح زود برید اون جا، برای شام مهمون دارن.

محترم گوش او را کشید و با عصبانیت گفت:

- وَر پریده! تو دوباره رفته بودی اون جا چیکار؟

- هی...هیچی به خدا...لباسهای اقا جاوید رو اطا کشیده بودم بردم، گذاشتم تو کمدش!

محترم با حرص گوش او را رها کرد و گفت:

- ببین چقدر دارم بهت می‌گن اینقدر دور و بر این جووون نپلک، خو بیت نداره، نمی‌خواهی کاری کنی

که با لگد از این خونه بندازنمون بیرون؟ دختر جون! اون دیگه مرد شده، جاوید دیگه اون بچه

پونزده شونزده ساله نیست! تو هم دختر بچه نیستی. دیگه بزرگ شدید.

- مامان! ما با هم بزرگ شدیم، ما مثل خواهر و برادر....

محترم حرف او را قطع کرد و گفت:

- بسه بسه...سر منو شیره نمال! اگه صد سال دیگه هم با هم زندگی کنید، باز حقیقتاً خواهر و برادر

نیستید، با این حرف‌ها من رو گول نزن....

آن گاه کمی لحن اش مهربان‌تر شد و گفت:

- دختر! تو کجا و اون کجا؟ آخه کجای دنیا خواهر، کلفتی و سرایدار برادرش رو می‌کنه؟

- ولی مامان اون هیچ وقت مثل کلفت‌ها با من رفتار نکرده! هر یک کاری که براش انجام می‌دادم

هزار بار تشکر می‌کنه، اون خیلی به من احترام می‌گذاره!

- اون با این کار، ادب و فرهنگ بالای خودش رو نشون می ده، اما تو نباید پا تو از حد خودت فراتر بگذاری. اون فرهنگش رو نشون می ده، تو هم ظرفیتت رو ثابت کن!

- اما من باید کارهای اونو انجام بدم، این وظیفه ی منه.

- بله این وظیفه توست. اما تا یک حدی. بعضی از کارها رو خودش می تونه انجام بده، چلاق که نیست.

شمیم با شیطنت گونه مادرش را بوسید و گفت:

- چشم، سعی می کنم بیشتر مراقب رفتارم باشم.

محترم رفت و شمیم همان جا نشست. به دیوار تکیه زد و به فکر فرو رفت. ان گاه زیر لب زمزمه کرد:

- مامان راست می گه دختر! تو کجا و اون کجا!

با خود فکر کرد مادرش راست می گوید. ان دو دیگر بچه نیستند. اکنون جاوید بیست و سه سال و شمیم نوزده سال داشت. او دیگر نباید زیاد پا به ان ساختمان می گذاشت. ممکن بود انها به احساس اویی ببرند و به قول مادرش آبروریزی شود و شاید هم از ان جا بیرونشان کنند.

هر چند بیتا بارها شمیم را در حالی دیده بود که زیر پنجره ی اتاق جاوید نشسته و چان هم نوا با ساز او غرق در رویا شده که حتی متوجه حضور بیتا در بالای سر خود نشده است، گاهی هم وقتی بیتا را می دید، یکدفعه به خود می آمد و با دستپاچگی می گفت:

- به خدا...به خدا خانم جون! ایشون انقدر زیبا می نوازند که دلم نمی یتد برم توی اتاق بنشینم.

و بیتا که فکرش را هم نمی کرد او دلباخته پسرش شده باشد، می خندید و با مرهبانی می گفت:

- خب، شمیم جان، عزیزم اگر اینقدر از صدای ساز جاوید خوش می یادی، بیا بالا و از نزدیک گوش کن، چرا این جا نشستی؟

شمیم که از شنیدن تعارف بیتا گویی قند در دلش اب می کردند، بی درنگ پیشنهاد او را می

پذیرفت و پشت سرش قدم به ساختمان انها می گذاشت.

بارها در دل بر این بخت خود لعنت می فرستاد و می گفت:

- این چه سرنوشتیه خدایا! چرا مادر من باید خدمتکار آنها باشه؟ چرا من هیچ وقت نمی تونم به

آرزوم برسم؟ فقط به خاطر اینکه خدمتکار هستم. مگه نمی گن در کشور عشق هیچ کس رهبر

نیست، هیچ شاهی به گدا سرور نیست؟ پس همه اینها شعاره؟ همه اش واسه تو قصه هاست؟ خودم

چند تا فیلم دیدم که یک پسر پولدار عاشق خدمتکارش شد یا عشق یک دختر فقیر! مگه فیلم ها رو

از روی واقعیت نمی سازند؟

- سپس پوزخندی می زد و می گفت:
- مامان بیچاره راست می گه! اینقدر زیاد فیلم دیدم که پاک دیوانه شدم!
- محترم در حالی که رختخواب ها را پهن می کرد، گفت:
- شمیم چیه دختر؟ چرا تو فکری؟
- شمیم یک دفعه به خود آمد و گفت:
- راستی مامان، فردا چی بپوشم؟
- هر چی پوشیدی، پوشیدی.... ما نه مهمونیم و نه و صاحب خونه! فردا هم یک مهمونیه مثل مهمونی های قبلی. یه چیزی بپوش دیگه، مهم نیست...
- ولی مامان من دوست ارم، فردا شیک باشم، آخه شاید صنم بیاد.
- صنم دیگه کیه؟
- همون دختره، خوشگله که شبیه هنرپیشه های هندیه! همونی که اسم مامانش ساره است. تا حالا چند بار دیدیش.
- آره یادم اومد کیو می گی، همون دختر مغروره! تو چی کار به اون داری؟ اون که هیچ وقت تحویل نمی گیره! مگه خواستگاره که می خوای خوشگل باشی؟
- آخه می خوام ببینم که منم شیکم! دیگه خودش را برام نگیره!
- بلوز شلوار بنفش که بیتا خانم شب عید برات خرید رو بپوش.
- اووووووه...اونو هزار بار پوشیدم.
- وا! خب پوشیده باشی. من که نمی تونم هر روز یه لباس جدید برات بخرم.
- شمیم با ناراحتی گفت:
- باشه مامان جون. خودت رو ناراحت نکن. همونی رو که تو می گی رو می پوشم.
- سپس آهی کشید و در رختخوابش فرو رفت.
- روز بعد محترم و شمیم از صبح مشغول کار بودند. گرمای طاقت فرسای تابستان حسابی کلافه شان کرده بد. شمیم در حالی که پارکت های کف ساختمان را تی می کشید، مدام عرق پیشانی اش می زدود! و محترم در زیر افتاب داغ تابستان حیاط را شست و شو می داد که جاوید وارد خانه شد و گفت:
- سلام محترم خانم، خسته نباشید!
- سلامت باشید آقا، کاری نکردم!

سپس جاوید وارد ساختمان شد و سلام بلند بالایی نثار شمیم کرد. شمیم بی درنگ تی را رها کرد و لحظاتی بعد با یک لیوان نوشیدنی خنک نزد جاوید بازگشت و او را در حال تی کشیدن دید. لیوان را روی میز گذاشت و با دستپاچگی گفت:

- اوا... خاک ت سرم! شما چرا تی می کشید؟!

- تو خسته شدی. اجازه بده یک کم کمکت کنم.

شمیم با حرص تی را از دست او گرفت و گفت:

- نمی خواد، آقا! پر رو می شم...

سپس با سرعت به کارش انجام داد. هر گاه هیجان زده می شد، سریع تر از همیشه کار می کرد و این یکی از خصوصیات بارز شمیم بود که همه از آن خبر داشتند و دائم به خاطر ایم موضوع سر به سرش می گذاشتند. اما او که در حال و هوای خود غوطه ور بود، هیچ توجهی به اطرافش نداشت و کار خود را می کرد. کمی از شور و هیاهو افتاده و این از دید دیگران دور نمانده بود. لک اینطور به نظر می رسید که آن ها آرام شدن شمیم را به پای بزرگ شدنش گذاشته اند که نسبت به تغییر رفتار او چنین بی تفاوت می باشند.

نزدیک غرب بود و هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. محترم و شمیم مشغول چیدن میوه و شیرینی بودند که بیتا خسته از سر کار بازگشت، نظارت کوتاهی بر اوضاع کرد و از محترم و شمیم تشکر نمود. سپس نزد صفورا رفت و احوال او را جویا شد. اما او طبق معمول در میان سرفه از بوی تند ادکلن جاوید شکایت کرد و گفت:

- باز این پسر، شیشه ادکلن رو خالی کرد روی خودش....

بیتا لیوان آبی به دست مادرش داد و میان خنده گفت:

- شما ببخشید مامان! جوونه دیگه...

صفورا که جدیداً بسیار بهانه گیر شده بود گفت:

- پس حداقل بهش بگو در اتاقش رو ببند، صدای سازش بیرون نیاد، سرم درد می کنه.

بیتا موهای سفید مادرش را نوازش کرد و گفت:

- چشم مامان، الان بهش می گم!

به طرف اتاق جاوید رفت و شمیم را دید که طبق معمول پشت دیوار اتاق او ایستاده، سرش را به عقب تکیه داده و چشمانش را بسته است.

بیتا که از دیدن شمیم در این حالت خنده اش گرفته بود، میان خنده گفت:

- شمیم!

- ب... بله خانم!

- چرا اینجا ایستادی؟

- می دونید خانم؟ آخه من عاشق این آهنگ هستم!

بیتا چشمانش را تنگ کرد و خیره در صورت شمیم گفت:

- یک کم عوض شدی!

و بعد با شیطننت گفت:

- دیگه آهنگ درخواستی پیشنهاد نمی دی!

شمیم که برای اولین بار مورد کنجکاوی بیتا قرار گرفته بود، حسابی دست و پایش را گم کرده و

تپش قلبش تند شده بود. فوراً خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- آخه ... آخه ... نمی دونم چرا نسبت به گذشته یک کم از آقا جاوید خجالت می کشم.

بیتا خندید و گفت:

- خب این طبیعیه، جاوید دیگه مرد شده، تو هم خانم شدی. حالا برو لباسهات رو عوض کن که الان

مهمون ها می یان.

- چشم خانم جون!

شمیم به آن طرف حیاط رفت و بیتا طبق خواسته ی مادرش در اتاق جاوید را بست. شمیم لباسهایش

را عوض کرد. در حال بیرون آمدن از اتاقشان بود که سر و صدای سلام و احوالپرسی مهمانها از

درون حیاط به گوشش رسید. کمی جلوتر رفت و گردن کشید تا ببیند کدامیک از مهمانها آمده اند.

سه نفر مرد و به همراه دو خانم را دید. صنم و ساره و محمدسام به همراه دو مرد دیگر که شمیم

آنها را نمی شناخت آمده بودند.

کم کم جلو می آمدند و شمیم تصویر واضح تری از آنها می دید. جاوید به استقبال آنها آمده بود.

صنم بی نهایت زیبا شده و لباس فاخری هم بر تن کرده بود. وقتی که جاوید با او سلام و احوالپرسی

می کرد، ناخودآگاه بغضی غریب در گلوی شمیم نشست. چشمانش می سوختند و آماده ی اشک

ریختن بود. نگاهی به سرتاپای خود کرد. ناامید به اتاقشان بازگشت و زانوی غم در آغوش گرفت.

آروز کرد که ای کاش می شد در این میهمانی شرکت نکند! اما کوچکترین آرزوی او هم محال بود.

چراکه برای پذیرایی کردن از آنها حتماً باید در این میهمانی شرکت می کرد. لکن نه به عنوان یک

میهمان و نه به عنوان صاحب خانه، بلکه در لباس یک خدمتکار باید در میان آنها حضور پیدا می

کرد.

تا آن روز که هنوز نمی دانست چه احساسی نسبت به جاوید دارد از این موضوع گله ای نداشت اما از آن لحظه ای که پی برد به چه حسی گرفتار شده است، دیگر از موقعیت خود در آن خانه راضی نبود.

گاهی که غرق در رویا می شد و خود را در لباس سپید عروسی، دست در دست جاوید، میان جمعیت تصور می کرد وقتی به خود می آمد و موقعیتش را به یاد می آورد از خودش شرمنده می شد و آن موقع بود که فحش و ناسزا را بر جان خود نثار می کرد تا شاید بتواند وجدان زخمی اش را التیام بخشد.

در میان افکار خود غوطه ور بود که صدای جاوید از پشت در او را به خود آورد. فوراً از جا برخاست. با دستپاچگی اشک هایش را پاک کرد. نفس عمیقی کشیده، صدای بغض آلودش را صاف کرد و پاسخ داد:

– بله، آقا!

– مهمون ها آمدند، چرا نمی یای؟

– معذرت می خوام آقا! همین الان میام.

– عجله نکن. من از شون پذیرایی کردم، فقط دیدم دیر کردی، نگران شدم.

پس از رفتن او دوباره شمیم به دیوار تکیه زد و در دل گفت:

– کاشکی اینقدر مهربون نبودی! ای کاش سرم داد می زدی و بهم دستور می دادی! هر چند شاید باز هم نمی تونستم فراموش کنم!

با بی میلی قصد رفتن کرد. از حاضر شدن در میان آن جمع که حقیقتاً همه شان از طبقه ای بسیار بالا بودند، خجالت می کشید. اضطراب همه ی وجودش را فرا گرفته بود. دست های سفید و ظریفش سرد شده بودند و پاهایش می لرزیدند.

این اولین باری بود که دچار چنین حالت عذاب آوری می شد، پیش از این میهمانی های زیاد دیگری در آن خانه برپا شده بود که هیچ گاه در هیچ کدام از آنها شمیم چنین احساسی پیدا نکرده بود.

شاید وجود صنم با آن چهره ی زیبا و لباس جالب توجهش در این میهمانی باعث شده بود، شمیم تا این حد اعتماد به نفس خود را از دست بدهد علیرغم اینکه خودش در زیبایی چیزی کمتر از صنم نداشت.

در حالی که مدام لب پایش را می جوید، وارد ساختمان آنها شد. سلام کوتاهی کرد و سرش را بالا آورد. صنم در کنار جاوید نشسته و گرم صحبت با او بود. نفس در سینه اش حبس شده و بغض کهنه باز گلویش را آزار می داد. در دل بر خود لعنت فرستاد که تا این حد حساس شده است. دست هایش را در هم قلاب کرده و با پاهایی لرزان چند قدم جلوتر رفت. محمدسام با دیدن او لبخندی بر لب آورد و گفت:

- به به! شمیم خانم! روز به روز خوشگل تر می شی ها ... حالت خوبه دخترم؟

- بله، خیلی ممنون.

ساره گفت:

- اما نسبت به چند وقت پیش که دیدمت لاغرتر شدی، شمیم!

صغورا دست شمیم را در دست گرفت و گفت:

- از بس که زحمت می کشه، طفلی.

شمیم پاسخ داد:

- خواهش می کنم، خانم جان! من که کاری نمی کنم ...

آنگاه ناخودآگاه سرش را به طرف جاوید چرخاند. خودش نمی دانست در نگاه او چه می جوید و چشمانش در چهره ی او به دنبال چه می گردند. شاید انتظار داشت جاوید هم چیزی بگوید اما او همچنان ساکت بود و همراه بقیه به چهره ی خجالت زده شمیم خیره شده بود.

لحظاتی بعد بیتا صدا زد:

- شمیم!

- بله، خانم!

- مامانت چایی ریخته، بیا ببر، سرد می شه.

- چشم، خانم!

سپس به آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد با سینی چای بازگشت. هنگامی که از مقابل صنم و ساره می گذشت، شنید که او به مادرش گفت:

- آخی، نازی! اینقدر خوشم می یاد از این خدمتکارها که شیک و پیک و تر و تمیزن!

دلش شکست ... در حالی که سینی چای را مقابل جاوید گرفته بود، سرش را بلند کرد و نگاهش را به او دوخت. دلش نمی خواست جاوید این ترحم تحقیرآمیز را شنیده باشد. وقتی چهره ی بی تفاوت و خندان جاوید را دید و او را مشغول صحبت با محمدسام یافت، نفس راحتی کشید و خیالش راحت شد که جاوید جمله ی صنم را نشنیده است.

از این نوع جملات تحقیرآمیز که با نوعی ترحم آمیخته بودند، متنفر بود. مخصوصاً اگر کسی مقابل جاوید این چنین با او حرف می زد، تا چند روز از جاوید خجالت می کشید و احساس حقارت می کرد.

هنوز در فکر اتفاقات دقایق گذشته بود که باز مسأله ای جدید ذهنش را به خود مشغول ساخت. هنگامی که ساعتی از صرف شام گذشته بود، محمدسام از جاوید درخواست کرد که کمی برایشان ویولون بنوازد.

مهمان ها که تعدادشان به هفده هیجده نفر می رسید، در سالن پذیرایی نشسته و منتظر دیدن و شنیدن هنرنمایی جاوید بودند.

او کارش را با آهنگ مورد علاقه ی شمیم آغاز کرد. همه محو حرکات ماهرانه ی دست او و نوای دلنشین سازش شده بودند. پس از اتمام آن هر کس آهنگی را درخواست کرد. او همه ی پیشنهادات را به بهترین نحو پاسخ گفت و در پایان مورد تشویق فراوان میهمانان قرار گرفت. ساعتی بعد وقتی که همه کم کم عزم رفتن کرده بودند، محمدسام نزد جاوید آمد، دستش را روی شانه ی او گذاشت، لبخندی زد و گفت:

– صنم عاشق ویولونه، مدتها بود که به من می گفت برایش دنبال یک استاد خوب بگردم ولی من فرصت این کار رو نداشتم. اما امشب می خوام از تو خواهش کنم که این لطف رو در حق دختر من بکنی.

جاوید سرش را زیر انداخت. لبخندی زد و گفت:

– اما من هنوز در حد یک استاد نیستم.

محمدسام در حالی که با دست روی شانه ی او می زد، خندید و گفت:

– شکست نفسی نکن، می دونم که می تونی.

سرانجام جاوید خواهش محمدسام را پذیرفت و قرار شد که از هفته ی آینده روزهای زوج صنم به خانه ی آنها آمده و ساعتی را با او به تمرین بپردازد.

شمیم که آرام و ساکت در گوشه ای ایستاده و صحبت های آنها را گوش می کرد، با چشمان مرطوبش نگاهی به چهره ی جذاب و زیبای صنم انداخت و به فکر فرو رفت. آنچه که امشب به سختی تحمل کرده بود از آن پس پررنگ تر شده و او باید به قدرت صبر و تحملش می افزود و یا به کلی این عشق بی حاصل را از ذهن پاک می کرد. هرچند که اطمینان داشت هر دو کار برایش غیرممکن است. بنابراین باید به انتظار روزهای آینده می نشست تا ببیند که تقدیر برای او چه سرنوشتی رقم خواهد زد.

هفته ی آینده فرا رسید و صنم قدم به خانه ی آنها و پا روی دل شمیم گذاشت. شنبه، دوشنبه و چهارشنبه ها، شمیم فقط اشک می ریخت. تمام دقایقی که صنم در آنجا حضور داشت، شمیم زیر پنجره اتاق جاوید می نشست و سر بر دیوار می گریست. به نظر می رسید صنم دختر باهوش و استعدادی هم هست. این را شمیم از پشت همان پنجره در میان حرفهای جاوید شنیده بود. گاهی هم برایشان چای و میوه می برد و از نزدیک آن دو را کنار هم تماشا می کرد. شک نداشت که این دختر جذاب و زیبا با لوندی هایش دل جاوید را خواهد برد. از صبح تا شب بارها در دل، خود را نصیحت می کرد:

- شمیم! دیوونه! تو وصله ی اینها نیستی، بین این دو تا چقدر به هم می یان، چون از یک طبقه هستند. مثل هم هستند. اما تو با این ها فرق داری. صفورا خانم، بیتا خانم و آقا جاوید همه شون تو رو به عنوان یک خدمتکار زرنگ، جوون و خوش قیافه و تر و تمیز، دوستت دارند و بهت محبت می کنند اما تو نباید از لطف هایی که در حقت می کنند، سوءاستفاده کنی. مطمئن باش صنم هم اگر عشق تو رو نذرده یکی دیگه می دزده و تو هیچی نمی تونی بگی، حتی باید لبخند بزنی و دور سر عروس اسفند بگردونی! آنگاه نیشخندی می زد و از بی ثمری نصیحت هایش عصبی می شد. یکی از روزهایی که همچون همیشه زیر پنجره ی اتاق جاوید نشسته بود، شنید که او به صنم گفت:

- هفته ی دیگه کلاس تعطیل باشه.

صنم با تعجب پرسید:

- تعطیل؟! چرا؟!!

- با چند تا از دانشجوهایی دیگه از طرف دانشکده قراره بریم اصفهان، جشنواره موسیقیه ... البته ما یک هفته بیشتر اونجا نمی مونیم، از هفته ی بعدش می تونی برای ادامه ی کلاست بیای. صنم خندید و گفت:

- اشکالی نداره، موفق باشید!

آن روز وقتی که صنم خداحافظی کرد و از خانه ی آنها خارج شد، صفورا رو به بیتا کرد و گفت:

- صنم داره زیادی به جاوید نزدیک می شه. من از این وضع راضی نیستم، از مادر اون خوشم نمی یاد. نمی تونم فراموش کنم که چه روزهای سختی رو نثار ما کرد. بیتا مقابل صندلی او نشست و به صورت پرچین و چروکش خیره شد. با یادآوری گذشته ها لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- می دونید مامان! من هم وقتی که به گذشته فکر می کنم دلم از دست ساره می گیره و احساس می کنم که ازش بدم میاد ولی وقتی به الان فکر می کنم، وقتی که به جاوید نگاه می کنم و از وجودش لذت می برم، وقتی که فکر می کنم اگر او نبود، از شدت تنهایی دیوونه می شدیم، اون موقع تصمیم می گیرم که ساره رو از ته دل ببخشم و گذشته رو به دست فراموشی بسپارم. هر چند که اون روزها ضربه ی سختی به من، شما و بابای خدایامرز وارد شد ولی امروز ثمره ی تحمل کردن اون درد و رنج ها وجود جاویده که گرمابخش زندگی سرد و ساکت ما شده، بعضی وقتها که به جاوید با اون چهره ی مهربون و دوست داشتنی اش نگاه می کنم، ته دلم از ساره تشکر می کنم!

اشک از چشمان به گود نشسته ی صفورا جاری شد و روی پوست چروک خورده اش روان گشت. موهای دخترش را نوازش کرد و گفت:

- درست مثل پدرت ... خوش بین و با گذشت ... اون هم همین طور بود همه چیز رو از زاویه ی مثبتش نگاه می کرد.

جاوید به اتاق صفورا آمد وقتی مادر و دختر را گرم صحبت دید، بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد و نزد شمیم رفت که در زیر آفتاب داغ تابستان مشغول آبیاری گلها بود. بالای سر او ایستاد و گفت:

- شمیم!

دستپاچه به طرف او برگشت و گفت:

- بله، آقا!

جاوید خندید و گفت:

- خیلی تو فکری! چرا جواب نمی دی؟!

سرش را زیر انداخت و گفت:

- معذرت می خوام ...

- اشکالی نداره ... می خواستم بگم من فردا صبح زود، حدوداً ساعت چهار و نیم پنج، می خوام برم اصفهان.

- چشم آقا! صبح زود بلند می شم، صبحانه تون رو آماده می کنم.

- نه ... منظورم این نبود. می خواستم ... می خواستم بدونی ... راستی! سوغاتی چی دوست داری برات بیارم؟

شمیم لبخند شرمناکی روی لب نشانده و همان طور که سرش پایین بود، پاسخ داد:

- ای بابا! شما هم چه چیزهایی می پرسید، آقا!

جاوید با اصرار گفت:

- حالا یه چیزی بگو!
لبخند از لبهای شمیم محو گشت، سرش را بالا آورد، او را نگا کرد و گفت:
- هیچی نمی خوام ...
- از این جعبه های خاتم کاری دوست داری برات بیارم، طلاهاش رو توش بگذاری؟!
شمیم سرش را زیر انداخت و گفت:
- آخه من که طلا ندارم!
جاوید خندید و گفت:
- خب! بعداً ازدواج که کردی، حتماً شوهرت برات می خره!
آنگاه شمیم از ترس اینکه نکند بغض بترکد، بدون اینکه چیزی بگوید جاوید را ترک کرد و به طرف اتاقش رفت.
فصل پانزدهم

صبح روز بعد خودش جاوید را تا جلوی در بدرقه و از زیر قرآن ردش کرد. پس از رفتن او پشت در نشست و سر بر زانو گریه سر داد. اینقدر دلش گرفته بود که گویی اشکهایش تمامی نداشتند.
نزدیک ظهر بود که محترم خوشحال و خندان نزد بیتا آمد و گفت:
- خانم ان! یک خواستگار خوب برای شمیم پیدا شده....
بیتا با خوشحالی جلو آمد. دستهای او را در دست گرفت و ذوق زده گفت:
- جدی می گی؟ حالا این خواستگار خوش سلیقه کی هست؟
محترم با عجله شروع به تعریف کردن نمود:
- خانم جان! اونه خونه بزرگ قشنگه، نما سنگیه که ته کوچه است رو که دیدید؟
- آره، آره...
- سرایدار شو دیدید؟ همون آقا قد کوتاهه، موفر فربه که یه خال گوستی بزرگ تو صورتش داره...
بیتا که حالا لبخندش کمرنگ تر شده بود، گفت:
- خب، اره! زیاد تو کوچه می بینمش!
- همین الان که رفته بودم از **** سر کوچه ماست بخم، اون جا زنش رو دیدم.. زن سرایدار رو می گم...
- خب طاهره خانم، می شناسمش!

- هیچی خانم جان! برای پسرش شمیم رو از من خواستگاری کرد! می گفت به خدا پسرم داره درس می خونه. بعدا مهندس می شه! خانم جان انقدر از پسرش تعریف کرد...
- بیتا سرش را تکان داد و گفت:
- محترم! هیچ بقالی نمی گه ماست من ترشه!
- محترم متعجب زده گفت:
- یعنی چی خانم جان؟ یعنی شما مخالفید؟!
- نه من نمی گم مخالفم.... فقط می گم عجله نکن، خوب تحقیق کن، شمیم حیفه، مواظب باش دست هر کسی ندیش.
- محترم خندید و گفت:
- تحقیق نمی خواد، خانم جان! من خودم تا حالا هزار بار پسر رو دیدم! به خدا اینقدر اقااست که نگوا!
- می دونم، من هم دیدمش اما بد نیست یک کم از همسایه ها و همچنین صاحبخونه شون راجع بهش تحقیق و پرس و جو کنی.
- چشم، خانم جان! حتما این کار رو می کنم خیالتون راحت باشه.
- بیتا دستش را روی شانه او گذاشت و لبخندی زد و گفت:
- موفق باشی.
- بعدازظهر همان روز محترم این کار را انجام داد. قبل از همه سراغ صاحب خانه آنها رفت و راجع به پسر سرایدارشان سوالاتی را پرسید و پس از آن نزد چند نفر همسایه ها که آنها را می شناخت رفت و پرس و جو کرد.
- غروب بود که به خانه بازگشت. بیتا هنوز از سر کارنیامده بود و صفورا مشغول حساب و کتاب قرص و دواهایش بود. شمیم هم اتاق ها را نظافت می کرد. محترم مشغول آماده ردن شام شب بود که بیتا از راه رسید. در همین هنگام زنگ تلفن هم به صدا درآمد. بیتا گوشی را برداشت و صدای خانم غریبه ای را از آن طرف خط شنید که پس از سلام و احوالپرسی گفت:
- ببخشید محترم خانم تشریف دارند؟
- به محض اینکه اسم محترم را آورد، بیتا مطمئن شد که این خانم همان خواستگار شمیم باید باشد، این بود که لبخندی زد و گفت:
- بله، گوشی خدمتون!
- آن گاه محترم را صدا زد و گفت:
- محترم، طاهره خانم با شما کار داره!

محترم فورا از اشپزخانه بیرون دوید و با دستپاچگی گفت:

- خانم جون! قربونتون، چی بهش بگم؟

بیتا لبخند اطمینان بخشی به او زد و گفت:

- اگر نتیجه ی تحقیقات خوب بوده، بگذار بیان.

محترم گوشی را برداشت مشغول صحبت کردن با طاهره خانم شد. از طرز صحبت کردن و رنگ

پریده اش مشخص بود که حسابی دست و پایش را گم کرده است. پس از لحظاتی گفت:

- ببخشید، طاهره خانم جون! یه لحظه گوشی...

گوشی تلفن را به شانه اش چسباند و با نگرانی خطاب به بیتا گفت:

- خانم جون! میگه الا و بلا که همین امشب می خواهیم پسرمون رو بیاریم!

- اشکالی نداره! بهتر.... اینطور خیال خودت هم زودتر راحت می شه، بگو بیان.

- آخه من هنوز به شمیم چیزی نگفتم.

- خب حالا بهش می گیم. تا شب هنوز یکی دو ساعت فرصت داریم بهش می گیم خودش رو آماده می کنه.

- نمی خواهیم که همین امشب شوهرش بدیم، خواستگاره، می یاد و می ره! اگر شمیم نخواست می گیم نه!

محترم گوشب را دوباره نزدیک گوشش آورد و گفت:

- الو... طاهره خانم جون! می گم مشکلی نداره، خانم میگن همین امشب تشریف بیارین. طاهره خانم خوشحال و خوشنود از محترم تشکر و خداحافظی کرد. و قرار شد که ساعت نه و نیم شب همراه شوهر و پسرش به خانه انها بروند.

محترم رو به بیتا کرد و گفت

- راستش خانم جان! من نمی دونم به شمیم چی بگم! می ترسم یکدفعه اوقات تلخی کنه. فکر می کنم شما باهاش حرف بزنید بهت باشه. رو حرف شما حرف نمی زنه.

- باشه محترم نگران نباش. من باهاش صحبت می کنم.

محترم به اشپزخانه رفت و بیتا پس از تعریف کردن جریانات پیش آمده برای مادرش، نزد شمیم رفت تا با او حرف بزند و جریان را برایش بگوید. شمیم را در حالی یافت که سرگرم مرتب کردن کتابخانه جاوید بود.

بیتا کنار او رفت. دستش را زیر چانه او گذاشت و صورتش را به طرف خود برگرداند. در حالیکه

نگاه پر مهر خود را به چهره زیبای او دوخته بود گفت:

- سلام خسته نباشی خوشگل خانم....

- سلام خانم! خیلی ممنون. شما هم خسته نباشید.

بیتا پاسخ داد:

- متشکرم.

سپس پیراهن زیبایی را که در دست داشت به طرف او گرفت و گفت:

- این هدیه رو از طرف من قبول می کنی؟

شمیم با شرمندگی لبخندی زد و گفت:

- خیلی ممنون خانم... ما هر چی داریم از شما داریم. من و مادرم همیشه مدیونتون هستیم.

- این حرفا چیه که می زنی شمیم؟ بیا بگیرش.

شمیم پیراهن را از دست بیتا گرفت و باز تشکر کرد. مقابل ایینه ایستاد و آن را مقابل خود گرفت. پیراهنی بود تنگ و بلند و لاجوردی رنگ که بسیار به او می آمد. شمیم که خیلی از پیراهن خوشش آمده بود با خوشحالی از بیتا تشکر کرد. آن گاه بیتا لبخندی زد و گفت:

- امشب می پوشیش؟

شمیم با تعجب تکرار کرد:

- امشب؟! نه خانوم جون حیفه می گذرام به موقع که مهمون داشتیم می پوشمش!

- آگه امشب مهمون داشته باشیم چی؟

- مگه امشب مهمون دارید، خانم جون؟

- آره! به مهمون غریبه!

- کی؟

بیتا با صدای بلند خندید و گفت:

- خواستگار!

لبخند بر لبان شمیم خشکید و به بغض تبدیل شد. نمی دانست چه بگوید، در فکر مانده بود که چه عکس العملی می تواند نشان دهد. هیچ گاه به خود این جسارت را نداده بود که روی حرف بیتا حرف بزند و اعتراضی بکند.

اکنون هم جز سکوت در مقابل او چاره دیگری نداشت.

بیتا که حالت و چهره درهم رفته ی او را دید، تعجب کرد و گفت:

- چیه؟ ناراحتی؟

- آخه... آخه... بانو...

- آخه نداره، خواستگارند! نمی خوان که بخورنت!
این را گفت در حالی که سرش را تکان می داد و لبخندی بر لب داشت، شمیم را تنها گذاشت و نزد
محترم و مادرش بازگشت و با آنها مشغول حبت شد.

شمیم هم همان جا که ایستاده بود، سرش را بر کتابخانه جاوید گذاشت و گریه سر داد.
ساعد دقیقا نه و نیم شب بود که زنگ خانه به صدا درآمد. بیتا در را باز کرد. فوراً به طرف آشپزخانه
رفت و گفت:

- محترم! شمیم! اومدن....

سپس به حیار رفت تا از آن ها استقبال کند. طاهره خانم به همراه شوهرش ایوب و پسرش قاسم به
آن جا آمده بودند. وارد ساختمان شدند و بیتا به نشستن دعوتشان کرد و لحظاتی بعد محترم به جمع
آنها پیوست. صغیرا هم کنارشان نشسته و در بحثشان شرکت نمود.

ایوب گفت که پسرش در حال درس خواندن است و به زودی آقای مهندس می شود اما فعلا موقعی
که درسش تمام شود در همان خانه ای که سهتند به باغبانی و نظافت می پردازد و با اینکه سن
زیادی ندارد و فقط بیست و سه سالش می باشد. گفته است که قصد ازدواج دارد و صاحبخانه شان،
خانم شکیبا، شمیم را به آنها معرفی کرده است.

سپس طاهره خانم لبخندی زد و گفت:

- محترم خانم! شمیم جون نمی یاد ما ببینیمش؟
محترم گفت:

- بله، بله... همین الان صداش می کنم بیاد.

محترم به طرف اتاق ها رفت تا شمیم را بیاورد. در دو تا اتاق را باز کرد اما شمیم نبود. در اتاق
جاوید را باز کرد و شمیم را دید که در کنار پنجره نشسته است. به محض اینکه صدای مادرش را
شنید فوراً اشک هایش را پاک کرد و ایستاد. محترم که حسابی غرق در شور و هیاهوی خود بود،
متوجه چشمان اشک الود دخترش نشد. با تعجب گفت:

- شمیم! تو این جا چه کار می کنی دختر؟ همه اتاقها رو دنبال گشتم....

- هی...هیچی به خدا! آخه...آخه، آینه ی اتاق آقا جاوید آدم رو خوشگل تر نشون می ده!

- وای! چه حرفها می زنی تو! زود باش بیا، منتظرند.

شمیم که حالا از شدت اضطراب و ناراحتی دچار تهوع شده بود، با پاهای لرزان و رنگی پریده، قدم
به سالن پذیرایی گذاشت و آهسته سلام کرد.

طاهره خانم خوشحال و خندان به طرفش رفت و او را در اغوش گرفت و گفت:

- ماشا!... هزار ماشا!...، مثل یک تکه ماه می مونه، الهی قریون عروس گلم برم، بیا بشین مادر... سپس مخصوصا او را روبروی پسرش نشاند و خودش هم کنار شمیم نشست. شمیم چشمان معصوم اش را به گل‌های قالی دوخته و سرش را بلند نمی کرد. تمام وجودش می لرزید و هر لحظه احساس می کرد که عن قریب از حال خواهد رفت. مدام لب هایش را گاز می گرفت و با انشگتان دستش بازی می کرد. به سختی بغضش را فرو می داد تا اشک هایش فرو نچکد.

ایوب گفت:

- شبه و ویروقت. بهتره که زودتر اگه می خوان صحبت کنند تنهانشون بگذاریم.

طاهره خانم گفت:

- و! صحبت نمی خواد، شیک شدی ایوب!

بی‌تا گفت:

- چرا صحبت نمی خواد، طاهره خانم؟! حتما باید با هم حرف بزنند تا از عقاید هم با خبر شوند و همدیگر رو تا حدودی بشناسند.

طاهره خانم خندید و گفت:

- ببخشید، منظوری نداشتم، می ترسم عقایدشون با هم جور در نیاد، عروس به این خوشگلی رو از دست بدم!

محترم گفت:

- نترس طاهره خانم! هر چی که خدا بخواد و قسمت باشه پیش می یاد به امید خدا...

سپس همگی ان دو را تنها گذاشتند تا با یکدیگر صحبت کنند.

شمیم یک لحظه سرش را بلند نمی کرد. از او بدش می آمد، حتی دلش نمی خواست نگاهش کند. سر سوزنی مهرش به دل شمیم نیفتاده بود و او برای بدست آوردن دل شمیم کوشش بیهوده می کرد. سعی می کرد در هنگام حرف زدن لحنش مهربان باشد اما چهره عبوس و چشم و ابروی نزدیک به یکدیگرش این کوشش او را باطل می کرد.

او عقایدش و آنچه از همسر آینده اش انتظار دارد یک به یک گفت اما شمیم لب از لب نمی گشود. دست خودش نبود. زبانش بند آمده و گویی لب‌هایش را به یکدیگر دوخته اند. اگر حرف می زد مطمئناً بغضش می ترکید و آن وقت آبروریزی می شد.

بنابراین هر چه قاسم می گفت او فقط سرش را تکان می داد. در پایان قاسم پرسید:

- شما حرفی برای گفتن ندارید؟

شمیم سرش را بالا آورد او را نگاه کرد. هرگز نمی توانست این چهره عبوس را به جای چهره
مهربان و همیشه خندان جاوید ببیند. هرگز، هیچ کس را نمی توانست به جای او ببیند. با صدایی
لرزان و آهسته گفت:

– نه!

سپس از جایش برخاست و به طرف اتاق جاوید رفت. پشت سرش در را بست و دوباره کنار پنجره
نیمه بازش نشست و سعی کرد با استشمام عطر گل های شب بو حال و هوای خود را تغییر دهد.
حتی برای خداحافظی از آنها هم از اتاق بیرون نرفت. به پیشنهاد بیتا آن شب او را به حال خود
گذاشتند تا خوب فکر کند و درست تصمیم بگیرد و او خوب کرد و تصمیم گرفت.
ساعات زیادی را با خود در جدال بود و عاقبت با یک تصمیم قاطع به این جدال خاتمه داد. با خود
اندیشید، من که می دونم به آرزویم نخواهم رسید. من که می دانم این آرزوی محال است. من که
می دانم وصله آنها نیستم و می دانم جاوید با چه نگاهی به من می نگرد.
پس چرا باید عشق خود را به او تحمیل کنم؟ نمی توانم خود را به او تحمیل کنم، حتی نمی توانم
احساسم را به او بگویم.

باید او را فراموش کنم و برای از یاد بردن او ازدواج من راه مناسبی به نظر می رسد. آری، باید
ازدواج کنم. خیلی زود و با اولین خواستگارم که همین قاسم لاغر و عبوس می باشد!
پس اولین جمله ای که صبح به مادرم خواهم گفت، اعلام موافقتم با این ازدواج است. شمیم تصمیم
خود را گرفته و از ترس اینکه نکند باز تحت تأثیر احساسات خود قرار بگیرد و تصمیمش را عوض
کند، طبق قراری که با خود گذاشته بود، اولین جمله ای که صبح روز بعد تحویل مادرش داد، همین
جمله بود:

– مامان! من موافقم ...

محترم از خوشحالی به خاطر شنیدن این خبر، دیگر سر از پا نمی شناخت. فوراً نزد صفورا رفت و بی
صبرانه این خبر مسرت بخش را به او رساند. صفورا هم از شنیدن این موضوع خوشحال شد و به او
تبریک گفت.

بعد از اعلام موافقت شمیم، یک بار دیگر قاسم به همراه پدر و مادرش به آنجا آمده و صحبت
کردند. مهریه را تعیین کرده و قرار شد آخر همین هفته مراسم عقد مختصری برایشان بگیرند.
محترم و بیتا سه روز تمام در تکاپو بودند تا تدارکات این میهمانی کوچک و مختصر را مهیا کنند.
شاید تعداد مهمانها به سی نفر هم نمی رسید اما بیتا برای شمیم سنگ تمام گذاشت و سعی کرد
مراسم عقد باشکوفی برای او برگزار کند.

شمیم همچنان ساکت بود و در طول این سه روز کلامی حرف نزد. گویی حرف زدن از یادش رفته بود و او دیگر توان نداشت لبهایش را از یکدیگر بگشاید. این سکوت مطلق او بیتا و محترم را نگران و معجب ساخته بود. حتی آن دو بارها به او گفتند که در این ازدواج هیچ اجباری در کار نیست و اگر او ناراضی است می تواند بگوید، اما او هیچ نمی گفت و فقط سرش را به علامت نفی حدس آنها تکان می داد. گویی با همه قصد لجبازی داشت. با محترم، بیتا، خودش و احساساتش، حتی با اشکهایش هم قهر کرده و به زور مانع از ریزش آنها می شد.

با حرص لبهایش را بر یکدیگر می فشرد و بغضش را فرو می داد. محترم ناخواسته و ندانسته نمک بر زخم او می زد و می گفت:

- شمیم! فکرش را بکن، جمعه شب که جاوید برمی گرده چقدر غافلگیر می شه ... یکدفعه می بینه توی خونه شون چه خبره! تصور کن، یکدفعه تو رو سر سفره عقد می بینه، در عرض یک هفته! همه ی این اتفاق ها در عرض یک هفته رخ داده ... حتماً چقدر خوشحال می شه ... آخه اون تو رو خیلی دوست داره، حتماً وقتی ببینه عروس شدی، خوشحال می شه ... به بیتا سفارش کردم، تلفنی چیزی بهش نگه تا وقتی که می یاد یکدفعه غافلگیر بشه!

اما شمیم همچون کر و لال ها او را نگاه می کرد و هیچ نمی گفت. فقط گاهی به زور لبخند کمرنگی بر لب می نشاند. باورش نمی شد که این همه اتفاق در عرض یک هفته رخ داده است. باورش نمی شد به خواست خودش با کسی ازدواج می کند که هیچ احساسی نسبت به او ندارد. از خودش که این همه احساساتی بود انتظار چنین کاری را نداشت.

آن روزها که شاداب و سرزنده بود، بارها به جاوید گفته بود که دلش می خواهد زندگی اش همچون فیلم ها باشد. می گفت می خواهم مثل فیلم ها عاشق شوم و زندگی ام را با عشق آغاز کنم. انگشتان دستهایش را در هم قلاب می کرد، چشمانش را می بست و چنان با احساس این جملات را ادا می کرد که جاوید را به خنده می انداخت.

یک بار به او گفته بود که می خواهد در آینده مثل فیلم ها با حوله و آب پرتغال پشت در حمام انتظار شوهرش را بکشد و جاوید اینقدر به این حرفش خندیده بود که او را از خود رنجانده بود. حتی تا مدتها به خاطر این حرف سر به سر او می گذاشت و عصبانی اش می کرد. حالا که شمیم به یاد آن روزها و آن حرفها و آرزوهای رویاگونه اش می افتاد، نیشخند تلخی می زد و در دل به یکدندگی و لجبازی تقدیر ناسزا می گفت که این چنین حرف خود را به کرسی نشانده، اجازه ی انتخاب به هیچ کس نمی داد و هر کس را به نحوی آزرده خاطر می ساخت.

روز جمعه فرا رسید و تکاپوها چند برابر شد. شمیم را به آرایشگاه بردند و بر زیبایی او افزودند. لباس نباتی رنگ بسیار زیبایی بر تن او پوشاندند و تاج کوچک و ظریفی روی موهایش قرار دادند. شب که او را به خانه آوردند، بیتا و صفورا از زیبایی او به وجد آمدند و محترم که از نگاه کردن به او سیر نمی شد، مدام برایش اسفند دود می کرد.

ساعتی بعد عاقد خطبه ی عقد را بین آنها جاری کرد و صدای هلهله و شادی میهمانان تا بیرون از ساختمان پیش رفت. و آنکه متعجب از این همه سر و صدا و چراغانی، سنگفرش های حیاط را با عجله طی می کرد کسی جز جاوید نبود.

در ساختمان را باز کرد، وارد شد و بر جا خشکش زد. بدنش بی حس شده و قدرت حرکت نداشت. ساز از میان دست بی جانش رها شد و روی زمین افتاد. نفسش بالا نمی آمد و با چشمان سرخ شده و مرطوبش به شمیم خیره شده بود که در کنار مردی دیگر نشسته و یک نفر روی سر آن دو قند می سایید.

بوی اسفند فضا را پر کرده بود. برای اولین بار در عمرش احساس کرد که از بوی اسفند حالش بهم می خورد. برای اولین بار در عمرش احساس کرد که از بوی اسفند متنفر است. برای اولین بار در عمرش احساس کرد که از صدای هلهله و شادی متنفر است. از همه ی آن مناظر و آن حال و هوا متنفر است.

نمی توانست باور کند. شمیم او را به چه کسی داده بودند؟ به چه حقی عشق او را به دیگری دادند؟ چگونه می توانست فراموشش کند؟

شمیم از میان مهمانها چشمش به او افتاد که ناتوان تکیه به دیوار زده و نگاهش روی او ثابت مانده بود. با دیدن او نزدیک بود ناخودآگاه از جا برخیزد که یک دفعه موقعیت خود را به یاد آورد و از برخاستن منصرف شد. از این حالت جاوید و نگاه بهت زده ی او تعجب کرده بود. تا آن لحظه تصور می کرد جاوید به محض اینکه از راه برسد و از موضوع باخبر شود، با ذوق و شوق نزد او آمده و ازدواجش را تبریک خواهد گفت اما او این کار را نکرده بلکه مانند یک تابلوی نقاشی، صاف و بی حرکت به دیوار تکیه کرده بود طوری که حتی پلک هم نمی زد!

برای او نگران بود، چرا اینگونه شده بود؟ چقدر دلش برای او تنگ شده بود ... نه ... دیگر نباید به او فکر می کرد. از اول نباید به او فکر می کرد. از اول کارش اشتباه بود و حالا روح و احساس خود را قربانی اشتباهش می کرد. سرش را به طرف قاسم چرخاند و نگاهش کرد. از او بدش می آمد. هنوز همان کسی را دوست داشت که روبرویش ایستاده بود و خیره به او مانده بود. بغض کهنه هنوز گلایش را آزار می داد و او همچنان برای مهار کردنش با خود در جدال بود.

بی‌تا که تا آن لحظه مشغول تعارف کردن به میهمانها بود، یک دفعه متوجه آمدن پسرش شد. با خوشحالی به طرف او رفت و گفت:

– سلام! سفر بخیر ... چرا اینجا ایستادی؟! حسابی غافلگیرت کردیم، نه؟!

جاوید سرش را پایین گرفته بود و مدام با انگشتهای شست و سبابه پلک هایش را ماساژ می داد تا مانع از جمع شدن اشک در چشمانش شود.

بی‌تا با خوشحالی دست جاوید را گرفت و او را همراه خود نزد عروس و داماد برد. قاسم دستش را به سمت او دراز کرد و جاوید به سختی انگشتهای لرزان‌اش را در دست او قرار داد. سپس رو به شمیم کرد، لبخند تلخی زد و گفت:

– حوله و آب پرتغال یادت نره!

شمیم که بیش از این نمی توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد، تا جایی که می شد سرش را پایین آورد که کسی متوجه احوالش نشود.

اما این از دید جاوید پنهان نماند. همان طور که قبلاً از دید او پنهان نمانده و از احساس شمیم باخبرش کرده بود. اما جاوید که خود پیش از شمیم به این حس دچار شده، منتظر بود تا در فرصتی مناسب موضوع را با مادرش مطرح کند. لکن تقدیر این فرصت را از او گرفت و حالا باید برای همیشه او را فراموش می کرد، کاری که در نظرش محال و ناشدنی می نمود.

فصل شانزدهم

بی‌تا با نگرانی رو به مادرش کرد و گفت:

– ماما! جاوید ... جاوید چرا اینطوری شده؟! هر چی که ازش می پرسم، می گه هیچی! به نظر شما چه ناراحتی ای ممکنه داشته باشه؟

صفورا خندید و گفت:

– هیچی! بچه ام تنه‌است. دنبال جفتش می گرده! باید برایش آستین بالا بزنی ...

بی‌تا با تعجب گفت:

– ولی هنوز زوده، چه خبره؟! اون تازه وارد بیست و چهار سال شده.

صفورا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

– تو از من پرسیدی ... من هم جوابت رو دادم ... حالا می خواهی قبول کن می خواهی قبول نکن!

بی‌تا به فکر فرو رفت و پس از لحظاتی گفت:

– آخه شما از کجا می دونید که مشکلش اینه؟!

- از اون جا که موهام رو توی آسیاب سفید نکردم!

- آخه کیو براش بگیرم؟ خودش باید پیدا کنه!

- پس تو چه کاره ای؟! بیتا با صدای بلند خندید و گفت:

- مادرشوهر!

- خب پس مادر شوهر! عروست رو خودت پیدا کن که بعداً ازش ایراد نگیری!

بیتا با لحنی اعتراض آمیز گفت:

- مامان! به من میاد از اون مادرشوهرها باشم؟

صفورا خندید و گفت:

- نمی دونم! بعداً معلوم می شه!

- مامان! بزمن به تخته مثل اینکه امروز خیلی سرحالید!

صفورا در حالیکه با دست لرزانش عینک را از چشم برمی داشت، پاسخ داد:

- از وقتی که دکتر قرصهامو عوض کرده، حالم خیلی بهتره.

بیتا دستش را روی شانه ی مادرش گذاشت و گفت:

- خدا رو شکر.

سپس از اتاق خارج شد. شمیم همچون همیشه زیر پنجره ی اتاق جاوید نشسته و زانوهایش را در بغل گرفته بود. جاوید هم مثل همیشه آهنگ مورد علاقه ی او را می نواخت و شمیم هم نوا با او زیر لب شعر آهنگ را زمزمه می کرد:

عاشقم من ... عاشی بیقرارم ... کس ندارد، خبر از دل زارم ... آرزویی جز تو در سر ندارم ... من به لبخندی از تو خرسندم ... مهر تو ای مه آرزومندم ... بر تو پایبندم ...

بیتا آهسته در اتاق جاوید را گشود و وارد شد. جاوید به سرعت سازش را کنار گذاشت و رو به پنجره و پشت به بیتا ایستاد. سرش پایین و دست هایش در جیب ها بود. گویی می خواست صورت خود را از مادرش پنهان کند.

بیتا به طرفش آمد و او را به سمت خود برگرداند. با چشمانی حیرت زده به پسرش خیره شد و ناباورانه پرسید:

- تو گریه کردی؟! جاوید چشمانش را بر هم فشرد تا کمی از سوزش آنها بکاهد. سرش را زیر انداخت و هیچ نگفت.

بیتا که حالا نگرانی اش چند برابر شده بود با ناراحتی گفت:

- چرا جاوید؟! چی شده؟!

او که حالا به منظره ی پاییزی حیاط چشم دوخته بود، پاسخ داد:

- هیچی!

بیتا گفت:

- یعنی اینقدر، مادر بدی بودم که لایق شنیدن در دل‌های بچه ام نیستم؟!

جاوید با لحنی دلجویانه گفت:

- این چه حرفیه مامان؟!

پس از اینجا نمی رم تا وقتی که علت ناراحتی ات رو بشنوم.

او که از کنجکاوی های بیتا کمی کلافه به نظر می رسید، در فکر مانده بود که چه بگوید. این بود که باز تکرار کرد:

- هیچی مامان! باور کن هیچی!

- جاوید!

- بله ...

- تو ... تو مرد این خونه ای، همه ی ما دلمون به وجود تو خوشه، تو نباید اینقدر حساس باشی. همون طوری که تا حالا نبودی. ما باید بدونیم که چی تو رو ناراحت کرده. از روزی که از اصفهان اومدی یکبار هم پات رو از خونه بیرون نگذاشتی، ناراحتی، گرفته ای، از من نخواه باور کنم که چیزی نیست.

لحظاتی سکوت بینشان برقرار شد و هر دو به فکر فرو رفتند. بیتا که ناگهان به یاد حرف مادرش افتاده بود، شانه ی جاوید را تکان داد و با شیطنت گفت:

- ای پدر سوخته! نکنه عاشق شدی؟ به قول شمیم، مثل تو فیلم ها!

بغض گلویش را فشرد. لبخند تلخی زد و برای اینکه مادرش را از این حدس دور کند، گفت:

- نه بابا!

بیتا هم برای اینکه به او یکدستی بزند، گفت:

- این نه بابایی که تو گفتی معنی صد تا بله می داد! بگو بینم کی؟ صنم؟!

ناگهان سرش را بلند کرد و در چشمان مادرش خیره شد و پس از مکثی طولانی، خودش نفهمید چه شد بی جهت برای اینکه از دست سوالهای بیتا خلاص شود، گفت:

- آره!

بیتا که از جواب یک دستی خودش شوکه شده بود، لحظه ای ساکت شد. سپس لبخندی زد و گفت:

- خب اینکه اینقدر ناراحتی نداره! همین امشب زنگ می زنم به ساره و دختر رو برات خواستگاری می کنم.

جاوید که از دروغ ناگهانی خود عصبانی شده بود، سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند، آنگاه برای اینکه حرف قبلی خود را درست کند مجبور شد بر خلاف میلش حرف دیگری بزند و بگوید:

- نه مامان! یعنی ... یعنی اون داره ... اون داره با یکی دیگه ازدواج می کنه!

- آهان، پس ناراحتی تو از اینه! خب حالا من خواستگاریم رو می کنم. خدا رو چه دیدی شاید قسمت ما بود!

جاوید با کلافگی گفت:

- نه مامان! ولش کن، فراموشش کردم ...

بیتا در حالیکه از اتاق خارج می شد، گفت:

- ای دروغگو!

سپس نزد صفورا رفت تا همه چیز را هر چند اشتباه، برای او بگوید.

غروب دلگیر پاییزی بر فضای خانه چیره گشته بود که بیتا با خستگی مفرط از سر کار بازگشت.

یکسره به سراغ تلفن رفت و شماره ی ساره را گرفت. تماس برقرار شد و پس از سلام و

احوالپرسی، بیتا به سختی سر اصل مطلب رفت و صنم را از او خواستگاری کرد. ساره که از این همه

گذشت او شرمنده و تعجب زده به نظر می رسید، مکثی طولانی کرد و سپس پاسخ داد:

- راستش بیتا جون، ما که مخالفتی نداریم ولی صنم یک خواستگار خیلی پر و پا قرص دیگه هم

داره. دکتر فرهاد جهان، برادر فریبا دوست صمیمی صنم که چند وقت پیش اون رو خواستگاری

کرده. اون یکی از بهترین جراحان زیباییه که آلمان درس خونده و تازه یک ساله که به ایران اومده.

هرچند که سی و شش سالشه و

سنش نسبت به صنم یکم زیاده اما اینقدر به اون ابراز علاقه کرده که فکر کنم دل دختره رو برده...

شمیم که در همان لحظه وارد ساختمان انها شده و مشغول دستمال کشیدن پله ها شده بود، یکدفعه

همه حواسش به طرف بیتا و حرفهایش معطوف شد که گویی با هر جمله اش چنگی بر دل شمیم می

زد...

- اما باور کن ساره جون! جاوی انقدر عاشق صنمه و دوستش داره که فکر نکنم هیچ کس دیگه ای

به این اندازه عاشق صنم باشه....اگر بدونی از وقتی فهمیده پای کس دیگه ای وسطه و قراره که صنم

با یکی دیگه ازدواج کنه، چه حال و روزی رو پیدا کرده! وقتی می بینم همه اش ناراحته و اخمهاش

تو همه دلم براش می سوزه...حالا شما یه صحبتی با صنم و محمدسام بکن، ببین اونها چی می گن.

- باشه بیتا جون! فردا بهت خبر می دم.

آن گاه خداحافظی کردند و تماس قطع شد و شمیم که گویی رو پله ها خشکش زده بود با صدای بیتا به خود آمد:

- شمیم!

او که دستمال به دست روی پله خم مانده بود، دستپاچه از جا برخاست و گفت:

- بله خانم!

- یک دقیقه اونها رو بگذار کنار، می خواهم باهات حرف بزنم.

- چشم خانم، بفرمایید... گذاشتم کنار...

- می خواستم بگم درسته که تو و قاسم فعلا عقد کرده هستید و تا وقتی که او جای مناسبی رو برای زندگی مشترکتون پیدا کنه، جبورید از هم جدا باشید. ولی می تونید بیشتر از این ها همدیگه رو ببینید. با هم بیرون برید. اون بیاد این جا، تو بری اونجا.... راستش من فکر می کنم تو زیاد او را تحویل نمی گیری. توی این هفته دو بار به دیدنت اومد که هر بار سردرد شدی و تنهاش گذاشتی. هر بار هم که زنگ می زنه به من می گی: خانم! بگید دستش بنده!

- ولی اخه خانم....

هنوز حرفش را نزده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد، جاوید که در همان لحظه از کنار تلفن رد می شد گوشی را برداشت و با بی حوصلگی گفت:

- الو... سلام... بفرمایید...

اخم هایش در هم رفت و گفت:

- گوشی....

گوشی تلفن را نزد شمیم برد و بی هیچ حرفی ان را به دستش داد و شمیم که با تعجب او را نگاه می کرد، گفت:

- الو....

جاوید به اتاقش رفت. در حال بستن در بود که بیتا از او پرسید:

- جاوید! تلفن کی بود

- قاسم!

سپس در را به هم کوبید و سرش را به ان تکیه داد.

فردای ان شب ساره به خانه انها زنگ زد و زودتر از آنچه که بیتا فکرش را می کرد جواب مثبت را داد.

او با اب و تاب برای بیتا تعریف کرد که:

- دیشب بعد از تلفن شما، فوراً همه چیز رو برای محمد سام تعریف کردم. نمی دونی وقتی که موضوع را شنید، داشت از خوشحالی بال درمی آورد. خودش رفت با صنم صحبت کرد و بهش گفت « به نظر من از هر جهت که فکرش رو بکنی جاوید بهتر از دکتر جهانیه و عاقلانه اینه که به اون جواب مثبت بدی و فکر دکتر جهان رو از سرت بیرون کنی.»

خلاصه طولی نکشید که صنم موافقت خودش رو اعلام کرد و من هم بلافاصله گفتم زنگ بزنی و این خبر رو بهتون بدم.

بیتا خوشحال شد گفت:

- حالا کی به ما فرصت می دید خدمت برسیم؟

ساره خندید و گفت:

- هر وقت که دوست دارید!

- پس اگر اشکالی نداره پنج شنبه شب می آییم که من و محمد سام هم زودتر از کارخانه برمی گردیم.

با عصبانیت تلویزیون را خاموش کرد گفت:

- ماما! شما دارید چی کار می کنی؟

بیتا به چهره خشمگین پسرش لبخندی زد و با خونسردی گفت:

- دل پسر رو به دست میارم.

کف دستش را به پیشانی اش کوبید و گفت:

- بس کنید ماما... گفتم که... فراموشش کردم.

بیتا قیافه جدی به خود گرفت و گفت:

- غرورت شکسته؟ یا داری فداکاری می کنی؟ اصلاً همه اش تقصیر این شمیمه از بس که این دختر

فیلم به خورد تو داده، دیوانه ات کرده!

- دیوار کوتاهتر از شمیم پیدا نکردید؟

- شوخی کردم بابا! بد اخلاق!

جاوید بد جویری گیر کرده بود و هر چه می گفت صنم را نمی خواند مادرش باور نمی کرد. چرا که

نمی توانست اشک های آن روز پسرش را فراموش کند و تصور می کرد، علتش فقط صنم است.

شب جمعه که فرا رسید بیتا حاضر و آماده مقابل در استاده و جاوید را صدا زد:

- جاوید! حاضری؟ زود باش دیگه... دیر شد.

جاوید از اتاقش بیرون آمد و اهسته گفـت:

– بریم...

بیـتا با دیدن قیافه درهم او عصبانی شد و گفـت:

– این چه قیافه ایه؟ چرا اخم کردی؟ صورتت را چرا اصلاح نکردی؟ چرا به خودت نرسیدی؟ این

چیه پوشیدی؟ جاوید! چرا اینقدر اذیت می کنی بچه!

او جلوتر از بیـتا از در خارج شد و گفـت:

– ماما! بریم، حوصله ندارم...

بیـتا کلافه سرش را تکان داد و به دنبال پسر لجبازش پا به حیاط گذاشت. نزدیک اتاق محترم و

شمیم که رسیدند بیـتا به جاوید گفـت:

– یک دقیقه صبر کن من با این ها کار دارم.

سپس با دست اهسته در اتاقشان را کوبید. شمیم در را باز کرد. در تاریکی شب زیر نور چراغهای

حیاط، بیـتا و جاوید را دید که آماده خارج شدن از خانه هستند، خودش را جمع و جور کرد و گفـت:

– سلام خانم! سلام اقا! امری بود؟

– سلام عزیزم. من و جاوید داریم می ریم خونه محمد سام، خواستگاری...

شمیم که احساس می کرد چشمهایش گرم شده اند، نگاهش را به زمین دوخت و گفـت:

– ایشا!... به سلامتی، خانم جان!

– می خواستم بگم مامانم تنهاست. به محترم بگو بره پیشش بمونه تا ما برگردیم.

– شمیم، خانم!

بیـتا که انگار چیزی به یادش آمده بود خندید و گفـت:

– راستی عروس خانم! امشب شب جمعه است... آقای داماد می یان؟

شمیم سرش را زیر انداخت و گفـت:

– بله خانم.

جاوید که تا آن لحظه او را نگاه می کرد، با شنیدن جواب شمیم، برای اینکه کمی از حرص خود

بکاهد گفـت:

– ماما! بریم... دیر شد...

بیـتا هم بی خبر از حال و روز جاوید و شمیم، خندید و گفـت:

– اوووه چقدر هم داماد عجله داره!

شمیم لبخند پر حسرتی بر لب نشاند و هیچ نگفت. جاوید خک که با عصبانیت دست هایش را در جیب هایش فرو برده بود، قدم های محکم را به سوی در خروجی برداشت، در حالی که داشت به مادرش می گفت: شما رانندگی کن، من حوصله ندارم.

از پشت درهای نرده ای حیاط چشمش به قاسم افتاد. درها را برای مادرش باز کرد و بدون اینکه قاسم را نگاه کند، سلام کوتاهی به او کرد.

بیتا ماشین را از حیاط بیرون برد و همراه پسرش راهی خانه ی محمد سام شد و پشت سر آنها قاسم درها را بست و نزد شمیم آمد.

شمیم که به سدت از او و سیل های طلایی اش متنفر بود، ناخواسته سردترین رفتار ممکن را از خود نشان داد و هرچه محترم نصیحت اش می کرد بی فایده بود.

محمد سام و ساره با رویی خوش به استقبال جاوید و بیتا آمدند. محمد سام دسته گل و جعبه شیرینی را که جاوید به دستور مادرش خریده بود از دست او گرفت و دعوت به نشستن کرد.

عمو شهاب و زن عمو مریم بیتا هم ان جا حضور داشتند جمعشان جمع بود. عمو شهاب بیتا را بوسید و گفت:

- مادرت کجاست عمو جون؟

- مامان حال نداشتند، نتونستند بیان، سلام رسوندند. محترم خانم تنهاشون نمی گذاره. زن عمو

مریم که خودش محترم خانم را اولین بار به خانه آنها فرستاده بود، سرش را تکان داد و گفت:

- - خدا بیامرزه عمه شکوهت رو...اولین بار اون محترم خانم رو به من معرفی کرد. چقدر این زن ، خانم و با وقاره، تو و مادرت شانس بزرگی آوردید که چنین خدمتکاری پیدا کردید.

- بله زن عمو! جدا که محترم خانم زن مهربون و با محبتیه خدا حفظش کنه...دختر خوبی هم داره،

شمیم رو می گم. اینقدر شمیم دختر خوب و خانومیه که حد نداره. ماشاا...خیلی هم خوشگل و

خوش سر و زبونه. من اگر یک روز نینمش حسابی دلتنگش می شم. باید ببینیش، حسابی بزرگ

شده و قد کشیده. از پارسال تا حالا که ندیدیش کلی فرق کرده....

جاوید که حسابی لافه شده بود، هنوز نیامده دائم به ساعتش نگاه می کرد. زن عمو مریم گفت:

- تو این یسالی که ما ایران نبودیم، خیلی ها تغییر کردند. اگر بچه های بهمن رو ببینی...یکی از یکی

قشنگ تر... از پارسال تا حالا کلی بزرگ شده اند. مهردادش دانشگاه می ره، مهسا و سپیده اش هم

حسابی خانم شده اند. مهسا باید امسال کنکور بده....

بیتا گفت:

- شما کی اونها رو دیدید زن عمو؟

- ماه گذشته، با عمویت رفتیم شیراز و یک هفته خونه شون موندیم. کاش بودی و می دیدی که نادره چه پذیرایی مفصلی از من و عمویت کرد.

- ایشا... برای عروسی جاوید و صنم دعوتشون می کنیم، میان تهران... در همین هنگام صنم با یک سینی چای خوشرنگ، به جمع آنها پیوست. همه سلامش را پاسخ گفتند. بیتا او را کنار خود کشاند و بحث را آغاز کرد.

شب دیر وقت بود که به خانه بازگشتند. شمیم با شنیدن صدای اتومبیلشان فوراً از اتاق بیرون دوید و درها را برایشان باز کرد. چون چهره جاوید را همچنان گرفته دید، هیالش راحت شد که خواستگاری موفق نبوده با اینکه می دانست دیگر هیچ وقت به آرزویش نخواهد رسید، با این حال طاقت نداشت جاوید را در کنار شخص دیگری ببیند. هر چند که به خاطر این افکار خود را شماتت می کرد اما نمی توانست بیش از این بر احساساتش غلبه کند.

علی رغم اینکه با دیدن چهره غمگین جاوید خیالش تا حدودی راحت آسوده شده بود، به طرف او و بیتا دوید و در حالی که سعی می کرد خود را خوشحال نشان دهد از بیتا پرسید:

- خانم جان، درست شد، ایشا...؟

بیتا خندید و گفت:

- آره عزیزم، آقا جاوید هم داماد شد....

ناخودآگاه لبخند بر لبانش خشک شد. چشمان مرطوبش را به طرف جاوید چرخاند. شانس آورد که در تاریکی شب کسی چشمهای سرخ و اشک آلودش را ندید. یک قدم به عقب برداشت. لبخند تلخی زد و با صدایی بغض آلود گفت:

- مبارک باشه!

قدمی دیگر به عقب برداشت و گفت:

- شب بخیر... خدا حافظ....

سپس به طرف اتاقشان دوید و آنها را ترک کرد و جاوید که از احساسات شمیم بی خبر نبود، با دیدن لبخندهای مصنوعی او بیشتر عذاب می کشید. اما چون او قاسم را داشت دیگر جاوید نمی توانست چیزی بگوید.

دیری نپایید که بهار با همه زیبایی اش از راه رسید و آنها حیاطشان را که دست کمی از یک باغ سرسبز و زیبا نداشت، سرتاسر میز و صندلی چیدند.

شمیم با دستانی لرزان خودش گلدان های کوچک و ظرف های شیرینی را روی میزها قرار داد. با دستهای لرزان خودش لباس دامادی او را آماده کرد و به دستش داد. امشب جاوید به همراه صنم

برای همیشه از آن خانه می رفت و دیگر چراغ آن اتاق تا صبح روشن نمی ماند و دیگر صدای سازی در خانه نمی پیچید. دیگر کسی نبود تا شمیم از فیلم هایی که دیده است برایش تعریف کند و او با صدای بلند بخندد و مسخره اش کند.

دیگر کسی نبود که او هر روز صبح کفش هایش را واکس زده و موشک کاغذی در آنها بگذارد. نفس در سینه اش حبس شده و احوالش دگرگون بود. میان دلتنگی های خود غوطه ور بود که صدای بیتا را از بین افکار آشفته اش شنید:

- شمیم!

- بله، خانم!

سرش را به طرف بیتا گردانده و کت و دامن لیمویی رنگی را میان دستهای او دید. بیتا آن کت و دامن زیبا خوش دوخت را به طرف او گرفت و گفت:

- فکر می کنم برای امشب مناسب باشه.

شمیم لباس را از دست های مهربان او گرفت و بی اراده اشک هایش سرازیر شدند. اینقدر دلش گرفته بود که بدش نمی آمد به کوچکترین بهانه ای گریه سر دهد.

بیتا که فکر دیگری در مورد او کرده بود، اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- من نمی خواستم با این کار غرور تو را بشکنم. من... من فقط خواستم یک هدیه ی ناقابل بهت داده باشم. خواهش می کنم ازم قبول کن.

شمیم با شرمندگی سرش را زیر انداخت و گفت:

- خیلی ممنون، خانم!

بیتا برای اینکه او را از آن حال و هوا خارج سازد. گفت:

- راستی به قاسم گفتی که امشب بیاد؟

- نه!

- نه؟! دختر تو چرا نسبت به اون بی تفاوتی؟

- نه خانم، باور کنید که اینطور نیست. فراموش کردم بهش بگم.

بیتا سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی خب، همین الان تا یادته برو بهش زنگ بزن بگو شب بیاد. اگر قبول نداری بگم جاوید

برایش کارت دعوت ببره!

- ای بابا! این حرفها چیه؟ ما غلط بکنیم برای شما ناز کنیم!

بیتا خندید و گفت:

- ای شیطون زبون باز! برو زودتر تلفنت رو بزن.

او رفت و دقایقی بعد جاوید نزد بیتا آمد و گفت:

- مامان! شمیم کجاست؟ رفته به قاسم زنگ بزنه، چه کارش داری؟

ابروانش درهم گره خورد و زیر لب زمزمه کرد:

- هیچی...هیچی....

در حالیکه از مادرش دور می شد، دستهایش را مشت کرده و زیر لب گفت:

- قاسم...قاسم...ازت متنفرم قاسم!

شمیم مکالمه کوتاهش را به پایان رساند و گوشی را قطع کرد. بیتا نزد او آمد و گفت:

- شمیم!

- بله، خانم!

- مثل اینکه جاوید باهات کار داشت.

شمیم با عجله به طرف حیاط رفت اما او را دید که با ماشین گل زده اش از خانه خارج شد. کم کم میهمانها از راه می رسیدند و دور میزها یکی پس از دیگری از میهمانهایی با لباس های فاخر پر می گشت.

ساعتی بعد حیاط خانه مملو از جمعیت شده و همه ای یکنواخت و آهسته از میان صدای بلند ساز و آواز به گوش می رسید. موزیک مبارک باد نواخته شد و جاوید و صنمدست در دست یکدیگر وارد شدند.

ساره و محمدسام و همچنین بیتا از فرط خوشحالی سر از پا نمی شناختند. عروس بی نهایت زیبا شده و لبخندی ملیح بر لب داشت و داماد اخمی دائمی را زینت بخش چهره ی جذاب خود کرده بود و گویی چشمانش در میان جمعیت به دنبال کسی می گشت. به دنبال کسی که پشت پنجره اتاق کوچکشان ایستاده بود و با چشمانی حسرت بار آنها را تماشا می کرد. او هم برای اولین بار در عمرش احساس کرد که از بوی اسفند متنفر است. از آهنگ مبارک باد متنفر است و دلش نمی خواهد در مراسم شادی شرکت کند.

این جا دیگر راحت می توانست گریه کند. حتی مادرش هم نبود که صدای هق هقش را بشنود. آن شب همه ی حواس ها به صنم و جاوید معطوف بود. کسی به دنبال شمیم نمی گشت و کسی در آن اتاق تاریک کاری نداشت تا مزاحم خلوت او شود.

سرش روی زانوهایش بود که دست نوازشی را به روی موهایش حس کرد. فوراً صورت خیسش را از روی زانوها برداشت و در میان تاریکی اتاق به او خیره شد. قاسم بود. شمیم وحشت زده، شروع

به پاک کردن اشک هایش نمود اما کار از کار گذشته و قاسم صورت خیس و بینی قرمز او را دیده بود و با نگاهی پرسشگر به او چشم دوخته بود. تعجبش را بیش از این پنهان نکرد و خیلی زود از او پرسید:

- چرا این جا نشستی؟ برای چی گریه می کنی؟

- دلم درد می کنه!

قاسم به لحنی تمسخر آمیز گفت:

- تو برای دل درد گریه می کنی؟!

شمیم که از این طرز حرف زدن او عصبی شده بود، گفت:

- به دلداری های تمسخر آمیزت احتیاجی ندارم، برو بیرون و تنهام بگذار.

- آه! تو چقدر لوسی دختر! کی اینقدر لوس و گستاخ بارت آورده؟ لابد همونی که من رو فرستاد دنبالت!

شمیم تعجب کرد و پرسید:

- کی؟

- جاوید یا به قول تو آقا!

شمیم که دل درد مصلحتی اش را فراموش کرده بود، فوراً نیم خیز شد و گفت:

- یعنی کارم داشت؟

قاسم با حرص او را سر جایش نشاند و گفت:

- نخیر! فقط خاطر مبارکشون مشوش شده بود که شما کجا هستید!

شمیم که از جملات کنایه آمیز و طرز حرف زدن قاسم نگران شده بود، سعی کرد کمی بر

احساسات خود غلبه کند و خونسرد باشد. چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

- تو چرا این طوری حرف می زنی؟ منظورت از این حرفها چیه؟

- هیچی، فقط می خواستم حواست باشه ... من مرد بددل و حساسیم!

آنگاه از جایش برخاست و رفت و شمیم را در میان ترسی غریب باقی گذاشت.

فصل هفدهم

جاوید برای همیشه به همراه صنم از آنجا رفت. هرچند که خانه اش واقع در همان کوچه بود و هر روز به آنها سر می زد اما تحمل جای خالی او برای صفورا، بیتا، محترم و شمیم کار سخت و دشواری به نظر می رسید.

پا روی پا انداخته و مشغول تماشای تلویزیون بود. صنم که گویی می خواست راجع به موضوعی با او حرف بزند، کنارش نشست و گفت:

- جاوید!

- هوم!

- می گم ... شوهر شمیم جایی رو پیدا کرد؟

- نه

- جاوید! طبقه ی بالای ما که خالیه، بگو بیان همین جا زندگی شون رو شروع کنند.

جاوید سرش را به عقب تکیه داد، آه کوتاهی کشید و پاسخ داد:

- گفتم!

صنم با خوشحالی گفت:

- جدی می گی؟!

اما یک دفعه لبخند از روی لب هایش محو گشت و ادامه داد:

- پس چرا قبلش چیزی به من نگفتی؟

جاوید گفت:

- حالا دارم می گم!

صنم با عصبانیت گفت:

- حالا؟! فکر کنم حالام اگر خودم نمی پرسیدم، نمی گفتمی ...

جاوید با کلافگی پاسخ داد:

- چه می دونم! یادم رفت.

صنم با حالت قهر رویش را از او برگرداند و به اتاق رفت. جاوید که خود به خود عصبی و کلافه بود،

دیگر حوصله ی جواب پس دادن به او را نداشت اما به سختی خونسردی خود را حفظ می کرد تا

بیش از این بی جهت او را نرنجاند.

دقایقی بعد در حالی که می کوشید آرام و مهربان باشد، نزد صنم رفت و با لحنی دلجویانه گفت:

- تو که خودت پیشنهاد اومدن اونها رو به اینجا می دی، پس چرا از اینکه من این کار رو کردم

ناراحت می شی؟ خب من یادم نبود که باید قبلش به تو بگم! معذرت می خوام.

- صنم که کینه ای تر از این حرفها به نظر می رسید، عذر او را نپذیرفت و با عصبانیت گفت:
- یادت نبود؟! یعنی من اینقدر برات بی اهمیتم که مسأله ای به این مهمی رو یادت رفته بهم بگی؟
- جاوید صدایش را بلند کرد و گفت:
- صنم! بسه دیگه. برای چی خوشت می یاد بحث رو اینقدر کش بدی؟ می دونی در عرض یک هفته این چندمین باریه که داری دعوا راه می اندازی؟
- من دعوا راه می اندازم یا تو؟
- من که معذرت خواهی کردم.
- این دفعه معذرت خواهی کردی. دفعه های قبل چی؟ اون بار که کلی داد و بیداد راه انداختی، فقط به خاطر اینکه گفتم خوبه از این به بعد شمیم بیاد اینجا کار کنه.
- جاوید صدایش را بلندتر کرد و گفت:
- من چه داد و بیدادی راه انداختم؟ من فقط گفتم شمیم شوهر داره، دیگه لازم نیست این همه زحمت بکشه، این وظیفه ی قاسمه که کار کنه. شمیم اگر هم دوست داره کار کنه باید درسش رو ادامه بده و یک کار بهتر پیدا کنه.
- آخه اصلاً به تو چه ربطی داره، شاید اون بخواد باز هم کلفتی کنه.
- جاوید عصبانی شد و دستش را بالا برد اما از کارش پشیمان شد. دستش را مشت کرد و پایین آورد.
- سپس به طف پنجره رفت و پشت به او ایستاد.
- صنم در میان گریه گفت:
- تو روی من دست بلند می کنی؟¹
- تقصیر خودته، بهت گفتم دعوا رو کش نده.
- هر چقدر هم کش بدم، تو حق نداری من رو بزنی.
- جاوید با عصبانیت گفت:
- حالا که نزدم ...
- ولی می خواستی بزنی.
- تمومش کن، صنم.
- او به دنبال جاوید که در ال بیرون رفتن از خانه بود، راه افتاد و گفت:
- به خاطر این کارت باید بگی معذرت می خوام.
- و او با سماجت پاسخ داد:
- نمی گم!

آنگاه در ساختمان را بر هم زد و رفت.

کمی آن طرف تر هم میان شمیم و قاسم بحث بالا گرفته بود. قاسم که از یکدندگی شمیم به جوش آمده بود، بار دیگر حرفش را برای او تکرار کرد:

– ما باید پیشنهاد جاوید رو بپذیریم. ما مجبوریم که پیشنهاد اون رو قبول کنیم. چرا نمی فهمی دختر ... می گم با این پولی که من دارم یک اتاق دوازده متری هم بهمون نمی دهند. خونه ی به این قشنگی، بزرگ، شیک، بالاشهر، مفت و مجانی دارن بهمون می دهند، تو می گی نه؟! آخه من نمی فهمم دلیل تو برای این مخالفت چیه؟

شمیم هم دیگر از این همه اصرار قاسم عصبی شده بود. اما هر چه فکر می کرد به این نتیجه می رسید که هر چه دورتر از جاوید باشد و کمتر او را ببیند، برای خودش و دوام زندگی اش با قاسم بهتر است. دیگر نمی خواست جاوید را ببیند. حتی وقت هایی که او به آنجا می آمد تا به آنها سر بزند، شمیم به بهانه ای خود را در اتاقشان حبس می کرد و تا موقع رفتن او بیرون نمی آمد. حالا قاسم از او می خواست که در خانه ی جاوید زندگی کند و این برای او بسیار سخت بود. با عصبانیت رو به قاسم کرد و گفت:

– تو که مرد بددلی بودی! چی شده حالا می گی بریم اونجا زندگی کنیم؟
قاسم صدایش را بالا برد و گفت:

– چه خوش دل و چه بد دل، به هر حال ما الان مجبوریم که پیشنهاد او را بپذیریم.
در این بین جاوید از راه رسید و آن دو را میان حیا ط دید.

سلام کوتاهی کرد و سپس به قاسم گفت:
– قاسم! پیشنهاد من رو به شمیم گفتی؟
قاسم نگاهی به شمیم انداخت و گفت:
– بله، آقا جاوید! گفتم ولی اون مخالفه!

شمیم سرخ شده و سرش را زیر انداخت. جاوید او را نگاه کرد و سپس رو به قاسم گفت:
– حتماً بد جور بهش گفتی!

آنگاه رو به شمیم کرد و گفت:

– یادم نمی یاد تا حالا به من "نه" گفته باشی! حرف شوهرت رو گوش بده، سعی کن شرایطش رو درک کنی. قبول کن فعلاً برای مدتی پیش ما باشید تا وضعیت قاس کمی رو به راه بشه.
– چشم آقا!

قاسم که تا آن لحظه مات و مبهوت آن دو را نگاه می کرد، خطاب به جاوید گفت:

- خدا عوضت بده، آقا جاوید! دو ساعته ما داریم بهش التماس می کنیم، فایده نداره!

شمیم بر لبه ی بلند باغچه نشست. از دست این اراده ی ضعیف خود عصبانی بود. دلش می خواست بمیرد اما برای زندگی به خانه ی جاوید نرود. این همه برای از یاد بردن او تلاش کرده بود و حالا که داشت او را فراموش می کرد، باز جاوید رهایش نکرده و دست از سرش بر نمی داشت.

قاسم مشغول آبیاری گلها بود. شمیم از دور نگاهش کرد. احساس می کرد که هنوز نمی تواند او را دوست داشته باشد. اما دیگر برایش مهم نبود. یعنی این را به خود تلقین می کرد. هر روز و بارها و بارها ... اینکه برایش مهم نیست شوهرش او را دوست داشته و یا نداشته باشد و این دست تقدیر بود که او را وادار ساخته بود که چنین حسی را بر وجود خود چیره سازد.

اینکه به دور از احساسات، همچون یک آدم آهنی روزش را به شب رسانده و چون مجسمه ای بی روح، شب را سحر کند. اینکه باور کند هرگز زندگی مثل فیلم ها نخواهد بود و اینکه هرگز انسانها به آنچه که دوست دارند، نخواهند رسید.

همه ی اینها تنها جملاتی بودند که شمیم در طول روز بارها تکرارشان می کرد اما حقیقت این بود که او نمی توانست آنچه را که واقعاً درون خود داشت از وجدانش مخفی نگاه دارد.

هنوز دلش برای او پر می کشید. ناخودآگاه از جایش برخاست و به دنبال او به طرف ساختمان رفت. وارد آشپزخانه شد. می خواست خود را به کاری مشغول کند. نگاهش را اطراف آشپزخانه چرخاند.

کاری نداشت! پس برای چه پا به ساختمان آنها گذاشته بود؟ به دنبال چه بهانه ای به آنجا آمده بود؟ صدای او را شنید که خطاب به مادرش می گفت:

- مامان! به محترم خانم کمک کن، دیگه کم کم جهاز شمیم رو آماده کنه ... اون قبول کرد که طبقه ی بالای خونه ی ما زندگی کنه.

بیتا با خوشحالی پرسید:

- جدی می گی؟! چطور راضی شد؟! قاسم بیچاره از صبح تا حالا داشت بهش التماس می کرد اما اون زیر بار نمی رفت!

جاوید لبخند تلخی زد و بدون اینکه چیزی بگوید، سرش را زیر انداخت و به طرف آشپزخانه رفت.

شمیم را دید که سرش را به دیوار تکیه داده و غم چهره اش را فرا گرفته است. لبخندی زد و گفت:

- یعنی اینقدر از من بدت می یاد؟! شمیم دستهایش را در هم قلاب کرد. نگاه شرم زده اش را به زمین دوخت و گفت:

- نه، اصلاً اینطور ...

چاوید حرفش را قطع کرد و گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی برسه که اینقدر ازم فراری باشی!

- این چه حرفیه می زنید، آقا! به خدا من ...

چاوید میان حرفش آمد و گفت:

- شنیدم امروز خیلی اذیت کردی!

- نه، آقا! باور کنید من ...

او که خود به خوبی بر دلایل شمیم برای این مخالفتش واقف بود، فقط دوست داشت با این حرفها خود را آرام کند و نمی خواست که او را به آوردن توجیهات دروغ وادارد. به همین دلیل بدون اینکه به او اجازه ی صحبت کردن بدهد، حرف خود را می زد، باز هم میان حرف او آمد و گفت:

- با مادرت صحبت کردم. اون گفت فردا شب قراره پدر و مادر قاسم به اینجا بیان و قرار عروسی رو بگذارند.

شمیم با شنیدن این حرف، چشمانش را از سنگ های سفید کف آشپزخانه برگرفت و نگاهش را در چشمان سرخ و مرطوب او دوخت.

سرش را به طرف پنجره چرخاند و قاسم را همچنان مشغول با غیانی دید. صورت لاغر عبوسش را در پس کلاه حصیری اش پنهان کرده و سیگار پشت سیگار آتش می زد.

چاوید هم نگاهش را به طرف او گرداند و زمزمه کرد:

- چقدر سیگار می شه!

شمیم با صدای بغض آلودش پاسخ داد:

- اره، خیلی زیاده!

- از اول می دونستی سیگاریه؟

- بله!

- پس چرا قبول کردی؟

شمیم که با شنیدن این سوال او گویی از خواب پریده است، چشمان درشتش را به طرف او چرخاند و پرسید:

- چی رو؟

- ازدواج کردن با او رو....

شمیم که از سوال او کمی جا خورده بود، پس مکثی کوتاه گفت:

- خب، خب راستش... راستش... من فکر کردم....

جاوید حرفش را قطع کرد و در حالی که کمی عصبی به نظر می رسید، گفت:

- نمی شد یک کم صبر کنید تا من پیام؟ چرا اینقدر با عجله؟ مگه دنبالتون کرده بودند؟
اشک از چشمان شمیم سرازیر شد. جاوید ان روز نمی دانست چرا نمی تواند خود را کنترل کند و شکایت هایش را بر زبان نیاورد. گویی همه این حرفا در این مدت در دلش جمع شده و حالا سرباز کرده بودند. شاید هم علتش این بود که طبق انتظار نتوانسته بود ارتباط خوبی با صنم برقرار و از ان جهت هم در فشار روحی سختی قرار گرفته و تحملش تمام شده بود. از رفتار خود با او پشیمان شده صدایش را آرام تر کرد و گفت:

- معذرت می خوام. قصد ندارم دلسردت کنم. فقط... فقط... می خواستم بگم دیگه هیچ وقت اینقدر خودت را دست پایین نگیر...

این را گفت و با عجله از اشپزخانه خارج شد. حرف هایش شمیم را پاک گیج کرده بود. او با این حرفها می خواست چه چیزی را ثابت کند؟ چرا حالا؟ حالا که شش ماه از ازدواج او با قاسم می گذشت، جاوید باید ای حرفها را می زد؟ چرا اینقدر گزده با او حرف زد؟ مگر گناه او چه بود؟ و همه اینها سوالاتی بودند بی پاسخ که ذهن خود جاوید را هم آشفته ساخته بودند اما او هم متعجب از حرفهایی که به شمیم زده بود به دنبال جوابی قانع کننده برای این رفتار خود می گشت. خیلی زود خداحافظی کرد و رفت. حال خود را نمی فهمید.

نسیم داغ خرداد ماه بر تن او می وزید و حرارتش را می افزود. حوصله برگشتن به خانه خود را نداشت. دلش نمی خواست با این حال رو روز مورد تهاجم گله و شکایت هایم صنم قرار بگیرد. می دانست وضعیت اگر اینطور پیس رود دعوایشان بالا خواهد گرفت و مشکلات زندگی شان بر سر زبان ها خواهد افتاد، چیزی که او از ان بیزار بود.

به محل کارش رفت و در ان کمی ذهن خود را از مسائل پیش آمده پاک ساخت. ان گاه سعی کرد کمی آرامش خود را به دست آورده و با خلق و خویی آرام تر از قبل به خانه برگردد. در حالی که به خود قول داده بود کم تر با صنم به بحث و مجادله پردازد.

شب بعد باز جاوید به خانه مادرش رفت. البته این بار به همراه صنم راهی ان جا شد. پدر و مادر قاسم هم آمده بودند. جاوید با انها صحبت می کرد و محترم و بیتا هم گاهی خود را در بحث شرکت می دادند اما صنم و صفورا و شمیم بیشتر فقط نظاره گر مباحثه ی انها بودند. صحبت های ان شب انها ساعتی به طول انجامید و در پایان قرار شد که دو هفته ی دیگر شمیم به همراه قاسم قدم به خانه جاوید گذاشته و زندگی مشترک خود را با همسرش در انجا آغاز کند.

آن شب وقتی جاوید و صنم به خانه برگشتند. باز هم بر سر موضوعی بحث شان بالا گرفت. صنم در حالی که لباس هایش را به حالباسی آویزان می کرد، با خوشحالی رو به جاوید کرد گفت:

- می دونی جاوید، خیلی خوشحالم.... به زودی من هم می تونم خدمتکاری رو در اختیار داشته باشم که کارهام رو برام انجام بده!

جاوید روی کاناپه دراز کشید و گفت:

- جدی؟! حالا این خدمتکار کی هست؟ از کجا پیداش کردی؟

صنم تعجب زده و با لحنی اعتراض آمیز گفت:

- جاوید!

- بله؟

- شمیم رو می گم دیگه!

ابروانش درهم گره خورد. به حالت نشسته درآمد و با عصبانیت گفت:

- شمیم؟

- آره دیگه!

- پس بگو چرا از من خوساتی بهشون پیشنهاد بدم که بیان اینجا زندگی کنن.

صنم که زل لحن حرف زدن جاوید رنجیده بود، با عصبانیت گفت:

- خب آره دیگه، پس چی خیال کردی؟ لابد فکر کردی دلم براش سوخته!

جاوید صدایش را بلند کرد و گفت:

- نه! چنین فکری نکردم. اون احتیاجی به دلسوزی تو نداره. می دونی چه فکر کردی؟ فکر کردم تو دیگه دست از این غرور مسخره ات برداشتی.

صنم فریاد کشید:

- تو به خاطر اون کلفت.... سر من داد می کشی و بهم توهین می کنی؟

از این که صنم به شمیم ناسزا گفته بود عصبی شده بود. اما با یادآوری قول و قراری که دیروز با خودش گذاشته بود، علی رغم عصبانیت فراوانش در برابر توهین او سکوت کرد.

صنم ادامه داد:

- چیه؟ چرا ساکت شدی؟ جواب منو بده.... برای چی تو باید طرفداری اونو بکنی.

جاوید هیچ نگفت و به طرف اتاق فرت. صنم به دنبال او راه افتاد و گفت:

- کجا می ری؟ دارم با تو حرف می زنم.

جاوید به طرف او برگشت و با کلافگی گفت:

- صنم! بسه....حوصله ندارم....

اما او که همچون همیشه دست بردار نبود گفت:

- حوصله نداری؟ به من که می رسی حوصله نداری؟ چطور اونجا که بودیم حوصله داشتی به خاطر شمیم دو ساعت حرف بزنی؟

جاوید چشمانش را روی هم فشرد و سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند. در همین حال به او گفت:

- صنم! اگر واقعا شمیم همون چیزیه که تو گفتی....نیازی نیست انقدر بهش حساس باشی! آنگاه وارد اتاق شد. لحظه ای بعد دوباره نگاهش را به طرف صنم چرخاند و گفت:

- در ضمن...اون شوهر داره...نمی خواد نگران باشی!

صنم کمی فکر کرد و آنگاه گفت:

- پس اگه قراره که دیگه کار نکنه، نمی خوام بیان اینجا!

- دیگه دیره! اونا دو هفته دیگه اثاث می یارن!

- خب بهشون بگو نیارن!

- نمی شه.

صنم کلافه روی صندلی نشست و سرش را روی میز آرایش گذاشت. جاوید وقتی او را اینگونه دید، برای اینکه کمی از ناراحتی اش بکاهد گفت:

- بهترین خدمتکارها رو برات می یارم.

- نمی خوام!

- یعنی چی؟

- من فقط شمیم رو می خواستم.

جاوید زیر لب زمزمه کرد:

- منم همین طور!

صنم پرسید:

- چی گفتی؟!

جاوید به خود آمد و گفت:

- هیچی!

صنم ادامه داد:

- مگه خودت همیشه از شمیم تعریف نمی کردی؟ مگه تو نمی گفتی اون دختر خوب و پاکیه؟ مگه نمی گفتی خیلی مودبه؟ مگه نمی گفتی خیلی خانومه؟ خب پس اگر اینطوره من می خوام فقط خودش خدمتکار من باشه. چون ما اون رو می شناسیم و بهش اعتماد داریم. مورد خوبیه! جاوید که با این حرف های صنم باز به یاد شمیم افتاده بود به طرف پنجره برگشت. بغضش را فرو داد و سعی کرد ذهن خود را به افکار دیگری معطوف سازد.

صنم گفت:

- جاوید؟ می شنوی چی می گم؟

جاوید به علامت تایید سرش را تکان داد. صنم پرسید:

- پس قبول کردی که شمیم وقتی میام اینجا کار کنه؟

- نه!

صنم با اعراض گفت:

- جاوید!

- بسه دیگه، ادامه نده.....

آنگاه روی تخت دراز کشید و ملحفه را روی صورتش کشید. صنم دوباره سرش را روی میز گذاشت و به فکر فرو رفت. از این همه یکدندگی جاوید درباره این مساله تعجب می کرد. اما نمی توانست هیچ حدسی در این مورد بزند. حتی فکرش را هم نمی کرد که موضوع از چه قرار باشد!

این بود که در پایان همه افکار بی حاصلش شانه هایش را بالا انداخت و آماده خواب شد.

فصل هجدهم

دو هفته گذشت. جاوید کنار در ورودی بالا ایستاده و دائم به کارگراها سفارش می کرد، مراقب باشند ااثاها زخمی نشوند.

محترم که توانسته بود به کمک بیتا جهیزیه خوبی را برای دخترش تهیه کند با ذوق و شوق آنها را از این طرف به آن طرف می برد و سعی می کرد در شیوه چینش آنها از نظرات صنم و بیتا هم کمک بگیرد. صغورا روی صندلی چرخدارش نشسته و گاهی از پیشنهادات خود آنها را بهره مند می ساخت.

قاسم در حالی که لباسهایش را می تکاند و دستهایش را بر یکدیگر می سائید، رو به جاوید کرد و گفت:

- خب! تموم شد!

جاوید لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خسته نباشی!

آنگاه قاسم رو به محترم کرد و پرسید:

- شمیم کجاست؟

محترم شانه هایش را بالا انداخت و جاوید پاسخ داد:

- شمیم توی بالکن نشسته!

قاسم به طرف بالکن رفت. کنار شمیم نشست و گفت:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

شمیم با بی حوصلگی گفت:

- هیچی! خسته شدم! اومدم هوا بخورم!

قاسم با صدای بلند خندید و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- خسته شدی؟ تو که کاری نکردی!

شمیم با حرص دستش را مشت کرد و گفت:

- من کاری نکردم؟ بیشتر کارها رو من خودم انجام دادم.

قاسم دوباره خندید و گفت:

- خب وظیفه ات بوده!

- پس کار کردم!

- آره.

- خسته ام شدم!

- آره، اما خیلی لوسی!

شمیم عصبانی شد و گفت:

- قاسم! تنهام بذار!

قاسم در حالی که او را ترک می کرد، با لبخندی دندان های زردش را نمایش داد و گفت:

- نگفتم لوسی؟!!

آن گاه او را تنها گذاشت و رفت. شمیم سرش را در میان دستانش گرفته و غرق در افکارش بود که صدای جاوید او را به خود آورد:

- خسته نباشی!

سرش را بلند کرد و قامت بلند او را میان چارچوب در دید. با دیدن او فوراً از جا برخاست و گفت:
- خیلی ممنون، آقا! کاری نکردم!!

جاوید که به نقطه دوری خیره شده بود، گوی حرف شمیم را نشنیده بود. نگاهش را به طرف او
چرخاند و گفت:

- مبارک باشه! برات...برات آرزوی خوشبختی می کنم.

شمیم در حالیکه سرش را زیر انداخته بود و با انگشتان دستش بازی می کرد، پاسخ داد:

- خیلی ممنون آقا!

سرش را بلند کرد و جاوید را دید که به طرف در برگشته و به داخل ساختمان رفت.

کم کم همه خداحافظی کردند و آماده رفتن شدند. هنگام خداحافظی، بیتا شمیم را در آغوش گرفت
و اشک از چشمان هر دوی آنها سرازیر شد. شمیم خم شد و در حالیکه مدام از بیتا تشکر می کرد،
دستهای او را بوسید. سپس نزد صفورا رفت و از او هم تشکر کرد. صفورا پیشانی او را بوسید و بار
دیگر آغاز زندگی مشترکش را تبریک گفت.

آنگاه خود را در آغوش مادر انداخت و صدای گریه اش بلندتر شد. محترم که جلوی ریزش

اشکهای خود را گرفته بود، خنده ای سر داد و گفت:

- ای بابا! شمیم جان چرا گریه می کنی مادر؟ خدا عوض بده آقا جاوید رو، اون کاری کرد که ما

زیاد از هم دور نشیم. درسته که از این به بعد جدا از هم زندگی می نیم لی خدا رو شکر خونه

هامون خیلی نزدیکه...هر روز می تونیم همدیگ رو ببینیم و من و تو این رو هم مثل همه چیزهای

دیگه مدیون محبت ایشون هستیم.

شمیم خود را از آغوش مادرش بیرون کشید و به طرف جاوید برگشت. او کنار صنم ایستاده بود و

لبخند تلخی بر لب داشت. قبل از اینکه شمیم چیزی بگوید، او گفت:

این وظیفه ی من و صنم و هر انسان دیگه ای که برای خوشحال کردن همدیگر از هیچ کوششی

دریغ نکنیم.

صنم پوزخندی زد و نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپای شمیم و قاسم انداخت. با اینکه این نگاه او از

چشم شمیم دور نمانده بود، لبخندی زد و گفت:

- صنم خانم! آقا جاوید! من و قاسم واقعاً از این لطف شما ممنون هستیم.

آنگاه نگاهش را به طرف قاسم چرخاند. انتظار داشت او هم چیزی بگوید و تشکری کند اما او هیچ

نگفت.

کم کم همه رفتند و آن دو را در خانه ی جدیدشان تنها گذاشتند و در پایان هم صنم و جاوید از آنها خداحافظی کردند و رفتند.

روزها و هفته ها می رفتند و هر چه بیشتر می گذشت، شمیم و قاسم از یکدیگر دورتر می شدند. قاسم شب ها بسیار دیر به خانه بازمی گشت و این از چشم های حساس و کنجکاو جاوید دور نمی ماند. همیشه سیگاری بر گوشه ی لب داشت و کمتر پیش می آمد که حرفی بزند. یا نبود و یا اگر بود دائم در چرت به سر می برد!

و جاوید در این میان به سختی خود را کنترل می کرد تا در زندگی آن دو دخالت نکند. تا اینکه بالاخره همان طوری که انتظارش را می کشید بهانه ای به دست آورد تا با آن دو در این باره صحبت کند.

آن شب مشغول تنظیم آهنگ جدیدش بود که صدای کوبیده شدن در و پس از آن صدای جیغ شمیم به گوشش خورد. فوراً از جایش برخاست و خود را به راه پله رساند. تپش قلبش تند شده بود. گوشش را تیز کرد و صدای گریه ی شمیم را شنید. دیگر نباید سکوت می کرد. به سرعت از پله ها بالا رفت و در حالی که با دستش آرام در می زد، صدا کرد:

– شمیم! شمیم!

شمیم در حالی که صورتش خیس از اشک بود در را باز کرد و ناتوان روز زمین زانو زد. رنگ جاوید پریده بود. خون خونس را می خورد و در دل به قاسم ناسزا می گفت، خم شد و پرسید:

– شمیم! چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ حالت خوب نیست؟

شمیم که دستهایش را محکم روی شکم و پهلویش می فشرد، گریه اش شدت گرفت و گفت:

– زیر مشت و لگد له ام کرد و رفت ...

جاوید با عصبانیت گفت:

– رفت؟ این موقع شب کجا رفت؟ ساعت دوازده شبه!

صنم از پایین پله ها مدام صدا می زد:

– جاوید! جاوید! کجا رفتی؟

او پاسخ داد:

– اوادم بالا ... صبر کن الان برمی گردم ...

شمیم خودش را کنار کشید و گفت:

– بفرمایید تو، آقا!

جاوید وارد شد و به آشپزخانه رفت. لیوان آبی برای شمیم آورد و او را به آرامش دعوت کرد. از او پرسید:

- چرا کتکت زد؟ می خواستی مانع رفتنش بشی؟

شمیم اشکهایش را پاک کرد و با صدای بغض آلود و لرزان پاسخ داد:

- هر چی که پول بهم داده بودید، همه رو به زور ازم گرفت و رفت ... به خدا اگر بدونم با پولها کار ضروری و مهمی داره، حرفی ندارم همه رو بهش بدم، اما وقتی می دونم می خواد همه رو خرج خوشگذرونی هایش بکنه، سعی می کنم ازش پنهان کنم ... آخه آقا! من می خوام پولهامون رو پس انداز کنم. کی می دونه که فردا پس فردا چه عاقبتی در انتظارمونه؟ اما اون اینقدر کتکم زد که دیگه مجبور شدم جای پولها رو بهش نشون بدم.

آنگاه نگاهش را دور خانه چرخاند و گفت:

- ببینید! تمام خونه و زندگیمون رو بهم ریخته که پولها رو پیداکنه ...

- به خاطر اینکه این موقع شب می خواد بره بیرون، بهش اعتراضی نکردی؟

- این کار هر شبشه! چند بار اعتراض کردم اما وقتی دیدم بی فایده است، دیگه چیزی نگفتم.

جاوید دستهای سرد شده اش را در هم قلاب کرده و راه می رفت. چطور می توانست چنین وضعیتی را تحمل کند؟ احساس می کرد در تمام طول عمرش از هیچ کس به اندازه قاسم متنفر نبوده است. نگاهش را به چهره معصوم و آرام شمیم دوخت. چهره ای که روزی شیطنت و شور و شوق از آن می بارید و حالا این چنین آرام و ساکت شده بود. و این جاوید بود که روزی هزار بار خود را لعنت می کرد، چرا زودتر به او نگفت که چقدر دوستش دارد.

مقابل او نشست و منتظر شد باز هم برایش درددل کند. شمیم که گویی تازه مشکلاتش را یک به یک به یاد می آورد، در میان گریه گفت:

- نمی گذاره برم اون خونه، مادرم رو ببینم. دایم به من می گه تو لوسی باید آدمت کنم. آخه من نمی دونم چه کار کردم که به من می گه لوس ... به خدا دلم برای صفورا خانوم، بیتا خانوم و مامانم یه ذره شده. اونها هم هر بار زنگ زدند که بیان اینجا قاسم یه جوری دست به سرشون کرده.

جاوید سرش را تکان داد و گفت:

- آره! می دونم، مامان گفته بود.

کمی فکر کرد و سپس از شمیم پرسید:

- قاسم کی برمی گرده؟

- نمی دونم!

جاوید با عصبانیت گفت:

- پس تو چی از شوهرت می دونی؟

شمیم پوزخندی زد و گفت:

- دستهای سنگینی داره! فقط همین رو ازش می دونم!

جاوید گفت:

- یادته یک بار بهت گفتم، یه دفعه خودت رو دست کم گرفتی سعی کن دیگه هیچ وقت خودت رو

اینقدر پایین نبینی؟

شمیم سرش را به علامت تأیید پایین آورد. جاوید ادامه داد:

- پس چرا حرفم رو گوش نکردی؟ باز هم خودت رو دست کم گرفتی، باز هم خودت رو کوچک

کردی، آخه چرا؟ چرا می گذاری اون کتکت بزنه؟ اون حتی حق نداره به تو توهین کنه، مگه اون

کیه؟ چرا ازش می ترسی؟ چرا این همه وقت کوچکتین شکایتی از رفتارهای اون به ما نکردی؟

اگر امشب من صدای جیغ تو رو نمی شنیدم چی، باز هم به این سکوت حقیران هات ادامه می دادی؟

تو نباید بدونی شوهرت این موقع شب کجا می ره و کی برمی گرده؟ مگه تو زندگیت رو دوست

نداری؟ فکر نکن اگر سکوت کنی زندگیت رو حفظ کردی. بعضی وقتها این خاموشی تو، شوهرت و

زندگیت رو از دستت بیرون میاره. اگر دوستانش دوستهای خوبی نباشند چی؟ اگر معتاد بشه، اگر

به هزار جور کوفت و مرض دچار بشه چی؟ آخه آدم وقتی مشکلی داره با چهار تا بزرگتر در میون

می گذاره، مشورت می کنه ... گاهی وقتها آدم فکر می کنه با شکوتش آبروداری می کنه در حالی

که خبر نداره با این کارش باعث به وجود آمدن آبروریزی های بزرگتری می شه.

شمیم آرام و بی صدا اشک می ریخت و جاوید اینقدر عصبی بود که دیگر نمی توانست صدای خود

را کنترل کرده و بلند حرف نزند.

شمیم ملتمسانه به او گفت:

- آقا! شما را به خدا راجع به چیزهایی که بهتون گفتم حرفی به قاسم نزنید.

جاوید با عصبانیت از جایش برخاست و گفت:

- شمیم! من الان چی به تو گفتم؟ گفتم ازش نترس ...

- ولی آخه ...

- ولی نداره ... من اون کاری رو که صلاح بدونم انجام میدم.

آنگاه لحنش را آرامتر کرده و گفت:

- نگران نباش کاری نمی کنم که زندگیت رو به خطر بیاندازم.

سپس او را ترک کرد و از آنجا رفت، اما تا صبح خواب به چشمانش نیامد. همه حواسش به این بود که ببیند قاسم کی به خانه برمی گردد. فکر مشکلات شمیم ذهنش را مشغول ساخته و سخت در فکر بود که با صدای باز شدن در توجهش را جلب کرد. فوراً بلند شد، با عجله به طرف حیاط رفت و مقابل قاسم ایستاد و با او صحبت کرد.

شب بعد حدود ساعت هشت بود که قاسم به خانه آمد. شمیم از اینکه او اینهمه زودتر از شبهای گذشته به خانه برگشته خوشحال بود. لبخند کمرنگی بر لب آورد و به او سلام کرد. قاسم که گویی از این رو به آن رو شده بود، سلام او را پاسخ داد و گفت:

- اگر دوست داری آماده شو برو به خونه بیتا خانوم مادرت رو ببین.

آنچه را می دید باور نداشت و احساس می کرد که خواب می بیند. چشمان حیرت زده اش را به او دوخت و ناباورانه گفت:

- برم مادرم رو ببینم؟¹

- آره! آماده شو زودتر برو دیگه ... برو دو، سه ساعت دیگه برگرد.

- تو نمیایی؟!

- نه! صنم و جاوید، پایین منتظرت هستند.

او که خوب می دانست همه خوشحالی امشبش را مدیون جاوید است با یادآوری چهره مهربان او و محبتی که در حقش کرده بود، دلش برای او پر کسید.

به سرعت آماده شد و نزد آنها رفت. جاوید را دید که کنار در خروجی ایستاده و انتظار صنم و او را می کشد. او که با دیدن چهره شاد شمیم، خوشحال و راضی به نظر می رسید سلام او را پاسخ گفت و بدون اینکه به شمیم اجازه کنجکاوی بدهد چند بار پشت سر هم صنم را صدا زد.

سپس هر سه همراه یکدیگر برای صرف شام به خانه بیتا رفتند. وقتی وارد خانه شدند محترم که بسیار دلتنگ دختر یکدانه اش شده بود با خوشحالی به استقبالشان آمد. دخترش را در آغوش فشرد و برعکس شب عروسی شمیم که به سختی مانع ریزش اشکهای خود می شد این بار نتوانست آنها را مهار کند. اینقدر از دوری دخترش در این چند ماه دلگیر شده بود که قادر نبود احساسات خود را کنترل کند.

شمیم هم دلش نمی آمد از آغوش مادرش جدا شود. جاوید لبخند رضایت مندانه ای بر لب نشانده و آن دو را نظاره می کرد.

بیتا و صفورا هم جلو آمدند و به آنها خوش آمد گفتند. سپس ساعتی را در کنار یکدیگر گذراندند. آن لحظات بهترین لحظاتی بود که در طول این چند ماه برای شمیم پیش آمدند.

آخر شب بود که به خانه برگشتند و هنوز دقایقی نگذشته بود که باز صدای گریه شمیم و فریادهای قاسم توجهشان را جلب کرد و این بار صنم در جریان مشاجره آن دو قرار گرفت.

صنم و جاوید هر دو نگران و تعجب زده یکدیگر را نگاه می کردند و در فکر مانده بودند که باید چه عکس العملی نشان دهند.

صدای شمیم را شنیدند که گریه کنان از پشت در آنها را صدا می زد و با مشت به در می کوبید. جاوید هراسان به طرف در دوید. آن را باز کرد و شمیم را با گونه ای کبود و ورم کرده و لبهایی خون آلود دید.

صنم به طرف او آمد و با دیدنش در آن وضعیت به داخل دعوتش کرد. جاوید که تا آن لحظه مات و مبهوت شمیم را نگاه می کرد ناخودآگاه اشک در چشمانش جمع شد. رگهای گردنش متورم شده بود. نفهمید چطور خود را به بالای پله ها رساند و وارده خانه آنها شد.

با او دست به یقه شد و آنچه که ناسزا می توانست نثارش کرد. از پشت، زیرپوش زرد شده و کهنه او را گرفته و با زور به طرف پایین پله ها هدایتش کرد و وقتی به خود آمد که او را از خانه بیرون انداخته بود.

هنگامی که وارد ساختمان شد که شمیم گریه کنان داشت برای صنم تعریف می کرد که چه دیده است: وقتی که جلوی در خونه مون رسیدم بویی رو احساس کردم. البته قبلاً زیاد حس می کردم که قاسم یک چنین بویی می دهد ولی نه به این شدت ...

به محض اینکه در رو باز کردم و وارد شدم، قاسم با عصبانیت به طرفم حمله ور شد و سرم فریاد کشید. تا جایی که می توانست فحش داد. می گفت چرا این قدر زود برگشتی مگه نمی خواستی ننه ات رو ببینی! یک دفعه دیدم دو سه زن و مرد غریبه از توی اتاقها بیرون اومدند و جلوی چشم من فرار کردند. به طرف اتاق رفتم و دیدم که ...

گریه مجالش نداد حرفش را ادامه دهد، جاوید تقریباً مطمئن پرسید:

– معتاده؟

و شمیم سرش را به علامت تأیید تکان داد.

جاوید که حال و روز خوبی نداشت، مقابل در ورودی نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود.

صنم تعجب زده از این همه احساس مسئولیت او، نگاهش می کرد!

فردای آن روز محترم با شنیدن این خبر، گریه کنان به دیدار دخترش آمد و در حالی که مدام روی دست خود می زد، از ناراحتی پیش آمده نزد خدا شکایت می کرد. ایوب می گفت:

– به خدا قسم ترک می کنه.

اما بیتا معتقد بود مشکل قاسم فقط اعتیاد نیست، کارهای دیگری که کرده است حتی اگر اصلاح شدنی باشند، قابل بخشش نیستند.

جاوید و بیتا و محمدسام دور هم نشستند و در این مورد تصمیماتی گرفتند. وکیل خوب و حاذقی را به دنبال کارهای او فرستادند. دو ماه بعد قاسم به دادگاه احضار شد و چندی بعد شمیم و قاسم از یکدیگر جدا شدند.

جاوید احساس می کرد بار سنگینی را از روی سینه اش برداشته اند و این روزها با رفتن قاسم او راحت تر نفس می کشید.

اما خبر یک اتفاق تازه باعث شد تا او باز هم مجبور شود بر عشق خود سرپوش گذاشته و سکوت کند.

صنم سه ماهه باردار بود و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و جاوید فقط مات و مبهوت او را نگاه می کرد!

شمیم پس از جدایی از قاسم نزد مادرش بازگشته بود و در خانه ی بیتا زندگی می کرد. آن روز محترم با شادی به طرف او آمد و گفت:

- شمیم! شمیم! صنم حامله است ...

گویی که با این خبر پتکی بر سر او فرود آورد. با اینکه از همان اول تا به آن روز خوب می دانست، جاوید هیچ تعلقی به او ندارد، نمی توانست این احساسات دور از منطقش را کنترل کند.

ناخواسته بغضی در گلویش نشست و بی اراده قطراتی بر روی گونه اش روان می گشت و او نمی دانست که چطور می تواند بی تفاوت باشد!

محترم خندید و گفت:

- و! چرا گریه می کنی؟ لابد اشک شوقه!

و شمیم برای قانع کردن مادرش مجبور شد که بگوید:

- آره! اشک شوقه!

صفورا اینقدر خوشحال بود که حال و روزش بهتر از همیشه به نظر می رسید. تا آن لحظه و قبل از شنیدن این خبر روزی هزار بار آرزوی مرگ و رهایی از درد پیری می کرد اما آن روز از خداوند عمر بیشتری را طلب کرد تا بتواند نتیجه اش را ببیند و دائم زیر لب در خیال خود با سهراب حرف می زد و جای او را خالی می کرد.

بیتا هم ناباورانه پسرش را طوری نگاه می کرد که گویی تا به حال او را ندیده و اکنون از دیدنش سیر نمی شود. باورش نمی شد که پسرش به زودی پدر و خودش مادر بزرگ می شود!

از حالا دلش برای نوه اش ضعف می رفت و آرزو می کرد هرچه زودتر از راه برسد تا در آغوشش گرفته و با او بازی کند.

ساره هم پیش از پیش به خانه ی دخترش آمده و تا جایی که می توانست از او پذیرایی می کرد. شش ماه دیگر گذشت و دختر زشت دیگری قدم به دنیای صورت پرستان نهاد و حالا این صنم بود که باید شوخی های تلخ مردم را تحمل کرده و لبخند مصنوعی بر لب می نشاند. نامش را غزل گذاشتند. بیتا که با دیدن او گویی خود را در آینه می بیند، در آغوش گرفتش، صورتش را نزدیک گوش او برد و آهسته گفت:

- ای بی سلیقه! ماما و بابای به این خوشگلی داری، رفتی خودت رو شکل من کردی؟! آخه آدم اینقدر شبیه مادر بزرگش می شه؟!!

صفورا نزدیک او آمد و گفت:

- وای! بیتا! چی در گوش بچه می گی؟!!

بیتا خندید و گفت:

- هیچی!

صفورا غزل را از دست بیتا گرفت و در آغوش خود قرارش داد. آنگاه زیر لب گفت:

- سهراب! ای کاش بودی و نتیجه ات رو می دیدی! ای کاش در کنار من بودی و نتیجه ی عملمون که همواره وجود دختری زشت در نسلمونه رو می دیدی!

فصل نوزدهم

غزل روز به روز بزرگتر و روز به روز زشت تر می شد و چنان شبیه بیتا بود که با او گویی سیبی را از وسط به دو نیم کرده اند و کسی که از این موضوع بیشتر بیشترین اظهار ناراحتی را می کرد، ساره مادر بزرگ دیگر او بود ساره که خودش بدترین کار ممکن را سال ها پیش در قبال بیتا انجام داده و حالا ثمره این کار او کسی جز نوه زشت رویش نبود.

آن روز به مناسبت تولد یک سالگی غزل، میهمانی کوچک را در خانه شان ترتیب داده بودند. همه در این میهمانی حضور داشتند. بیتا، محترم، شمیم، ساره، محمد سام، عمو شهاب و زن عمو مریم، فریبا بهترین دوست صنم و برادر فریبا دتر فرهاد جهان، همگی دور هم جمع بودند و فقط جای صفورا در میان آنها خالی بود که درست یک هفته پس از به دنیا آمدن غزل و پس از برآورده شدن آرزویش که همان دیدن نتیجه اش بود از این دنیا رفت و حالا نبود تا تولد یک سالگی غزلش را شاهد باشد.

شمیم پس از جدا شدن از قاسم تا حدودی شادابی گذشته را به دست آورده و کمی شیطننت می کرد. هر چند تا وقتی که حرفی از جاوید و زندگی اش با صنم به میان نیامده بود اما به محض اینکه اسم او را از میان صحبت ها می شنید، سکوت می کرد و چهره اش درهم می رفت. آن شب در آن مهمانی، پیراهنی به رنگ صورتی بسیار ملایم بر تن کرده که صورت مهتابی اش را زیباتر از همیشه نشان می داد. برق چشمان سیاه و شیرین زبانی هایش توجه همه را به سوی خود جلب می کرد اما کسی که آن شب از آن همه زیبایی او ناراضی بود جاوید بود. که هنوز او را متعلق به خود می دانست و نگاه های گستاخانه دکتر جهان به شمیم اعصاب او را به هم ریخته بود.

غزل در اغوش مادرش گریه می کرد. صنم که سردرد امانش را بریده بود، غزل را به شمیم داد و گفت:

- شمیم! بیا این بچه رو بگیر، ببرش توی اتاق، سعی کن کاری کنی که بخوابه!

شمیم غزل را بغل کرد و به اتاق برد. دقایقی بعد همه مشغول صحبت و گفتگو بودند که در مقابل چشمان دقیق و حساس جاوید به اتاق و نزد شمیم رفت.

جاوید از جایش برخاست. خون در رگ هایش منجمد شده بود. نگاه خشمگینش را به در نیمه باز اتاق خیره مانده بود. او فرهاد را خوب می شناخت و به قول خودش خوب می دانست که او چه جانوری است. دلش شور می زد و بیتابی خبر از احوال او مدام صدایش می زد:

- جاوید، صنم سرش درد می کنه. یه داروی مسکنی براش بیار....

و جاوید که همچنان چشمش به در آن اتاق خشک شده بود، عقب عقب به طرف آشپزخانه می رفت. و در همین حال با کلافگی می گفت:

- بله...اومدم....

شمیم بی توجه به حضور فرهاد بالای سر خود، غزل رو روی دو دست به این طرف و آن طرف می برد. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید، از پیشنهاد او جا خورده بود. پس از سکوت طولانی که در برابر پیشنهاد فرهاد کرده بود، سرش را به رف او چرخاند و مردد نگاهش کرد. فرهاد که سکوت او را دید گفت:

- به هر حال من فقط می خواستم کمی با هم آشنا بشیم.

آن گاه پس از مکثی طولانی نگاه موزیانه اش را به او دوخت و گفت:

- ممکن بود این آشنایی بعد از مدتی به ازدواج بیانجامه.

شمیم بیش از پیش جا خورد. سرش را بلند کرد و چشما گرد شده اش را به او دوخت. لبهایش را به سختی تکان داد و گفت:

- مثل این که شما موقعیت من رو نمی دونید!

فرهاد بی توجه به حرف او گفت:

- می دونید چیه... من به دخترهایی که ناز می کنند علاقه خاصی دارم!

شمیم با عصبانیت گفت:

- من ناز نمی نم، آقا! مثل اینکه نشنیدید چی گفتم... گفتم موقعیت من خاصه...

- فکر نمی کنید زیادی من رو احمق فرض کردید؟

شمیم سعی کرد آرام باشد. خود را جمع و جور کرد و در حالی که چشمانش را آرام روی هم می فشرد، گفت:

- آقای جهان، من قصد جسارت نداشتم.

- پس این رو بدونید که من تا روی کسی شناخت کامل نداشته باشم پیشنهاد نمی دم. من همه چیز رو در مورد شما می دونم، با این حال از تون خوشم اومده، این از نظر شما مشکلی داره؟

آن گاه او که خوب می دانست چطور می تواند دخترهای ساده ای همچون شمیم را جذب خود کند، لحنش را آرام تر کرد و ادامه داد:

- فکر نمی کنم از موقعیت شما خواستگاری کرده باشم برای من مهم نیست که شما دختر یک خدمتکار و یا هر کس دیگه ای می خواهید باشید... حتی... اینکه قبلا ازدواج ردید هم اصلا برام مهم نیست... برای من فقط خود شما مهم هستید خانم!

او که شمیم را ساکت و آرام دید، اجازه یافت تا حرفش را ادامه دهد:

- من خیلی وقته که بهتون فکر می کنم. اما راستش... راستش قبل از این فرصت مناسبی پیدا نکرده بودم تا باهاتو صحبت کنم. هر بار که شما رو در مهمانی ای می دیدم به دنبال فرصت می گشتم تا با هم حرف بزنم. خوشبختانه امروز این سعادت را پیدا کردم!

سپس در حالیکه از اتاق خارج می شد، به شمیم که همچنان مات و مبهوت او را نگاه می کرد، گفت:

- روی پیشنهادم فکر کنید... ضرری نداره! دوست دارم اول مدتی با هم آشنا بشیم تا بعد! در ضمن من فردا به آلمان می رم. دو ماه دیگه که برمیگردم از تون جواب می خوام... فکر می کنم دو ماه فرصت خوبی برای فکر کردن و تصمیم گرفتن باشه!

شمیم حیرت زده او را از اتاق بیرون می رفت می نگرست و احساس می کرد که خواب می بیند ناباورانه داشت پلک هایش را برهم می زد که یکدفعه جاوید را مقابل چشمان خود دید. دستهایش را در جیب های شلوارش فرو برده خیره به او نگاه می کرد. شمیم که از این حالت او جا خورده بود با لحنی آکنده از تردید پرسید:

- چیزی شده آقا؟

جاوید ه سعی می کرد خود را کنترل کند و فریاد نزنند با عصبانیت گفت:

- اینجا چی کار می کنی؟

شمیم سرش را زیر انداخت و با اشاره چشم به غزل گفت:

- بچه رو می خوابونم آقا!

جاوید کمی صدایش را آهسته تر کرد و گفت:

- آقا فرهاد هم بچه می خوابوندند؟!

شمیم که نمی توانست علت این همه ناراحتی جاوید را بفهمد، با تعجب گفت:

- چطور مگه؟

جاوید بی توجه به سوال شمیم پرسید:

- چی می گفت؟!

شمیم با یادآوری حرفهای فرهاد رنگش سرخ شده و با دستپاچگی گفت:

- هی...هیچی آقا!

- اینطور که تو دستپاچه شدی، معلومه مطالب مهمی گفته شده!

شمیم که جاوید را عصبی دید از گفتن حقیقت سرباز زد و گفت:

- آقا باور کنید، اومد اینجا تلفن زد و رفت!

جاوید نگاهی به تلفن انداخت، نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون آدم درستی نیست، شمیم! من اون رو خوب می شناسم. مدتها به خونه اونها می رفتم و برای

خواهرش تدریس موسیقی می کردم از کثافت کاری هایش بی خبر نیستم. باور کن وقتی که دیشب

فهمیدم صنم برای این مهمونی دعوتشون کرده نزدیک بود از عصبانیت منفجر بشم. نمی دونم چه

اصراری داره که توی همه مهمونی هامون این خواهر و برادر رو دعوت کنه.

شمیم بار دیگر حرفهای فرهاد را در ذهن خود تداوی کرد. خیلی در مورد او کنجکاو شده بود.

دلش می خواست از جاوید بپرسد مگر او چگونه است؟ اما بعد با خود گفت: من که به او جواب

مثبت نخواهم داد پس دلیلی نداره درباره اش کنجکاوی کنم. سرش را بلند کرد و در چشمان

جاوید خیره شد و با خود اندیشید: «نه! هرگز به جز او نمی توانم شخص دیگری را دوست داشته

باشم...»

جاوید غزل را که همچنان گریه می کرد از دست او گرفت و گفت:

- تو دستت خسته شد برو پیش مهمونا....

شمیم تشکر کرد و او را با غزلش در اتاق تنها گذاشت. وقتی که نزد بقیه رفت، صنم از او پرسید:

- غزل خوابید؟

شمیم پاسخ داد:

- نه صنم خانم! هنوز داشت گریه می کرد، آقا جاوید ازم گرفتش...

صنم متعجب گفت:

- ا...چه عجب آقا جاوید قبول کردند بچه داری کنند.

ساره گفت:

- همه مردها اولش از این جور کارها فرار کنند اما بعدا کم کم می بینند، مجبورند که کمک کنند.

بیتا گفت:

- من مطمئنم جاوید اینقدر صنم رو دوست داره که چه اول و چه آخر همیشه حواش هست اون

خسته نشه!

صنم که از شدت سردرد، سخت و بی حوصله حرف می زد، گفت:

- نه بیتا خانم، اون هیچ وقت حاضر نمی شه غزل رو نگه داره، به خدا دفعه اولشه!

شمیم حسابی گیج شده بود. نمی توانست آنچه که از این حرفها به قلبش الهام می شود را باور کند.

به هیچ وجه نمی توانست وجدان خود را آسوده خاطر سازد. چطور می توانست درباره مردی که

همسر و کودکی یک ساله دارد چنین حدسی بزند؟ از درون داغ شده و صورتش گل انداخته بود. از

جایش برخاست و به آشپزخانه رفت، دقایقی بعد بیتا را مقابل خود دید در حالیکه بسیار نگرا به نظر

می رسید به او گفت:

- شمیم! یک لیوان آب قند درست کن، صنم حالش خوب نیست!

- آب قند؟! آب قند واسه چی، خانوم جان؟ مگه چی شدند؟

- نمی دونم. یکدفعه دستش رو گذاشت رو سرش و چند بار گفت «آی سرم... آی سرم». بعد هم از

حال رفت.

شمیم با عجله آب قندی درست کرده و همراه بیتا از آشپزخانه بیرون رفت.

مدت زیادی بود که صنم از سردردهای شدیدش شکایت می کرد. اما خودش تصور می کرد که

علت اینهمه سردرد فقط بچه داری و بی خوابی و صدای گریه های بلند غزل است.

به همین دلیل به اصرار مادرش برای مراجعه به پزشک اهمیت نمی داد. اما آن شب شدت دردش

بیش از همیشه بود و احساس می کرد گاهی دیدش تار می شود. شمیم و بیتا در خانه مانده، غزل را

نگه داشته بودند و محمد سام و ساره و به همراه جاوید در سالن انتظار قدم می زدند. صنم را بستری کردند و دکتر گفت که باید آزمایشاتی از او به عمل آورند. هنوز جواب آزمایشات به دست نیامده بود که صنم از دنیا رفت. بعدا معلوم شد چیزی که او را به این سرعت از پای درآورده یک تومور مغزی بد خیم بوده است.

صدای شیون های ساره فضای قبرستان را پر کرده بود و محمد سام چنان شوکه شده بود که نتوانستحتی قطره ای اشک برای تنها دختر از دست رفته اش بریزد بیتا غزل کوچکش را نگاه می کرد و اشک می ریخت و محترم مان عذاداران خرما پخش می کرد و زیر لب ناسزا به روزگار می گفت.

جاوید لباس مشکی بر تن کرده و مات و مبهوت بالای سر خاک مرطوب او ایستاده بود. شمیم هم کمی ان طرف تر غزل را در اغوش گرفته و آرام می گریست. عمو شهاب ناتوان بر عصایش تکیه داده و هنوز نمی توانست مرگ ناگهانی تنها نوه اش را باور کند و زن عمو مریم که خود حالی بهتر از بقیه نداشت سعی می کرد ساره را آرام کند. روزهای گرم تابستان گذشتند و جای خود را به شبهای بلند پاییزی سپردند و ان که تمام روز و شبش را با غزل می گذراند کسی جز شمیم نبود.

جاوید کوشید آنچه در زندگی گذشته اش اتفاق افتاده را رفته رفته هضم کرده و افکار بهم ریخته خویش را نظم بخشد. خاطرات شیرینش با صنم انقدر پر رنگ نبودند که فراموش کردنشان کار دشواری باشد. این اواخر انقدر زندگی شان سرد و کسل کننده شده بود که شاید اگر پای غزل در میان نبود خیلی پیش تر از این از یکدیگر جدا می شدند. اما اکنون دست تقدیر در جایگاه یک قاضی حاذق نشسته و آن دو را جدا ساخته بود.

زندگی اش حال و هوای گذشته را پیدا کرده بود. محترم و بیتا همچون پروانه دورش می گشتند و شمیم....مثل گذشته ها برایش بلبل زبانی می کرد. همه چیز مثل گذشته بود با این تفاوت که صفورا در ان خانه جای خود را به غزل کوچک جاوید داده و اکنون در کنارشان نبود. غزل بیش از هر کس دیگری به شمیم وابسته شده و اکثر اوقات در آغوش گرم و مهربان او آرام می گرفت. جاوید هم بیش از گذشته به او توه می کرد و می کوشید جای خالی صنم را برایش پر کند. بیشتر اوقات فراغتش را با غزل می گذراند. او را در آغوش می گرفت و می بوسید و تا جایی که می توانست با او بازی می کرد. بعضی وقت ها شمیم هم به جمعشان می پیوست و بازی شان سه نفره می شد. گاهی میان بازی نگاه جاوید خیره به او می ماند. به او که پا به پای غزل شیطنت می کرد و گاهی صدای بلند خنده اش در فضا می پیچید. خنده هایی که از نظر جاوید زیباترین و دلنشین ترین خنده های

دنیا بودند. چنان محو زیبایی های او می شد که قوانین بازی را از یاد برده و ناچار بازنده اعلام می شد و این صدای شمیم بود که او را به خود می آورد.

– ما بردیم... ما بردیم....

چقدر او را دوست داشت. بیشتر از گذشته، بیشتر از همیشه.... گاهی که نگاهشان در هم گره می خورد و شمیم با شیطننت نگاهش را می دزدید، دلش می خواست فریاد بزند و به او بگوید که چقدر عاشقش بوده و هست. شمیم هم هنوز عاشقش بود اما همچنان اجازه فکر کردن درباره ی او را به خود نمی داد و می کوشید همچون گذشته احساسات خود را کنترل کند.

ولی جاوید زیاد به او فکر می کرد. گاهی با خود می اندیشید که خوشد و شمیم آنچه که سختی و ناراحتی در این مدت کشیده اند همه به خاطر تعلل او در بیان احساساتش نسبت به شمیم بوده است.

تصمیم گرفته بود صبر کند تا یک سال از فوت صنم بگذرد و این به خاطر تنها حسی بود که از اول نسبت به او داشت: «یک احترام ساختگی!»

اما قصد داشت فعلاً فقط همه چیز را برای شمیم بگوید تا برای دوم ناخواسته او را از دست ندهد. آن روز شمیم، غزل را روی پاهای خود گذاشته و تکانش می داد تا خوابش ببرد و در همین حال ویولن جاوید را در دست گرفته و چنان با عشق نگاهش می کرد که گویی عکس جاوید را در آن می بیند، غافل از اینکه جاوید میان چارچوب در ایستاده و او را تماشا می کند. با صدای او به خود آمد:

– می خوام یک چیزهایی بهت نشون بدم که خیلی از اون جالب ترند!
شمیم با دستپاچگی ویولن را به دیوار تکیه داد و گفت:

– سلام! شما کی برگشتید؟!

– خیلی وقته!

آنگاه به طرف کمد دوران مجردی اش رفت و در آن را باز کرد. یک کارتن بسیار بزرگ را از داخل آن بیرون کشید و نزد شمیم آورد. درش را باز کرد و آنگاه صدها موشک کاغذی را مقابل چشمان شمیم روی زمین ریخت.

شمیم حیرت زده موشک ها را نگاه می کرد و دهانش از تعجب باز مانده بود. جاوید با یادآوری گذشته ها لبخند تلخی زد و گفت:

– این ها رو ... یادت می یاد؟

شمیم که تحت تأثیر خاطرات گذشته اشک در چشمانش حلقه زده بود، در پاسخ به سوال او سرش را به علامت تأیید پایین آورد و گفت:

- چطور ممکنه؟! من خودم چند بار دیدم که شما بی تفاوت به گوشه ای پرتشون می کردید! جاوید گفت:

- فقط چهار پنج تاشو! آخه اون موقع هنوز عاشقت نشده بودم ...

شمیم یک دفعه سرش را بالا آورد و حیرت زده در چشمان او خیره شد. باورش نمی شد درست شنیده باشد. در خواب و خیالش هم چنین جمله ای را از جاوید شنیده بود، چه رسد در بیداری! به سختی بغضش را فرو داد. سرش را زیر انداخت. دیگر خجالت می کشید او را نگاه کند. جاوید روی زمین نشسته و در حالی که از میان افکارش به نقطه ای دور خیره شده بود، با موشک ها بازی می کرد.

لبخند کمرنگی بر لب نشانده و گفت:

- این همه داستان های عاشقانه خوندی، این همه فیلم های عاشقانه دیدی، چطور نتونستی احساسم رو بفهمی؟ چطور نتونستی احساسم رو از نگاه بخونی؟ من که مرد بودم از همون روزهای اول فهمیدم چی تو سر تو می گذره! اما من قبل از تو عاشق شده بودم و تو نفهمیدی! وقتی که از اصفهان برگشتم و دیدم پای سفره ی عقد نشستی داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم. اینقدر از احساسات نسبت به خودم مطمئن بودم که فکرش رو هم نمی کردم با کس دیگه ای ازدواج کنی! وقتی که از اون به بعد حال و روزم عوض شد، دائم با خودم می گفتم هر لحظه ممکنه شمیم بفهمه دردم چیه! اما باز هم تو نفهمیدی!

شمیم که حالا از شدت خجالت صورتش مثل لبو سرخ شده بود، آرام زمزمه کرد:

- اما صنم ...

جاوید حرف او را قطع کرد و گفت:

- عشق صنم، سوء تفاهم بزرگی بود که مامانم خیلی جدی گرفتش. فکر می کنم برای اثبات سوء تفاهم پیش اومده این موشک ها اسناد خوبی باشند!

شمیم از حرف او لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت:

- من هیچ وقت نخواستم حتی به خودم اجازه بدم که درباره ی شما فکر کنم. از صبح تا شب هزار بار دست خودم را نیشگون می گرفتم که دیگه بهتون فکر نکنم. شاید بارها پیش اومد که حدسی درباره ی احساس شما نسبت به خودم بزنم اما هیچ وقت نتونستم باور کنم، هیچ وقت ... آهی کشید و ادامه داد:

- من لایق شما نیستم. شما باید با کسی مثل خودتون ازدواج کنید. آخه چرا با من، با من که ... جاوید دستش را مقابل لبهای او گرفت و گفت:

- هیس! نمی خوام در این باره حرفی بشنوم. نه الان ... نه هیچ وقت دیگه. من همه چیز رو درباره تو می دونم، پس لازم نیست برام تکرارشون کنی!

آنگاه نگاه عاشقش را بر چشمان معصوم شمیم دوخت. آنقدر نگاهش داغ و پرحرارت بود که شمیم از نگاه کردن به چشمهای او حذر می کرد. داشت از خجالت آب می شد. اکثر لحظات سعی می کرد به جای او غزل را که حالا روی پاهایش به خواب رفته بود، نگاه کند!

باورش نمی شد. احساس می کرد که خواب می بیند. نمی توانست باور کند، این جاوید اوست که کنار او نشسته و از عشق حرف می زند. از گذشته ها، از حال، از آینده! گویی حرف هایش تمامی نداشتند. او می گفت و شمیم خالی می شد. از درد، از غم، از غصه و از هر آنچه تا به آن روز عذابش می داد.

همچون دو پرنده ی سبکبال احساس می کردند که دیگر هیچ غمی در سینه ندارند و سایه ی شوم تقدیر پای خود را از زندگی آنها کنار کشیده است.

جاوید با ذوق و شوق از زندگی ای که در آینده برای او خواهد ساخت، تعریف می کرد و او را غرق در رویاهای شیرین می ساخت. می گفت:

- باشکوه ترین مراسم عروسی رو برات می گیرم. پدر یکی از دوست هام یک سالن بزرگ و خیلی قشنگ داره که می تونیم جشنمون رو اونجا برگزار کنیم. ارکستر دعوت می کنیم. به دوست هام می گم بیان و بهتین آهنگ ها رو بنوازند. بهشون می گم سنگ تموم بگذرانند. بهترین جواهرات رو برات می خرم. هر چی که دوست داشته باشی. راستی دوست داری لباس عروست چه جوری باشه؟ دلت می خواد مثل سیندرلا بشی؟ یا به قول خودت مثل تو فیلم ها!

آنگاه با شیطنت او را نگاه کرد و گفت:

- عروس خوشگلی می شی ها!

اشک در چشمان شمیم حلقه زد. نه به خاطر وعده هایی که جاوید به او می داد بلکه به خاطر آن همه عشق و مهربانی خالص او که یک جا به دست آورده بود. چیزی که روزگاری فقط در رویاهایش می دید. حاضر بود در اتاقی کوچک و نمور با او زندگی کند اما جاوید را با آن همه عشق و صفا و مهربانی در کنار خود داشته باشد. آنقدر آن لحظات برایشان شیرین و دوست داشتنی بود که گذر زمان را متوجه نمی شدند. صدای گریه غزل آنها را به خود آورد. جاوید نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- ساعت پنجه، باید برم استودیو ...
آنگاه در حالی که از اتاق خارج می شد، گفت:
- فکر می کنم بهتر باشه که فعلاً بقیه چیزی در این مورد ندونند.
سپس چشمکی به شمیم زد و گفت:
- بین خودمون بمونه، تا وقتش برسه ...
و از اتاق خارج شد. شمیم که هنوز در ناباوری سیر می کرد، خیره به موشک ها مانده بود! غزل
چهار دست و پا به طرف موشک ها رفت و خنده کنان خود را میان آنها غوطه ور ساخت و با
اداهایش شمیم را هم به خنده انداخت.
فصل بیستم

روزها و هفته ها و ماه ها، عاشقانه می گذشتند و آن دو روز به روز به یکدیگر علاقه مندتر و وابسته
تر می شدند. بیتا اکثر ساعات روز را بیرون از خانه به سر می برد و در دفتر کارخانه مشغول به کار
بود. اما رفتارهای شک برانگیز آن دو از چشم های تیزبین و کنجکاو محترم دور نمی ماند. گاهی
شمیم را به گوشه ای می کشید و می گفت:
- شمیم! چی می گید دو ساعته پیچ پیچ می کنید؟! کاری نکنی آبروریزی به پا شه، دختر!
و شمیم می خندید و می گفت:
- خیالت راحت باشه مامان ... حواسم هست.
و باز جاوید به محض اینکه چشم محترم را دور می دید، نزد شمیم می آمد و با او به گفتگو می
نشست. آنگاه با یکدیگر برای زندگی جدیدشان که به زودی آغاز می شد، برنامه می ریختند. در
یکی از همین روزها جاوید به او گفت:
- دو ماه دیگه تو می شی خانم خونه ی من ... خونه ای که همه وسایلیش به سلیقه ی تو خریداری می
شه و به سلیقه ی تو چیده می شه ... برات نوکر و کلفت می گیرم، تو دست به سیاه و سفید نمی زنی
... فقط استراحت می کنی و به تفریحات می پردازی! دو تایی با هم می ریم همه جا رو می گردیم.
هر جا که تو دوست داشته باشی. هر شهری که تو دلت بخواد ... اصلاً می ریم دور دنیا رو می
گردیم، می دونیم به هر کشوری که دوست داشته باشی سفر کنیم. راستی تو کدوم از کشورها رو
دوست داری؟
شمیم خیلی سریع پاسخ داد:
- هلند!

جاوید با تعجب پرسید:

- هلند؟! حالا چرا هلند؟!

شمیم مثل گذشته ها چشم هایش را بست و خیلی با احساس شروع کرد:

- آخه می دونی جاوید! من عاشق گلم ... هلند کشور گله ... گل‌های خیلی خیلی قشنگ که اصلاً هیچ

جای دنیا پیدا نمی شه!

جاوید لبخندی زد و با شوخی گفت:

- خب! شما که رفتی هلند و این همه گل‌های قشنگ رو تماشا کردی، چرا من رو با خودت نبردی؟!

شمیم خندید و گفت:

- من تا سر کوچه هم بدون تو نمی رم، چه برسه به هلند!

جاوید با خنده پرسید:

- پس گل‌هایی رو که انقدر ازشون تعریف می کنی، چطور دیدی؟

شمیم لبخندی زد و پاسخ داد:

- تلویزیون! تلویزیون زیاد نشون می ده!

جاوید که حالا قیافه ای جدی به خود گرفته بود، در چشمان او خیره شد و گفت:

- شمیم! قول می دی همیشه با هم باشیم ... قول بده همیشه کنارم بمونی ... قول بده هیچ وقت تنهام

نگذاری ... تو برای من مثل یک زن و همسر معمولی نیستی ... عشقمی، برام حکم نفس رو داری

بدون تو نمی تونم زندگی کنم، اینو می دونستی؟ شمیم بدون تو نمی تونم زندگی کنم.

شمیم با صدایی آرام و دلنشین پاسخ داد:

- مگه من می تونم؟! من هم نمی تونم بدون تو زندگی کنم. من هم دوستت دارم، جاوید! همیشه

دوستت دارم. ما با هم خوشبخت می شیم، ما چیزی از خوشبختی کم نداریم. من زندگی با تو رو

فقط توی رویاهام می دیدم! اما حالا این رویاهای من به حقیقت پیوسته اند ... جاوید! می دونی من

عاشق اشعار فروغ فرخزادم؟

جاوید گفت:

- آره! حتی می دونم که بیشترشون رو حفظی ... یادم نمی ره که بعضی هاش رو چقدر با احساس

برام می خوندی.

شمیم با یادآوری گذشته ها لبخند کمرنگی بر لب نشانده و گفت:

- وقت هایی که با یاد تو غرق در رویا می شدم، این شعر فروغ فرخزاد رو می خوندم ...

با امیدی گرم و شادی بخش
با نگاهی مست و رویایی
دخترک افسانه می خواند
نیه شب در کنج تنهایی؛
بی گمان روزی ز راهی دور
می رسد شهزاده ای مغرور
می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر
ضربه ی سم ستور باد پیمایش
می درخشد شعله ی خورشید
بر فراز تاج زیبایش
تار و پود جامه اش از زر
سینه اش پنهان به زیر رشته هایی از دُر و گوهر
می کشاند هر زمان همراه خود سویی
باد ... پرهای کلاهش را
یا بر آن پیشانی روشن
حلقه ی موی سیاهش را
مرمان در گوش هم آهسته می گویند
آه ... او با این غرور و شوکت و نیرو
در جهان یکتاست
بی گمان شهزاده ای والاست.
دختران سر می کشند از پشت روزنها
گونه هاشان آتیش از شرم این دیدار
سینه ها لرزان و پرغوغا
در تپش از شوق یک پندار
«شاید او خواهان من باشد»
لیک گویی دیده ی شهزاده ی زیبا
دیده ی مشتاق آنان را نمی بیند
او از این گلزار عطر آگین

برگ سبزی هم نمی چیند ...
مقصد او ... خانه ی دلدار زیبایش
مردمان از یکدگر آهسته می پرسند:
« کیست پس این دختر خوشبخت؟ »
ناگهان در خانه می پیچد صدای در
سوی در گویی ز شادی می گشام پر
اوست ... آری ... اوست
آه ای شهزاد، ای محبوب رویایی
نیمه شب ها خواب می دیدم که می آیی
زیر لب چون کودکی آهسته می خندد
با نگاهی گرم و شوق آلود
بر نگاهم راه می بندد:
« ای دو چشمانت رهی روشن به سوی شهر زیبایی
این نگاهت باده ای در جام مینایی
آه، بشتاب ای لبثت هم رنگ خون لاله ی خوشرنگ صحرائی
ره، بسی دور است
لیک در پایان این ره ... قصر پر نور است »
می نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش
می خزم در سایه ی آن سینه و آغوش
می شوم مدهوش
باز هم آرام و بی تشویش
می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر
ضربه ی سم ستور باد پیمایش
می درخشد شعله ی خورشید
بر فراز تاج زیبایش
می کشم همراه او زین شهر غمگین رخت
مردمان با دیده ی حیران
زیر لب آهسته می گویند:

«دختر خوشبخت!...»

جاوید که تا آن لحظه محو تماشای او بود، لبخندی بر لب نشانید و آرام برایش کف زد. روزهای پایانی شهریور ماه از راه رسیدند. و اکنون یک سال از فوت صنم می گذشت. غزل دو ساله شده و شیطنت هایش چند برابر شده بود و بیتا که بسیار او را دوست داشت از اینکه می دید شمیم چقدر خوب از او نگهداری می کند بسیار خوشحال و راضی به نظر می رسید و جاوید زمزمه های ازدواج، با شمیم را برای مادرش رفته رفته از همین موضوع آغاز کرد. دیگر طاقتش تمام شده و می خواست هر چه زودتر زندگی اش را با شمیم آغاز کند. او تا آن زمان که فکرش را هم نمی کرد، مادرش مخالفت کند، سعی کرد با دلایل مختلف او را متقاعد سازد اما بیتا راضی نمی شد. گاهی جاوید از کوره در می رفت و با عصبانیت می گفت:

- اصلاً برام نیست که مردم چی فکر می کنند یا حتی چی می گن...مامان! این زندگی منه... عمر حرفهای مردم... حرفهای مردم شاید فقط برای یک ماه ازدواج من و شمیم باشه بعدش تموم می شه و من می مونم با شمیم و یک زندگی که متعلق به خودمونه و فقط به خودمون مربوط می شه... و آنقدر گفت و گفت تا بالاخره توانست او را راضی کند. بیتا گفت:

- جاوید! من شمیم رو دوست دارم. اون خیلی دختر خویبه. خیلی زیباست، خیلی دوست داشتنيه، علت مخالفت من فقط تفاوت طبقاتی ایست که با ما داره، به غیر از این من هیچ مشکلی دیگری در شمیم نمی بینم....

- من می فهمم شما چی می گید، اما شمیم هم با ما توی این خونه اشرافی زندگی کرده، چیزی کم نداشته، ندیده نیست، نخورده نیست، اون با امثال خودش فرق داره... بیتا در حالیکه با عجله آماده می شد تا به دفترش برود، شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- خود دانی!

سپس خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. جاوید که از موافقت مادرش خوشحال و راضی به نظر می رسید، نزد شمیم رفت و او را هم خوشحال کرد. شب که بیتا به خانه بازگشت شمیم دیگر خجالت می کشید پا به ساختمان آنها بگذارد و کسی که بیشتر از او خجالت می کشید، محترم بود که احساس می کرد نممی تواند با بیتا روبه رو شود. با ناراحتی سرش را تکان داد و رو به شمیم گفت:

- بالاخره اون چیزی که نگرانش بودم، اتفاق افتاد دختر! آخه ما کجا و اون ها کجا. من دیگه با چه رویی به صورت بیتا خانم نگاه کنم!

شمیم سرش را زیر انداخته و گفت:

- به خدا، مامان! من همه این ها رو به جاوید گفتم ولی اون حرف خودش رو می زنه.

محترم دخترش را در اغوش گرفت و موهای بلند و موج او را نوازش کرد و بوسید و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- می دونم چقدر دوستت دارهف از همون اول...از نگاههاش می فهمیدم. حتی قبل از اینکه با صنم ازدواج کنه...

سپس خندید و ادامه داد:

- همون موقعی که گوش تو رو می کشیدم و می گفتم زیاد نرو اون طر همین ها رو فهمیده بودم! شمیم خندید و گفت:

- خب دلم براش تنگ می شد.

محترم سرش را تکان داد و در حالی که می خندید گفت:

- ای ور پریده!

آن گاه یکدیگر را در اغوش گرفتند. محترم ارام زیر گوش او گفت:

- قدرش رو بدونوووکاری نکنی پیش بیتا خانم سرافکنده بشم.

شمیم لبخندی زد و گفت:

- می دونی چقدر غصه خوردم؟ می دونی چقدر زجر کشیدم؟ می دونی چقدر اشک ریختم تا به دستش آوردم؟ مگه دیوونه ام اذیتش کنم؟ عشقمه، همه زندگیمه، دو تا دست دارم، دو تا دست دیگه ام قرض می کنم و برای خودم نگهش می دارم....تو دنیا مثل جاوید پیدا نمی شه مامان... بعضی وقتها فکر می کنم که هنوز همه چیز رویاست! من حتی خودم ر لایق نگاههای عاشقش هم نمیدونم مامان! نمی دونی چقدر مهربونه...باورت نمی شه چطوری باهام حرف می زنه، نمی دونی چه حرفهایی بهم می زنه...مامان! می ترسم...می ترسم همه اش خواب و رویا باشه...می ترسم از دستش بدم.... محترم او را کنار خود شناند و تا جایی که می توانست نصیحتش کرد. گرم صحبت بودند که صدای کوبیده شدن در اتاقشان آنها را به خود آورد.

شمیم از جای خود برخاست. در را باز کرد و بیتا را مقابل خود دید. تپش قلبش تند شد و صورتش گل انداخت. دستهای سرد شده اش را درهم قلاب کرد و در حالی که سرش را زیر انداخته بود، با صدایی لرزان گفت:

- سلام، خانم! خوش آمدید، بفرمایید تو.

بیتا لبخندی زد و با مهربانی سلام او را پاسخ گفت: ظرف زیبایی را که در ان شیرینی چیده بود را به دست شمیم داد و در حالی که وارد اتاقشان می شد رو به محترم کرد و گفت:

- محترم! مهمون نمی خواید؟

محترم به استقبال او آمد و با دستپاچگی شروع به خوش آمد گویی کرده. پشت سر بیتا جاوید وارد شد و سلام کرد. شمیم را نگاه کرد و با شیطنت چشمکی زد. یک شاخه رز قرمز بسیار زیبا را که در دست داشت به طرف شمیم گرفت گفت:

- تقدیم با عشق...خواستگاری به شیوه مدرن!

شمیم لبخند شرمناکی بر لب آورد سرش را بلند کرد و نگاه خجالت زده اش را به چشمان جاوید دوخت، با دستهای لرزانش شاخه گل را گرفت و تشکر کرد.

محترم که بی اختیار اشک از چشمانش جاری گشته بود، خم شد تا دست بیتا را ببوسد اما او دستش را کنار کشید. محترم با مهربانی در اغوش گرفت و گفت:

- اومدم این دختر خانم خوشگل رو ازت خواستگاری کنم.

محترم از اغوش او بیرون اومد. اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- بیتا خانم! آخه شمیم لایق آقا...

جاوید حرف او را قطع کرد و با لحنی اعتراض آمیز گفت:

- محترم خانم!!

محترم با شرمندگی سرش را زیر انداخت و دیگر هیچ نگفت. شمیم در حالی که همه حواسش به گفتگوی جاوید و بیتا با مادرش بود، چهار فنجان از همان چای های خوش عطر و بویی که بیتا عاشقان بد، ریخت و مقابلشان گرفت.

بیتا گفت:

- اول آبان چگونه؟

محترم که سخت در فکر فرو رفته بود، با اشاره شمیم به خود آمد و گفت:

- چی، خانم جان؟

بیتا خندید و گفت:

- اینطور که جاوید می گه می خوام سنگ تموم بگذارم. فکر می کنم یک ماه وقت لازم داشته باشیم تا کارهامون رو انجام بدیم. الان بیست و نهم شهریور هستیم، فکر می کنم اول آبان جشن رو بگیریم خوب باشه.

محترم سرش را به زیر انداخت و گفت:

- هر چی شما بگید خانم جان!

آن شب جاوید و شمیم از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند. هر دو تا صبح بیدار بودند. آن طرف شمیم میان رختخوابش نشسته و به آینده فکر می کرد و به طرف دیگر چراغ اتاق جاوید

روشن بود. از صبح روز بعد کارهایشان شروع شد. کارهایشان از خرید اینه و شمعدان آغاز و به کارت دعوت برای میهمانان ختم شد. بهترین جواهرات را برای شمیم خریداری رده و هر چه که خواست برایش فراهم کردند. خانه ای بزرگ و زیبا در جایی که شمیم دوست داشت خریدند، جاوید و شمیم هر روز با یکدیگر بیرون رفته و برای خانه ی جدیدشان وسایل می گرفتند و با ذوق و شوق آنها را می چیدیدند.

زندگی روی خوب خود را به آنها نشان داده و خوشبختی را در لحظه لحظه آن حس می کردند. آنکه در این میان جای مشخصی نداشت، غزل بود که گاهی نزد بیتا می ماند، گاهی محترم او را نگاه می داشت. گاهی جاوید و اکثر اوقات شمیم که تلاش می کرد برای او جای یک مادر خوب و مهربان را پر کند.

آبان 1381

او که اکنون در یکی از بهترین آرایشگاه های شهر انتظار جاوید را می کشید، باز دیگر سر تا پای خود را در اینه برانداز کرد و لبخند رضایتمندانه ای بر لب نشانده. بی نهایت زیبا شده، طوری که خودش هم از این همه زیبایی به وجد آمده بود. موهایش بسیار ساده پشت سرش جمع شده و کلاه گرد و بسیار کوچکی را به شکلی کج روی موهایش قرار داده بودند. برلیان زیبایی میان سینه ی سفیدش می درخشید. دستکشهای بلند تا زیر آرنجش آمده و برای لباسش حکم آستین را داشتند و دامن پر چین لباس، کمر باریکش را نمایان تر ساخته بود. آرام دستی روی کلاهش، گردنبد زیبایش و لباسش کشید. نمی توانست باور کند که این همان شمیم چند ساعت پیش هست یا حتی شمیم چند ماه پیش، شمیم که هنوز جاوید را نداشته و حسرت یک قطره از عشق بی کران او را می خورد.

صدایی او را به خود آورد:

- خانم امینی! آقای داماد، پشت در منتظرتون هستند.

مات و مبهوت اطرافش را نگاه کرد. خانم امینی؟ من را می گویند، خانم امینی؟ لبخندی زد دامن بلندش را کمی به طرف بالا جمع کرد و به سمت در رفت. دستهایش یخ کرده بودند. آرام در را باز کرد و قامت بلند جاوید را فرو رفته در کت و شلوار مشکی دامادی مقابل خود دید. چقدر ان چهره مهربان را دوست داشت. نگاه گرم او در بند بند وجودش نشست. دستهای سرد شده ی شمیم را در دست های گرم خود فشرد و در چشمهای درشت و مشکی او که جذابیت فوق العاده ای یافته بودند، خیره شد. دستش را زیر چانه ی او گذاشت و گفت

- ای کاش فروغ فرخزاد بود و یک شعر هم برای داماد خوشبخت می گفت....تو رویاهام هم چنین عروسی نمی دیدم....

شمیم لبخندی زد و گفت:

- فردا صبح که خیری از این ارایش ها نیست هم همین ها رو می گی؟

جاوید که محو او بود، لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- بدون این ارایش ها و این لباس هم دیدمت! بو این رو برای کسانی بو که فقط امشب تو رو می بینند، نه به من که همه جوهر دیدمت و پسندیدم.

شمیم لبخند شرمناکی زد و سرش را به زری انداخت.

ساعتی بعد هنگامی که دست در دست یکدیگر پا به سالن نهادند، صدای همان پیچ هایی که بیتا را رنج می داد فضا را پر کرد اما حق با جاوید بود. عمر حرفهای مردم انقدر کوتاه بود که خیلی زود میان صدای بلند موزیک گم گشت و ساعتی بعد برای همیشه تمام شد. و این زندگی جاوید و شمیم بود که لحظه به لحظه جان می گرفت و با عشق بی نهایت آغاز می شد.

آن شب غزل را به دست محترم سپرده و دست در دست یکدیگر قدم به خانه شان گذاشتند و صبح زود بعد برای ماه عسل راهی سفر شدند.

حضور غزل بین محترم و بیتا سرگرمشان ساخته و سبب می شد آنها که هر دو از دوری جاوید و شمیم رنج می بردند کمتر احساس ناراحتی کنند. هر چند که خود غزل هم گاهی بهانه اینها را، مخصوصا شمیم را می گرفت و گریه سر می داد. آن گاه محترم و بیتا او را سرگرم می کردند و می گفتند پدر و مادرش به زودی بازگشته و او را با خود به خان شان می بردند. مدتها بود که غزل دیگر شمیم را به عنوان مادر خود می شناخت و او را مامان صدا می کرد.

خیلی زود روزهای خوش ماه عسلشان به پایان رسید و به خانه شان بازگشتند و این بار غزل هم برای همیشه به جمع دو نفرشان برای همیشه پیوست.

رفته رفته پاییز طلایی خود را به زمستان سرد و برفی می سپرد و شهر رخت سفید بر تن می کرد. آن شب آسمان به شدت می بارید و زمین ها یخ زده بود. شمیم و جاوید همچون بقیه مردم خانه نشینی را بر بیرون رفتن ترجیح داده و در منزل مانده بودند. غزل خوابیده و سکوت کسل کننده ای ر فضا حاکم بود. شمیم همچون همه ی وقت های دیگر که حوصله اش سر رفته و کسل می شد، روبروی جاوید که روی صندلی کنار شومینه نشسته و جدول حل می کرد، زانو زد و گفت:

- جاوید!

- جانم!

- برام ویولن می زنی؟

جاوید سرش را از کنار صندلی برداشت و در همین حال پرسید:

- چی بزnm عزیزم؟

شمیم کمی فکر کرد و با ذوق خاصی گفت:

- جان مریم!

جاوید لبخندی زد و آنگاه شروع به نواختن کرد و شمیم محو او شد. قطرات درشت باران که آرام بر شیشه می خوردند گویی او را تشویق می کردند و همزمان شعله ی آتش، میان شومینه و هم نوا با ساز او آرام می رقصید.

جان مریم به پایان رسید و شمیم داشت برای درخواست آهنگ بعدی فکر می کرد که زنگ در به صدا درآمد. از جایش برخاست و پس از لحظاتی در را باز کرد. جاوید پرسید:

- کی بود؟

شمیم که تا آن لحظه خیلی دلش گرفته بود، با خوشحالی آشکاری پاسخ داد:

- مامانم و مامانت!

جاوید هم خوشحال شد. سازش را کنار گذاشت و همراه شمیم به استقبال آنها رفت. محترم در حالی که دختر و دامادش را می بوسید گفت:

- من و بیتا خانم اینقدر دلمون گرفته بود ... دوتایی داشتیم از تنهایی می مردیم!

بیتا خندید و گفت:

- آره! راست می گه! امشب از اون شب های بلند و دلگیره، آسمون هم که یک نفس می باره، به محترم گفتم بلند شو بریم بچه هامون رو ببینیم، دلمون باز بشه!

جاوید آنها را دعوت به نشستن کرد و شمیم در حالی که پالتوهایشان را به جالباسی می زد، گفت:

- خیلی کار خوبی کردید. اتفاقاً ما هم حوصله مون سر رفته بود.

آنگاه کنار بیتا نشست و ادامه داد:

- من که خیلی بی برنامه ام ... واقعاً روزها و شب های کسل کننده رو پشت سر می گذارم.

بیتا گفت:

- خب، این همه کلاس ... یک کلاسی که دوست داری برو.

شمیم پاسخ داد:

- اتفاقاً کلاس زبان ثبت نام کردم.

جاوید ادامه داد:

- البته به نظر من بد نیست، برای کنکور امسال کمی هم بیشتر درس بخونه.
بیتا با خوشحالی گفت:
- مگه کنکور شرکت کردی؟
شمیم گفت:
- بله ... امیدوارم که قبول بشم!
جاوید گفت:
- اگر خوب بخونی صددرصد قبول می شی. تو استعدادت خوبه. یادمه همیشه نمره هات بالا بود.
محترم گفت:
- آره! واقعاً حیف شد. شمیم سه چهار سال رو از دست داد. اگر همون موقع که قبول شده بود، می رفت الان لیسانسش رو گرفته بود ... قاسم ذلیل شده نگذاشت!
شمیم که تصور می کرد جاوید با یادآوری قاسم ناراحت خواهد شد، به سرعت نگاهش را به طرف او چرخاند. جاوید هم که همین تصور را راجع به شمیم کرده بود، رو به او لبخندی زد و گفت:
- اشکالی نداره عزیزم، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست. حالا هم دیر نشده ... خودم کمکت می کنم. شک ندارم که تو قبول می شی. اگر درس و دانشگاه داشته باشی دیگه حوصله ات هم سر نمی ره.
سپس از جایش برخاست و برای آوردن چای به آشپزخانه رفت. وقتی که او در آشپزخانه بود، شمیم با لحنی اعتراض آمیز با مادرش گفت:
- مامان! چقدر بهتون سفارش کنم که اسم قاسم رو جلوی جاوید نیارید. من می دونم که چقدر روی این موضوع حساسه، به روی خودش نیاره.
محترم با ناراحتی گفت:
- به خدا اصلاً حواسم نبود، مادر!
بیتا خندید و گفت:
- حالا که گفته شده و تموم شده، خودتون رو ناراحت نکنید. از به بعد حواستون جمع باشه.
با آمدن جاوید حرفشان را عوض کردند. آن شب ساعتی را به گفتگو نشستند و شام را دور هم صرف کردند و سپس آخر شب با روحیه ای مضاعف از یکدیگر خداحافظی نمودند.
از روز بعد شمیم به تشویق و کمک جاوید شروع به خواندن درس هایش کرد. روزها و ماه ها به سرعت گذشتند. بالاخره روز کنکور فرا رسید. او با اعتماد به نفس بالایی که آن را مدیون جاوید

بود، امتحانش را برگزار کرد. و پس از مدتی جاوید با خوشحالی خبر قبول شدن شمیم در رشته مدیریت را به او داد.

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. آن شب به مناسبت شنیدن خبر قبولی اش میهمانی کوچکی برگزار کرد و برای میهمان هایش میز شام رنگارنگی چید. مدتی بعد دانشگاهش شروع شد. دیگر او خود را سرگرم درس و تحصیل نموده و اکثر اوقات، غزل کوچکش را به دست محترم می سپرد.

فصل بیست و یکم

اکنون سه سال از ازدواج آن دو می گذشت. جاوید هنوز همچون پروانه گرد همسر و دخترش می چرخید و هر آنچه آنها می خواستند برایشان فراهم می کرد و شمیم دیگر آن شمیم گذشته نبود. لباسهای فاخر می پوشید و میهمانی های بزرگ برگزار می کرد. از روزی که قدم به دانشگاه گذاشته، دوستان زیادی اطرافش را گرفته و دیگر حتی احساس تنهایی هم آزارش نمی داد. دیگر مثل گذشته ها به غزل توجه و رسیدگی نمی کرد و جاوید این اجازه را به خود نمی داد که در این باره به او تذکر بدهد چرا که می دانست او مادر واقعی غزل نیست و مسئولیت خاصی در قبال او بر گردن شمیم نمی باشد. هرچند وظیفه ی انسانی او حکم می کرد که جای خالی مادر را برایش پر کند لیکن او به وظیفه ی انسانی اش هم توجهی نداشت و جاوید که او را اینگونه می دید، سعی می کرد خودش خلاءهای عاطفی دختر پنج ساله اش را پر کند.

آن شب وقتی که به خانه بازگشت، هنوز صدای بلند خنده های دوستان شمیم به گوش می رسید. آنها پس از آمدن جاوید کم کم خداحافظی کردند و آنجا را ترک نمودند. وقتی که آنها رفتند، جاوید کنار شمیم آمد و گفت:

- شمیم جان! اینها کی هستند دور خودت جمع کردی؟!

شمیم شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- دوست هام!

- می دونم دوستهات هستند ... منظورم این بود که چرا اینها؟! با این قیافه های عجیب و غریب و رفتارهای زننده؟! عزیزم! شخصیت تو خیلی بالاتر از این حرفهاست. تو می تونی دوست های بهتری داشته باشی ...

شمیم با بی حوصلگی گفت:

- تو همیشه پایبند می شی ... از همه ی کارهام ایراد می گیری ... با این برو ... با اون نرو ... این رو بپوش ... اون رو بپوش ... این جا برو ... اون جا نرو ... این کار رو نکن ... اون کار رو بکن ... جاوید کمی جدی تر شد و گفت:

- از کارهات ایراد می گیرم، به خاطر اینکه ایراد دارند.

شمیم پوزخندی زد و با لحنی کنایه آمیز گفت:

- قبلاً می گفتی! ایراد می گیرم، چون دوستت دارم!

- هنوز دوستت دارم. مثل همیشه ... حتی بیشتر از گذشته ... اگر دوستت نداشتم برام مهم نبود که داری چه کار می کنی ...

شمیم با عصبانیت گفت:

- اگر دوستم داشتی، اجازه می دادی هر کاری که دلم می خواذ انجام بدم و اینقدر به پر و پام نمی پیچیدی.

آنگاه به اتاق رفت و در را محکم به هم کوبید. آنقدر محکم که غزل از خواب پرید و صدای گریه اش بلند شده، جاوید او را آرام کرد و سپس باز به دنبال شمیم رفت. وارد اتاق شد و کنار او نشست. دست او را در دست گرفت و گفت:

نمی شه همون شمیم گذشته ها باشی؟ همون شمیمی که ساده لباس می پوشید و این همه رنگ و روغن به صورتش نمی زد. همون شمیمی که ساده بود، مهربون بود، صبور بود ...

آهی کشید و ادامه داد:

- همون شمیمی که جاوید رو دوست داشت ...

شمیم دست او را کنار زد و گفت:

- هر وقت که جاوید مثل گذشته ها شد و همون جاویدی شد که کاری به کار شمیم نداشت، اون موقع شمیم هم صبور و مهربون می شه!

جاوید با عصبانیت از جایش برخاست و گفت:

- کاری بهت نداشته باشم؟! فکر کردی بی غیرتم؟

شمیم صدایش را بلند کرد و گفت:

- پس لابد اون موقع ها که کاری بهم نداشتی، بی غیرت بودی!

- نخیر! اون وقت ها شما هنوز خودت رو گم نکرده بودی.

- گذشته ی من هر چی که بوده باشه، مهم اینه که حالا من زنی هستم با کلی ثروت و دارایی.

جاوید فریاد زد:

- خب این دارایی ها رو کی بهت داده؟

شمیم با صدای بلندتر پاسخ داد:

- هر کسی می خواد داده باشه! برام مهم نیست! اصلاً دلت می خواد بگم که کی بهم داده؟ همه رو تو

دادی ولی مهم اینه که حالا همه شون به نام من و برای من هستند. تحصیلاتم رو هم از تو دارم. اما

اون هم برام مهم نیست. مهم اینه که چند وقت دیگه مدرک توی دستمه!

هیچ چیزی به اندازه ی ناسپاسی انسان ها، دل را نمی سوزاند. احساس می کرد قلبش می سوزد.

بغض گلویش را فشرد. نمی توانست باور کند که شمیم خوب و پاکش را گم کرده است. او را در

اتاق تنها گذاشت. در آن سرمای اسفندماه به حیاط رفت و روی پله ها نشست. آنقدر از درون آتش

گرفته و می سوخت که بادهای سرد زمستانی هم خنکش نمی کردند.

ساعتها با خود اندیشید. به روزهای گذشته و سالهای گذشته فکر کرد و اینکه چقدر شمیم تغییر

کرده است. سه سال از آغاز زندگی مشترکش با او می گذشت و در این سه سال آنقدر شمیم عوض

شده بود که جاوید گاهی حس می کرد دیگر او را نمی شناسد و از اینکه او را فرسنگها دورتر از

خود می یافت، دلش فشرده می شد.

بی‌تا که هنوز تصور می کرد جاوید عاشق صنم بوده است، گاهی که او را افسرده می دید فکر می

کرد از دوری صنم رنج می برد و محترم همچون گذشته کارش فقط نصیحت کردن شمیم بود.

نصیحت هایی که اگر روزگاری اثر داشتند حالا دیگر بی اثر بی اثر بودند.

و جاوید از این عشق بیمارگونه ی خود نسبت به شمیم بعد از این همه تغییری که کرده بود، در

عجب بود و بارها با خود گفت: اگر خونم را در شیشه کند باز هم او را دوست خواهم داشت.

از صبح تا شب روزی هزار بار به جاوید می گفت:

- جاوید! بریم خارج زندگی کنیم.

جاوید می خندید و با تعجب می گفت:

- خارج؟! مثلاً کجا؟! قرقیزستان خوبه؟!

شمیم عصبانی می شد و با جدیت می گفت:

- نه! مثلاً آلمان، انگلیس، فرانسه ...

اما جاوید باز به حرف او می خندید و می گفت:

- آخه برای چی؟ مگه ما تو زندگیمون چیزی کم داریم؟ چرا باید بریم خارج زندگی کنیم؟ آدم

باید برای هر کاری یک دلیلی داشته باشه. برای مسافرت هر جای دنیا که بخوای می ریم ولی برای

زندگی، بهترین جا وطن آدمه.

شمیم عصبانی می شد و می گفت:

- تو اصلاً باکلاس نیستی!

و جاوید هر چه می خواست به او بفهماند که به قول او کلاس آدمها، همان فرهنگ بالای آنهاست و فرهنگ چیزی نیست که با خارج رفتن به دست بیاید، «نمی رفت میخ آهنین بر سنگ!» و به این ترتیب فقط نیمی از مشاجرات آن دو بر سر همین مسأله بود.

به هر حال روزها و شب ها می گذشتند. شمیم بدخلقی می کرد و جاوید همچنان منت او را می کشید. طرز لباس پوشیدن شمیم و میهمانی هایی که بدون توجه به جاوید در آنها شرکت می کرد، او را رنج می داد.

آن روز باز هم قرار بود شمیم در یکی از این میهمانی ها شرکت کند. بار دیگر خود را در آینه برانداز کرد و سپس عزم رفتن نمود. اما جاوید مقابل او ایستاد.

شمیم با بی حوصلگی گفت:

- باز چی شده؟!

جاوید با خونسردی گفت:

- کجا می ری؟

- می دونی که دوره داریم. این هفته نوبت ماراله. برو اون طرف می خوام برم. دیر شده ...

جاوید دستهایش را دو طرف چارچوب در گذاشت و مانع رفتن او شد. شمیم با عصبانیت گفت:

- جاوید! می دونی که باید برم، پس برو کنار ...

نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی می کرد با او بلند حرف نزند، گفت:

- لباست رو عوض کن، بعد برو.

شمیم که گویی می خواست سر او را شیره بمالد، گفت:

- آرایشم رو کمرنگ می کنم، به جاش لباسم رو عوض نمی کنم!

جاوید هم با خونسردی پاسخ داد:

- آرایشت رو کمرنگ می کنی، لباست رو هم عوض می کنی.

شمیم عصبانی به طرف کمدش رفت. با حرص لباسهایش را عوض کرد و در حالی که دستمال نم

داری را روی صورتش می کشید از خانه خارج شد. وقتی که وارد خانه مارال شد، صدای موسیقی

اولین چیزی بود که به گوشش خورد و بعد از آن صدای مارال و دوست دیگرش سحر که به

استقبالش آمدند. سحر با تعجب شمیم را برانداز کرد و گفت:

- شمیم! مگه اومدی مجلس عزا! چرا آرایش نکردی؟

و مارال در ادامه حرف او گفت:

- این چیه پوشیدی؟! مگه می خوای نماز بخونی!

و بعد شروع کرد با صدای بلند خندیدن. شمیم که در اثر معاشرت با آنها در جمعشان مثل خود آنها

حرف می زد، گفت:

- خفه شو! می دونی که جاوید گیر می ده!

سحر با بدجنسی گفت:

- تازه خبر نداره که تو مهمونی هامون چه خبره!

شمیم با ناراحتی گفت:

- اگه بفهمه خودشو می کشه!

مارال گفت:

- آخی! چه شوهر خوبی، تازه اگر بفهمه خودش رو می کشه ...

سحر در ادامه حرف او گفت:

- آره بابا! بازم خوبه تو رو نمی کشه!

مارال گفت:

- شوهرت مثل مردهای عهد قجر فکر می کنه! تو چطوری با اون زندگی می کنی؟!

شمیم در مقابل حرفهای آنها سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

آنگاه مارال او را به اتاق خودش برد. مقابل میز آرایش نشاندش. رژ لب او را پرننگ کرد و تا زیر

ابروهایش را براق کرد. شمیم اعتراض کرد و گفت:

- مارال! نکن تو رو خدا! جاوید دوست نداره ...

سحر با صدای بلند خندید و گفت:

- خَره! حالا کو جاوید؟!

مارال گفت:

- من اگر جای تو بودم، لباسم رو هم میاوردم اینجا عوض می کردم!

سحر با مسخرگی ادای شمیم رو درآورد و گفت:

- نگو تو رو خدا! جاوید ناراحت می شه!

آنگاه هر سه شروع به خندیدن کردند و به همین ترتیب شمیم پاک و معصوم جاوید از دستش می

رفت، بدون اینکه او قادر باشد جلوی از دست رفتنش را بگیرد.

چهارشنبه ی آخر سال بود و از هر گوشه و کناری سر و صدایی به گوش می رسید. آن شب جاوید پس از پشت سر گذاشتن یک ترافیک سنگین، خسته و نالان به خانه بازگشت. هنوز صدای ترقه ها در سر و گوشش می پیچید.

غزل با خوشحالی به طرفش دوید. او با مرهبانی دخترش را در اغوش کشید و پرسید:

- مامانت کجاست؟

- منی دونم!

- نمی دونی؟ مگه خونه نیست؟

غزل با صدای کودکانه ی خود پاسخ داد:

- نه!

اخم هایش درهم رفت. نزد ریحانه خانم خدمتکار خانه رفت و پرسید:

- شمیم کجا رفته؟

- بچه رو سپردند دست من... با دوستهاشون رفتند چهارشنبه سوری.

جاوید با عصبانیت گفت:

- چهارشنبه سوری؟ این موقع شب؟ با دوستهاش؟ حداقل صبر می کرد من میومدم همگی با هم می رفتیم...

با شنیدن صدای زنگ تلفن، حرفش را قطع کرد و به طرف تلفن رفت. گوشی را برداشت. صدای یکی از دوست های شمیم را از آن طرف خط شنید. او که بسیار هراسان و وحشت زده به نظر می رسید، گفت:

- آقای امینی! سلام... شمیم... شمیم... یعنی چیزی نشده! فقط... مثل اینکه... مثل اینکه یک طرف صورتش سوخته... بچه ها برنش بیمارستان....

گوشی تلفن هنوز در دست لرزان جاوید قرار داشت. رنگش مثل گچ دیوار، سفید شده بود. احساس می کرد از درون خالی شده... ریحانه با دیدن حال و روز او با عجله به طرف تلفن دوید و گوشی را از دستش گرفت.

صدای دوست شمیم را شنید که داشت می گفت:

- آقای امینی! صدای من رو می شنوید؟

ریحانه پاسخ داد:

- ایشون حالشون خوب نیست خانم! اگر چیزی هست به من بگید.

دوست شمیم همه چیز را برای او توضیح داد و بعد از گفتن اسم و ادرس بیمارستان گوشی را قطع کرد. جاوید با عجله دکمه های پیراهنش را بست و بارانی اش را دوباره بر تن کرد. غزل را به دست ریحانه سپرد و خود به بیمارستان رفت. همه ترسش از این بود که نکند حقیقت چیزی بیش از ات باشد که دوست شمیم می گفت.

وقتی که به بیمارستان رسید و شمیم را دید که صحیح و سالم روی تخت نشسته استف ناخودآگاه اشک شوقش سرازیر شد. دوست شمیم درست گفته بود. یک طرف صورت او به شدت سوخته بود و حالا پانسمان شده بود. شمیم از شدت ناراحتی اشک می ریخت و پشت سر هم می گفت:

- جاوید! زشت شدم، جاوید! زشت شدم.

جاوید سر او را بر سینه اش چسباند و موهایش را نوازش کرد و به آرامش دعوتش کرد. و او که حالا همچون شمیم گذشته ها جاوید را دوست می داشت، یک لحظه دست او را رها نمی کرد. سراغ غزل را گرفت:

جاوید گفت:

- همون جایی که تو سپردیش و رفتی!

- یعنی پیش ریحانه خانم!

و جاوید به علامت تایید سرش را پایین آورد. لحظاتی سکوت بینشان برقرار شد و ان گاه جاوید پرسید:

- دوستهات کجا رفتند؟

شمیم در میان گریه گفت:

- بی انصاف ها! خودشون این بلا را سرم آوردند ، هر چند می گفتند قصدشان شوخی بوده و نمی دونستند که اینطوری می شه، اما هیچ کدومشون پیشم نمودند.

جاوید با لحنی ملامت بار گفت:

- بهت نگفتم دوست خوب برای خودت پیدا کن؟

شمیم سرش را زیر انداخت و گفت:

- جاوید سرزنشم نکن.

- می خوام اشتباهات رو یادت بیارم که دیگه تکرار نکنی.

شمیم که همچنان گریه می کرد، دست او را فشرد و گفت:

- تکرار نمی کنم....

مدتی گذشت و پانسمان را از روی صورتش برداشتند. نیمی از زیبایییش را به خاطر آن چروکهای چندش آورده یک طرف چانه و گونه اش را فرا گرفته بودند از دست داده بود. اشک هایش تمامی نداشتند و علی رغم رفتار خوبی که جاوید در برابرش نشان می داد، احساس می کرد که دیگر واقعا دوستش نخواهد داشت، در حالیکه حقیقتا اینگونه نبود و این مساله انقدرها که شمیم فکرش را می کرد برای جاوید آزار دهنده نمی نمود. او فقط برای خود شمیم ناراحت بود که به خاطر ای موضوع بسیار افسرده شده و بیش از حد خود را اذیت می کرد. غزل روزهای اول از شمیم می ترسید و از او فاصله می گرفت اما با دلگرمی های پدرش کم کم همچون گذشته به او نزدیک شد.

محترم در خفا اشک می ریخت و در حضور شمیم از بی اهمیتی این موضوع برایش می گفت و دلداری اش می داد. و بیتا سخت به دنبال پزشکی حاذق می گشت تا صورت شمیم را به خوبی جراحی پلاستیک کند. بالاخره کسی که تحقیقات و نگرانی او را پایان داد، محمد سام بود که به او پیشنهاد داد:

- دکتر جهان! برادر دوست...صنم! شماره تلفنش رو دارم. بیتا فوراً این خبر را به جاوید رساند. ابروان او درهم گره خورد از فرهاد خوشش نمی آمد. اما به قول بیتا، چاره نداشتند. او بهترین جراحی بود که آنها سراغ داشتند و به وسیله آن می توانستند، شمیم را خوشحال کنند. این بود که جاوید پذیرفت و در اولین فرصت همسرش را نزد او برد. دکتر جهان با دیدن او لبخندی عصبی و بلندی سر داد و با این کار تعجب جاوید را برانگیخت اما از آنجا که او فرهاد را خوب می شناخت به این رفتار او اهمیتی نداد و بدون مقدمه اصل مطلب را که همان مشکل شمیم بود، برای او توضیح داد و شمیم تمام مدت از خجالتش سکوت کرده و سرش را زیر انداخته بود.

مدتی بعد او را در بیمارستان بستری کرده و دو مرحله عمل جراحی روی پوست او انجام دادند. هنگامی که او را مرخص می کردند و جاوید برای رداخت صورت حساب به قسمت حسابداری بیمارستان رفته بود، دتر جهان به شمیم سفارش کرد که تا سه ماه، هفته ای یک بار به مطب او مراجعه کند تا دوره درمانش کامل شده و دیگر کوچکترین اثری از سوختگی روی پوستش باقی نماند و شمیم که از جراحی اش بسیار راضی به نظر می رسید با خوشحالی دستور او را پذیرفت و خداحافظی کرد.

هنگامی که شمیم از بیمارستان خارج شد و در اتومبیلشان نشست، دکتر جهان نزد جاوید رفت و مدتی به او خیره شد!

جاوید که مشغول مرتب کردن محتویات جیب پیراهنش بود، سرش را بلند کرد و با تعجب او را نگاه کرد. آن گاه فرهاد در حالی که هنوز نگاه نفرت بار خود را به او دوخته بود، گفت:

– دزد سر گردنه... ازت متنفرم!

جاوید پوزخندی زد و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

– دل به دل راه داره آقای دکتر، اما می شه بفرمایید چی از شما زدیم ه چنین نسبتی به من می دید؟

فرهاد پس از مکثی طولانی گفت:

– دوبار عاشق شدم، هر دو بار تو عشقم را ازم دزدیدی... اول صنم و بعد شمیم..

جاوید با عصبانیت گفت:

– اسم شمیم رو بدون پسوند نیار...

سپس پشتی را به او کرد و رفت. چند قدم بیشتر نرفته بود که دوباره سرش را ب طرف او چرخاند و گفت:

– در ضمن آقای دکتر، عشق یک بار بیشتر اتفاق نمی افته... کسی تا حالا دوباره عاشق نشده! پس در صحت عشقت شک کن...

آن گاه از آن جا خارج شد و به شمیم پیوست.

یک هفته گذشت و شمیم از جاوید خواست که او را نزد دکتر جهان ببرد. اما جاوید قاطعانه مخالفت کرد و گفت:

– این همه دکتر پوست! می ریم پیش یکی دیگه.

شمیم با سماجت گفت:

– جاوید! دکتر جهان من رو جراحی کرده، خودش هم گفته که هفته ای یک بار بیا....

جاوید با عصبانیت حرف او را قطع کرد و گفت:

– خودش غلط کرده! دکتر جهان.. دکتر جهان... دیگه حالم از این اسم به هم می خوره.

شمیم عصبانی شد و گفت:

– چرا قبل از جراحی حالت از این اسم به هم نمی خورد؟

– حالا بهم می خوره... اشکالی داره؟

آن گاه با عصبانیت از خانه خارج شد و شمیم بدون توجه به مخالفت او راهی مطب دکتر جهان شد.

یک هفته گذشت و شمیم باز هم پس از یک مشاجره شدید با جاوید بی توجه به حرف او برای بار دوم نزد جهان رفت. او شمیم را به نشستن دعوت کرد و آن گاه موزیانه گفت:

- چرا چشمهات پف کردند؟ گریه کردی؟
شمیم سکوت کرد و هیچ نگفت. جهان ادامه داد:
- نکنه از دست ججناب مجنون گریه کردی؟
شمیم سرش را تکان داد و گفت:
- دوست نداره پیام اینجا!
- چه بی فرهنگ! آدم جلوی دکتر رفتن زنش رو که دیگه نمی گیره/
- خیلی متعصبه.
- قبلاً اینقدر تعصبی نبود.
سپس چرخ با صندلی اش زد و در میان خنده گفت:
- خب! می دونی... علتش اینه که تا حالا خارج زندگی نکرده... مردهایی که اون جا زندگی کرده باشند، این رو می دونند که بناید به خانم شون سختگیری کنند!
آن گاه بسیار مودیانۀ افزود:
- اشکالی نداره، باهاش مدارا کن... بیچاره خیال می کنه که خیلی دوستت داره.
شمیم سرش را بلند کرد و گفت:
- یعنی شما می گید دوستم نداره؟
- نمی دونم ولی خودم من شخصاً... اگر کسی رو دوست داشته باشم اجازه می دم هر طوری که دلش می خواد زندگی کنه... هر کاری که خوشحالش می کنه و دوست داشته باشه که انجام بده، مانعش نمی شم! ولی خب... شاید اون فکر می کنه معنی دوست داشتنه که آدم چهار دستی معشوقش رو بچسبه و مواظب باشه که گربه ها نبرنش!
آن گاه با صدای بلند خندید و گفت:
- خب! جوجو کوچولو، صورتت چطوره؟
و به این ترتیب دکتر جهان رفته رفته شمیم را به جان جاوید انداخته و زیرکانه او را به طرف خود می کشید.
حالا دیگر شمیم چنان از زیبایی ها و خوبی های المان برای جاوید تعریف می کرد که گوی از کودکی در آن جا بزرگ شده است!
و جاوید که از ملاقات پنهانی او با دکتر جهان بی اطلاع بود، از این همه تغییر ناگهانی او در فکر مانده و هر چه برای او توضیح می داد و سعی می کرد قانعش کند که در زندگی کنونی شان چیزی کم ندارند، بی فایده بود.

او بهانه می گرفت. دکتر جهان طوری مغزش را شست و شو داده بود که حالا دیگر همسرش را سر تا پا نقص و عیب می دید هر چه جاوید به او محبت می کرد با راه انداختن یک مشاجره طولانی محبتش را پاسخ می گفت.

محترم و بی‌تا از دست او عاصی شده بودند اما جاوید همچنان از خود صبر و استقامت نشان می داد و تصور می کرد که می تواند شمیم گذشته را برگرداند. اما او حالا انقدر به دکتر جهان نزدیک شده بود که دیگر او را فرهاد خطاب می کرد و روزی نبود که با او ملاقات نداشته باشد. فریبا خواهر فرهاد که یک بار به طور اتفاقی مکالمات آن دو را شنیده و از روابطشان مطلع شده بود، یک روز با فرهاد حرف زد به او گفت:

- فرهاد! از خر شیطان بیا پایین، خودت خوب می دونی...دکترها جوابت کردند. جطور دلت می می یاد با شمیم باشی در حالی که از این موضوع بی خبره؟ تو اینطوری شمیم را از بین می بی... و فرهاد با خونسردی پاسخ داد:

- شمیم برام مهم نیست! برام فرقی نمی کنه که چه بلایی سرش میاد! فریبا پوزخندی زد و با طعنه گفت:

- چی برای تو مهمه؟

فرهاد در حالی که به دور دست خیره شده بود، سیگارش را در زیر سیگاری فشرد و گفت:

- جاوید...ازش متنفرم...

- تو به اون حسودیت می شه....

- از آزار دادنش لذت می رم. نیم گذارم آب خوش از گلویش پایین بره...می دونی فریبا! اون بدون شمیم می میره و من می خوام شمیم رو ازش بگیرم...برای همیشه....

آن گاه همچون دیوانه ها با صدای بلند شرع به خندیدن کرد و میان خنده گفت:

- فکرش رو بکن...چند وقته دیگه می شنوه که شمیم مرده...اون لحظه قیافه اش دیدن داره! فریبا با عصبانیت گفت:

- تو سادیسم داری فرهاد! تو یک بیمار روانی هستی...خیلی پستی فرهاد...خیلی...

همان طور که هنوز خنده بر لبهایش بود، خیلی خونسرد گفت:

- نه ببین! خیلی هم پست نیستم! من می تونستم با یک بی احتیاطی بیمارم رو به جاوید انتقال بدم ولی این کار رو نکردم!

و بعد دوباره گفت:

- البته، نه! بهتره که برای این کارم منتهی بر سر اون نگذارم، چون واقعا دلش این نبود که دلم
براش بسوزه علتش فقط این بود که ترسیدم زودتر از شمیم بمیره و نباشه که بدبخت شدن عشقش
رو ببینه!

آن گاه با صدای بلند خندید. فریبا با تاسف سرش را تکان داد و گفت:
- دیوانه!

او چند بار تصمیم گرفت که زند شمیم رفته و قبل از اینکه دیر شود، همه چیز را راجع به برادرش به
او بگوید اما فرهاد او را تهدید کرد که اگر چنین کاری را انجام بدهد، مهم ترین راز زندگی اش را
نزد شوهرش فاش خواهد کرد. بنابراین او هم سکوت کرد و تنها ورود شمیم به دنیایی از بدبختی و
فلاکت را از دور نظاره گر شد. دنیایی که بی شک در آن روزی هزار بار دلتنگ آغش گرم و
دستهای مهربان جاوید می شد و حسرت آن را می خورد....

شمیم دیگر غیر قابل کنترل شده بود. غزل را حسابی از خود رانده و هیچ توجهی به او نداشت.
گویی دلش از سنگ شده بود که دیگر به گریه های معصومانه اش هم اهمیتی نمی داد. وعده های
سرخرمن فرهاد دیده عقل و دلش را کور ساخته بود و او به جز آرام کردن شعله های سرکش
عقده های درونش به هیچ چیز دیگر نمی اندیشید و جاوید هیچ کاه نتوانست آن شب جهنمی را
فراموش کند که شمیم مقابل او ایستاد. هدیه را که جاوید تقدیمش کرد، به سینه او پرت کرده و در
کمال وقاحت به علاقه وافر خود نسبت به فرهاد و عشق او نسبت به خودش اعتراف کرد و گفت:
- بهترین هدیه ای که می تونی بهم بدی، طلاقنامه ی منه!

آن گاه وقتی تعجب را در چشمان حیرت زده جاوید دید ادامه داد:

- مگه تو نمی گفتی خودم را دست کم نگیرم؟ خیلی خب، من شوهر آهنگساز نمی خوام! هر چی
آهنگسازه حالم بهم می خوره! من می خوام با آقای دکتر جهان ازدواج کنم کسی که به من قول
زندگی در بهترین نقطه اروپا رو داده! کسی که واقعا دوستم داره و مثل تو از کارهای من ایراد نمی
گیره! در ضمن...دو هفته فرصت داری که اینجا رو خالی کنی...فروختمش!
جاوید پوزخندی زد و گفت:

- وسایلت هم مال توئه! من فقط غزل را می برم....

بغض گلپیش را فشرد و نتوانست حرفش را ادامه دهد. در حالیکه در دل خیلی حرف داشت. می
خواست بگوید که از او انتظارش را نداشت. می خواست بگوید که حق من این نبود، قرار ما این
نبود. میخواست به او بگوید که اشتباه می کند. می خواست به او بگوید که فرهاد چگونه موجودی
است. می خواست به او یادآوری کند که از سالها پیش فرهاد را می شناسد و می داند که مطمئناً

شمیم اولین فریب خورده او نیست. شمیم باید بداند که او وقتی تا خرخره می نوشد و مست می شود از پست ترین موجودات روی زمین هم پست تر می شود. می خواست بگوید... اما زبانش بند آمده و و قادر به گفتن کلامی نبود. پاهایش سست شده و می لرزیدند. آنچه را که می دید و می شنید برایش قابل باور نبود. هیچ گاه از او انتظار قدرشناسی نداشت. هیچ گاه بر سر او منتی نگذاشت، عشق و محبت را بی دریغ به پای او ریخته، و حالا در برابر، قبیحانه ترین پاسخ ممکن را می شنید.

از آن لحظه به بعد دیگر هیچ نگفت و در برابرش فقط سکوت کرد. دیگر حتی نخواست به او بفهماند که اشتباه می کند و بی هیچ حرفی درخواست او را که جدایی بود، اجرا کرد.

بهمن 1384

غزل گریه کنان به لباس او چسبیده بود و شمیم بی توجه به اشکهای او جامه دانش را پر می کرد... جاوید روی صندلی چوبی کنار شومینه نشسته، از پنجره رقص دانه های سپید برف را تماشا می کرد و زمین سرد و یخ زده را با تمام وجودش حس می نمود.

شمیم با بی رحمی غزل را از خود راند و بدون خداحافظی آن جا را ترک کرد. غزل گریه کنان به طرف پدرش دوید و در اغوش او پناه گرفت.

او هم دختر زشتش را سخت در اغوش فشرد. دست نوازشی بر سر او کشید و نگاهی را بر پشمان معصوم او دوخت.

جاوید لرزش اشک را بر گونه های غزلش می دید و او درخشش اشک را در چشمان اندوهناک پدر و این نگاه خیس آن دو، تنها تصویری تا رو لرزان از رفتن بی رحمانه ی او در دهن هایشان بر جای می گذاشت...

گریه کنم یا نکنم آخر ماجرا رسید

گریه کنم یا نکنم قصه به انتها رسید

تو می روی و آینه پر می شود از آب کسی

از من سفر می کنی و به مرگ قصه می رسی

بین که اب می شود قطره به قطره قلب من

مرگ من و قصه ماست فاجعه جدا شدن

گریه کنم یا نکنم آخر ماجرا رسید

گریه کنم یا نکنم قصه به انتها رسید

تو جامه دان پر می کنی، من خالی از جان می شوم

یک لحظه در چشمم ببین، ببین چه ویرانه می شوم
بعد از تو با من چه کنم؟ با من بی پناه من....
کجای شب پنهان شوم، کجای این عاشق شکن
تو می روی و جان من گورترنم می شود
خورشید کی که داشتم در شی من گم می شود
چیزی نگو به اینه با رازقی حرفی نزن
برای بار آخرین تنها نگاهی کن به من
گریه کنم یا نکنم آخر ماجرا رسید
گریه کنم یا نکنم قصه به انتها رسید.....
پایان

پایان